

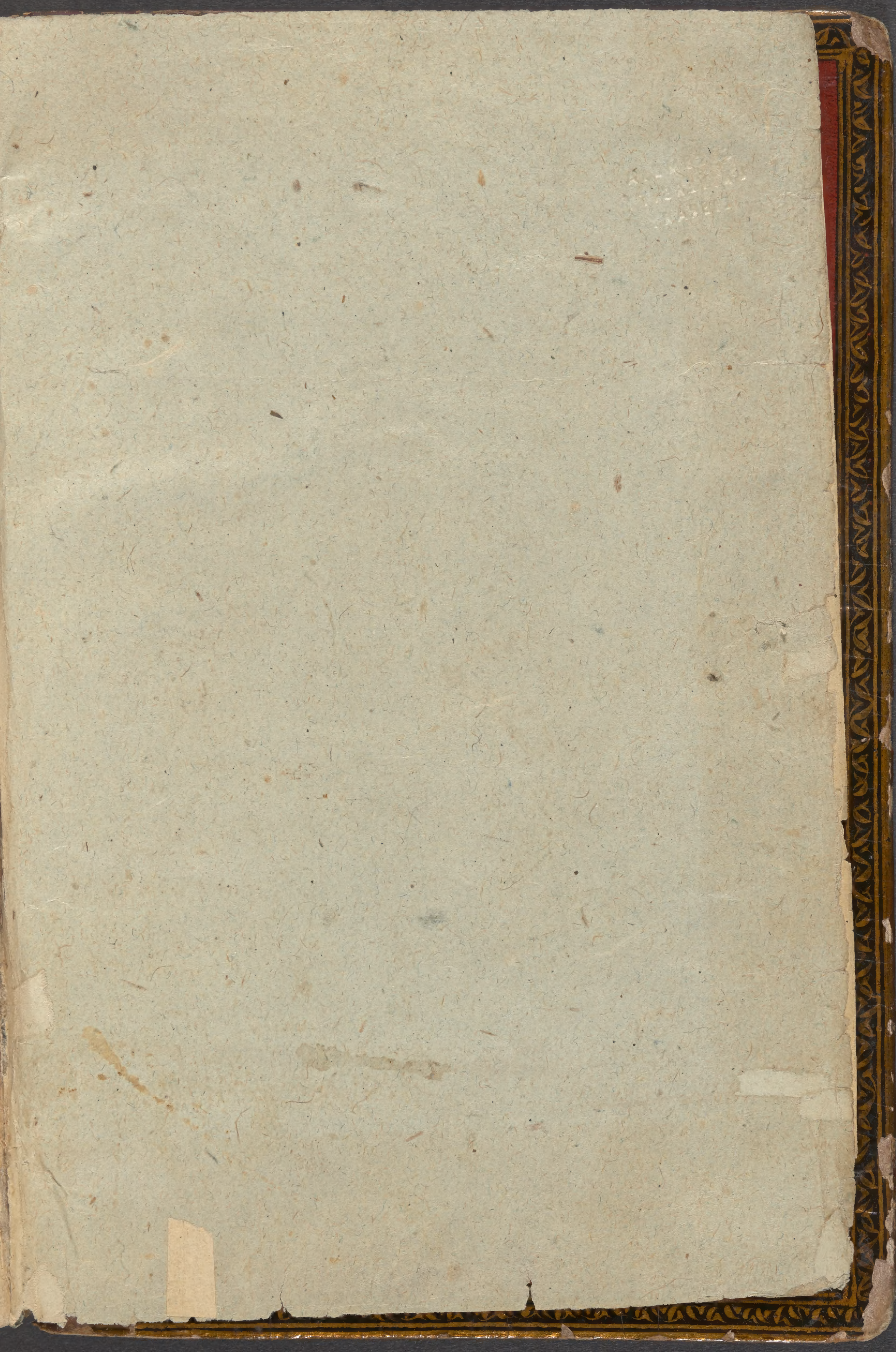


Anvari Suhaile
Bidpai

– Description of the Mss. by Dr. A. Yohannan –

Manuscript of the Anvāri Suhailī. A well-known Persian work (being a version of the Kalīlah and Dimnah) by Husain bin ʿAlī al vāiz Kāshifi. The copy is written in a very clear Nastalik script and is dated according to the Mohammaden reckoning, ʿRabīʿal-thānī, A.H. 1231' (A.D. 1815). The manuscript is complete, and the name of the copyist was Ṣadik Iṣfahānī. The front page (ʿunvān) is illuminated and the margins throughout are ruled with gold. There are thirty-~~three~~ nine illustrations painted in good Persian style. The cover of the manuscript is a good specimen of Persian illuminated binding.

Anvari Suhaile
Bidpai







بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که وظایف حمد وثنای او بحکم
بزبان جمیع موجودات علوی وسفلی جاری
ودایراست وفواید میمنتهای او بقاعده مستمره
دراجزای مجموع مبدعات ارضی وسماوی وسایر
رموز آموز عقل نکته پیوند شناسا ساده جان خردمند جواهر بخش حکمتهای
باریک بروز آرنده شبهای تاریک درکلام قدیم کریم وکتاب لازم
التقدیم والتکریم با حضرت رسالت پناه سلطان لی مع الله نکته دان
روشن ضمیر مع الله انا افصح العرب والعجم



مهر کز ازل تا ابد هر چه هست ٭ بار آیش نام او نقش بست ٭ چراغی که انوار
بینش از وست ٭ فروغ همه آفرینش از وست ٭ صلوات الله وسلامه علیه
و آله المقربین لدیه وعلی تابعه واثنی عشره جهة طالبان مقاصد ارادت وجویا
قاصدان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز
علمه شدید القوی طریق تعلیم مستمعان مکتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم
مستفیدان مدرسه جهد و طلب بدین منوال نموده که ادع الی سبیل ربک
بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام است که ای دعوت
کننده عالمیان بزاید عواید صلاح و سداد وای راه نماینده آدمیان
بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان مرا از هر طریق حکمت براه راست
دعوت کن و رستگان مرا بموعظه نیکو از هاویه هوا بروضه رضا رهنمون
باش که نفوس کس را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طبایع خود پسند را
جز بموعظه حسنه باصلاح نتوان آورد ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا
هر آن رایض که سازد توسنی رام ٭ کند آهستگی با کره خام ٭ به تندی توسن
از سر رام گردد ٭ و گر کندی کند کند کام گردد ٭ و چنانچه توسن نوعنان
بی ملاحظه دقایق ملایمت متعذر است منقاد گردانیدن نفوس جمیع

که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته ذرهم یأکلوا ویتمتعوا
بمانعی ودافعی حزیده اند و کلام نهی منکر و تازیانهٔ امر معروف ندیده
بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل
توانکرد بحکمت کام دل حاصل توانکرد ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا
حکمت طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز و گفته اند موعظهٔ حسنه
کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود
فایده تواند گرفت چون موعظهٔ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری
و معنوی است وحاوی اسرار دینی و دنیویست و هر یک از قاری و مستمع
در مرتبهٔ خود از فواید و معانی او بهره مندند و الیه اشاره بیت بهار عالم
حسنش دل و جان تازه میدارد ۰ برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب
معنی را ۰ و این نوع کلام بر هیچیک از انبیای عظام فایض و منزل نبوده
بلکه خاصهٔ حضرت ختمیه است و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن
که بخط و خال حکمت و عذار موعظه جامعیت آراسته دل عاشقان صادق را
بتماشای جلوهای او میل بیشتر باشد نظم هر که زیباتر است از خوبان ۰
سوی او میل بیشتر باشد ۰ و از جملهٔ کتب که قواعد تالیفش مبنی باشد

بر مسائل حکمت مشتمل بود و بر مبانی نصیحت از آنجمله کتاب کلیله و دمنه است

که حکمای هند بر طرزی خاص ساخته اند و براهین حکمت شعار او ضایع

جامعیت آنرا بر نمطی مخصوص پرداخته ‌اند و حکمت را بهم امتزاج داده اند و

صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر افسانه نهاده از زبان وحوش و

بهایم و طیور حکایات و روایات تقریر کرده و در ضمن آن انواع فواید

حکمت و میامن موعظت اندراج نموده تا دانایان استفاده مطالعه نمایند

و نادانان افسانه پندارند و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب حدیقه ایست

که اشجار سراسرش بازبار ولکم فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین نمونه اطراف

گلزارش نفحات ما لا عین رأت ولا اذن سمعت مطیب و معطر شد هر نکته

از آن شکفته باغی افروخته تر از شجر اغنی و افاضه آن از حقایق و معانی

بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس مستعدان

سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات لایق بر بالا و آلای این کتاب

خلعتی است زیبنده و لایق **بیت** صورت او جامه مجد و سعادت را طراز

معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین * عارض رنگین اشعارش همه غنج و ناز **بیت**

طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین * از کلام کاملش انوار دانش

شعله زن رست چون اسرار علم از سینه اهل یقین و این کتاب از حکیم روشن
رای بیدپای برهمن بنام رای جهان آرای که ملک بعضی از ممالک هندوستان
بود بزبان هندی تصنیف فرموده ولیکن که در مبادی شروع سمت از سبب آن
رقم زد کلک بیان کرده و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده
که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و
و تقویت اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم
این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته
افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جواهر قیمتی
در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان
بودی و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی
و بعد از آن هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی بر سریر سلطنت نشستندی
هم بنظر تقیه سلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این مبالغه نسیم
فضایل آن کتاب جهان را چون حواشی گلستان معنبر ساخته بود و نافه مشک
افشان مناقبش مشام مستنشقان روایح اخبار و آثار معطر گردانیده

بیت هنر چو مشک بود مشک اگر نهان دارند : ز فیض رایحه او مشام را

خبراست نمی شود بگل اندود چهرهٔ خورشید زمان زمان اثر نور او زیاده
تر است بنا در زمان کسری چون نوشیروان خبر انتشاری تمام یافته بود
که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهایم و سباع و طیور
وحشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست
وحزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی
اوراق آن ایراد نموده و آنرا سرمایه هر موعظه و وسیله هر منفعت می شناسند
نوشیروان که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت
گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عطفت او میفزود نظم جهان
گشته از عدلش آراسته وزان رسم بیداد برخواسته برغبتی تمام و میلی
مالا کلام بمطالعه آن کتاب پدید آمد برزویه طبیب که مقدم اطبای فارس
بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات ممسک نموده
آن کتاب را بدست آورد و الفاظ آنرا بلغت پهلوی که در آن زمان زبان
سلاطین ایران بدان متکلم بود ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و
موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی مدارج کمال

رسید و بنای کار نوشروان در اثار اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و
تسکین قلوب عباد بر مطالعه کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز
در تعظیم اخفای آن مبالغه می نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی عباسیان
ابو جعفر منصور بن محمد بن عبد الله بن عباس رضی الله عنهما خبر آن
کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانیده و بلطایف الحیل نسخه
بهلویرا بدست آورده امام ابو الحسن عبد الله مقنع را که سر امد فضلای عصر بود
فرمود تا تمام آنرا از پهلوی بتازی ترجمه کرده و دایم در مطالعه داشته اساس
احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بران نصایح و وصایا وضع
میفرمود دیگر باره ابو الحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمانه امر
کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بموجب
فرموده سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابو المظفر بهرام
شاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم ثنائیست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابو المعالی نصر الله بن
محمد بن عبد الحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا نیز از
نسخه ابن مقنع ترجمه فرمود و این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده

ترجمه مولانا مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در
طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلپذیرش چون کرشمه شکرلبان شور
انگیز و معانی جانفزایش چون طره سبزخطان دلاویز **نظم** حروفش چو
زلف بتان چگل ٭ همه جای جانست و ماوای دل ٭ معانیش زیر حروف سیاه
درخشنده چون مهر و روشن چو ماه ٭ سواد شراکه کحل الجواهر معانی عبارت از
آنست بر بیاض صفحه دیده جای تواند داد بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت
بدانست بر سواد چشم جهان بین توان نهاد **شعر** سزد که کاتب دیوان
سرای خلد کشد ٭ سواد نسخه آن بر بیاض دیده حور ٭ و با آنکه سند نشینان بارگاه
انشا در جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند **وان
القول ما قالت حذام** فاما بواسطه ایراد غرائب لغات [illegible] اطرای کلمات
بمجانس عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و
اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ بعرض کتاب و
ادراک خلاصه ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه
بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی ظاهراً سبب
سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصاً درین

زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه ادراک
معانی بی آنکه بر منصبه الفاظ جلوه گر شود می نمایند مکیف که در بعضی از الفاظ
بتصفح کتاب و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند وازین جهة نزدیک شده
که کتاب بدین نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره
و محروم مانند بنابرین درینوقت جناب امارت مآبی که ذات صافی صفاتش
جوامع کلماترا جامع است وصفات سامی سماتش از مطلع فضایل و معانی
طالع صاحب همتی که با وجود تقرب سلطان زمان و خاقان دوران باسط
بساط امن و امان ناصر اثار خیر و احسان سلطنت و شهریاری **بیت** قرة
العین سلاطین شهریار خافقین شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
خلد الله ملکه و سلطانه و منظور نظر کیمیا خاصیت آن بود که دامن علو همت
از غبار زخارف **وما هذه الحیوة الدنیا الا لعب و لهو** می افشاند و صحیفه دل
بنقل را **بیت** به نیرنگ این سحر و زخیال که نادان نهد نام آن ملک و مال
مرقوم نمی سازند و مضمون این کلام سعادت انجام **نظم** خوبتر بر چهره
دولت نماید خال زهد ❊ خلعت عفوت بقد کامکاری خوشتر است نصب
العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و انجاح مآرب محرومان

دلسلسله

وسیله دنیا و ذخیره آخرت می‌شناسند و از فحوای این تذکره با هر که بیت

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون * نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مستجمع الفضایل المعانی

بعلو الفهم المختفی من رتبت الملک الاحد نظام الدوله والدین امیر شیخ احمد

مسمی بانوار السهیلی رفعه الله تعالی الاختصاص بالسلام والسلمانی

بیت از زمین یمین ماه تابان خورشید ز مطلع درخشان * تو سهیلی تا کجا تابی و

کی طالع شوی * نور تو بر هر که می‌تابد نشان دولت است * نظر به تفهیم فواید

انام و تکثیر خاص و عام اشاره عالی ارزانی فرمود که این فقیر بی‌بضاعت

حسین بن علی الواعظ بالعرب الکاشفی ستره الله بلطفه الخفی جرأت

نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانیده آنرا روشن‌تر و واضح‌تر نیز

نماید تا دانایان بهره‌مند و منتفع گردند و بالله التوفیق المستعان شعر

دیده انصاف چو بینا بود * در شکر دگر چه که مینا بود * بس خجلم از عمل خام

خویش * چون بملامت نکنم سینه ریش * در روش زهره از آن کار نیست

روا طعن با فتادگان * چشم هنر بین بود از عیب پاک * بی‌هنر از عیب کند

ز آن چه باک * و عین الرضا کل عیب کلیلة * وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا لنا

واین رساله مسمی شده بانوار سهیلی و آن نیز چهارده باب است بدینوجه که مفصل

میشود باب اول در بیان اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

باب دوم در بیان سزا یافتن بدکاران و شاست عاقبت ایشان

باب سیم در بیان موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان باب

چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان

باب پنجم در بیان مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و

اهمال ورزیدن در آن باب ششم در بیان آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی

در کارها باب هفتم در بیان حزم و تدبیر و بحیله خلاصی یافتن از مکر اعدا

و بلای ایشان باب هشتم در بیان اعراض کردن از ارباب حقد و حسد

و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان باب نهم در بیان فضیلت عفو که ملوک را

بهترین صفات است باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

باب یازدهم در بیان مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

باب دوازدهم در بیان فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا

پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اهل غدر و

خیانت باب چهاردهم در بیان عدم التفات بانقلاب زمان و بنای

کار

کار بر قضا و قدر بعد از فهرست ابواب در حکایتی که منشا سخنان همایون خواهد

بود شروع میرود و التوفیق من الله الاحد اما بعد از جوهریان رشته

بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرایب حکایات

و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار ربدینگونه آرایش

داده اند که در قدیم الایام بابعضی ممالک چین پادشاهی بود که صیت

دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت و

شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین روزگار حلقه اطاعت

او در گوش کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیه امتثال او بر دوش

دل گرفته بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا پناهی

ز عدلش چون رخ خوبان مهوش ٭ بیکجا جمع کرده آب و آتش ٭ بر حاشیه

بساط دولت روز افزونش پیوسته امرای عالم گیر و وزرای صاحب تدبیر

کمر خدمت کاری بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره فضلای

بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر

و اصناف نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حصر بیرون شجاعی با سخاوت

قرین و سلطانی با سیاست هم نشین بیت داغ بر ناصیه سرکشان تیغ زن

تارک لشکرکشان معدلتش قاهر و خونخوارگان مرحمتش چاره بیچارگان دان آن

پادشاه را همیون فال گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همیون بود و مقررست

که اگر شحنه عدل بضبط احوال رعایا اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری

ستم دمار از روزگار خاص و عام برآورد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه

تاریک دردمندان از روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب

مملکت را چون دل ستمکاران تیره دارد **نظم** شهنشاه اگر خوبی از داد اوست

پناه خدا ایمن آباد اوست * بشه از داد خود گر پشیمان شود * ولایت ز بیداد

ویران شود * پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر که رای

عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیش او بیک

تأمل هزار عقده مشکل برگشودی **بیت** چو رای خورده دان اگر کارستی

بیک تدبیر صد لشکر شکستی * و او را خجسته رای خواندندی و همیون

فال و در هیچ مهم بی مشاورت او خوض ننمودی نه بی اجازت او در میدان

رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در دیوان بزم می نشست

و هر آینه پادشاهان نامدار و سرافرازان کامکار باید که بحکم **و شاورهم فی الامر**

بمشاورت بزرگان خورده دان در مصالح امور دخل ننمایند و بتمام نظام اعمال

و احکام

واحکام خود بتدابیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند بیت درهمه
کار مشورت باید • کار بی‌مشورت نکو ناید • اتفاقا روزی همیون فال عزم شکار
فرمود و خجسته رای چون دوست ملازم رکاب همیون بود فضای صحرای
شکارگاه از قدم مبارک پادشاه عزت سپهر برین شد و لشکر طایر پایه
انکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری ازبند
گسسته و از حبس و قید جسته بجستجوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش
ازبرای مشاهده جمال آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ
شیر چنگال آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی آموخته باز بلند
پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین
نواساز بزخمهای چنگ خونریز رگ شریان از پای مرغان گشاده بیت
برون جستند مرغان سبکخیز • بچون صید کرده چنگ را تیز • درآمد چنگل شاهین
بتاراج • نه طوطی ماند بر بالا نه دراج • کمین بگشادن یوزان زهر سو •
فروبسته ره جستن بر آهو • ز تیر تازیان تیزآهنگ • فضای دشت بر نخجیر شد
تنگ • چون شاه از نشاط شکار بپرداخت خواست که متوجه دارالسلطنه
گردد قضارا هوا بحدی گرم بود که فولاد چون موم نرم میگشت و مرکب باد

رفتار برجای حسک میشد بیت اشکده کشته کوه وکان هم تفسیده زمین و
آسمان هم : خجسته رای عرض کرد که درچنین گرما حرکت کردن از حکمت
نیست همیون فال فرمود چه نوع تدبیری میکنی که زمانی در سایه برآسائیم و چون
عنقای خورشید میل آشیانه مغرب نماید ما نیز بمقر عزت نزول نمائیم خجسته
رای زبان ثنا برکشاد که ای آفتاب کشور مصراع همیون تراست چتر تو از سایه همای
بندگانی که بظل لوای هما آسای سلطان التجا دارند از شعله جهان سوز
آفتاب باکی نیست شعر از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم : چون
سایبان لطف تو باشد پناه ما : ولیکن ذات عالی صفات را احتراز نمودن
عین صواب مینماید مصراع همه آفاق در سلامت تست : من درین حوالی
کوهی می بینم چون همت جوانمردان عالی و چون مایه تربیت صاحبدلان
بلند صلاح در انست که عنان عزیمت بدان جانب منعطف گردد تا
ساعتی چون سبزه بسایه بید خوش برآسائیم بادشاه تحسین نموده و زیر روی
بدان صوب نهاد و اندک زمانی راه قطع کرده بغبار سم سمند رخش شکوه
دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید
که فرق همت از اوج سپهر برین گذرانیده یا چون میخ بصفت والجبال اوتادا

پای ثبات در دامن تمکین کشیده شاه بالای کوه چون ابر دامن بر کمر زده بهر جانب
طوف مینمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه
پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان
بیت لطیف و دلکش آب و هوائی ؛ مبارک منزلی فرخنده جائی ؛ ریاحین بر کنار
جوی رسته ؛ بآب ژاله دست و روی شسته ؛ و در میان این مرغزار غدیری
بود پر آب چون چشمهٔ حیات روان وزیر فرمود تا کنار غدیر را بسریر شاهی
پیراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب
دولت انتساب هر یک بر لب جوئی و سایه درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت
آیین را بعد از آن هوای بادیه مثال غنیمت شگرف دانسته هر یک بزبان
حال این بیت انشا میکردند و میگفتند بیت یا رب منم از بادیه رنج و الم
وارسته نشسته در گلستان ارم ؛ در اثنای این حال نظر همایون فال بر درختی
افتاد از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت کهنگی چون پیران
برجای مانده بی نشو و نما مانده و از اره دهقان ؛ هر اعضای او قطع گشته و اره
نجار روزگار پاره پاره کردن بود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغست
درخت جوان ؛ پیر شود بشکندش باغبان ؛ میان آن درخت چون دل

درویشان فارغبال تهی گشته و خیل زنبور عسل جهة ذخیره معاش خود بدان
قلعه آورده شاه چون غوغای زنبوران دید از وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع



این مرغان سبکپر و ازبر حوالی این درخت سبب چیست و آمد و شد این
کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست **بیت** ازین
آمد و شد مقصودشان چیست * درین محراب که معبودشان کیست * وزیر
عرض کرد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت
بحکم لطافت و نظافت که لازم ذات ایشانست شرف انعام الهی که نکته

واوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند وفرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا
گر امتثال بر میان جان بسته ایشانرا پادشاهی است که او را یعسوب خوانند
بجثه از اینها بزرگترست و مجموع ایشان شکوه و مهابت او سر بر خط متابعت
نهاده اند واو بر تخت مربع که از موم ترتیب نموده قرار گرفته است و وزیر و حاجب
و دربان و پاسبان و جاسوس و نایب بر کار کرده و کیاست ملازمان او
بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بسازند بر وجهی که اضلاع
آنرا هیچ تفاوت نباشد و مهندسان کامل رای بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات
شک آن میسر نشود و چون خانه با تمام رسد بحکم سلطان ازان منزل بیرون آیند
و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود بکثافت
مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنابر وفای عهد
جز بر شاخ گل خوشبوی و شگوفه پاکیزه ننشینند و چون برگهای لطیف تناول
نمایند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوشش مزه و شیرین
بیرون آید که در دارو خانه حکمت صفه فیه شفاء للناس در شان او رست
باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بر همان عهد
بودند یعنی ازانچه حکم طهارت نداشته احتراز نموده اجازت است که بحجره مسدس

و بخانه نسوس خود در آیند اگر عیاذاً بالله از الفعهد تجاوز نموده باشند و از ایشان

رایحه که موجب نفرت و کراهت باشد فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر در

بانان تغافل ورزند و ایشانرا راه دهند پادشاه رایحه کریهه استشمام نماید بذات

متفحص این حال شود و آن زنبور نجاست سرکشته را ببیاسکاه حاضر سازند و اول

بقتل دربانان فرمان دهد و بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگر از جنس

ایشان این حرکت نکنند و اگر فرضا زنبور بیگانه خواهند که بمنزل ایشان درآیند

دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند در اخبار آمده که جمشید

جهان دار آیین دربان و پاسبان و تعیین حجاب و ترتیب تخت و مسند از ایشان

آموخته و بمرور زمان بمرتبه کمال رسید همیونفال چون این سخن بشنید طبع

لطیفش را میل بمشاهده اساس ایشان پدید آمد برخواست و بپای درخت آمده

زمانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد شدن و قانون ملازمت و خدمت

ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته

غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچیکرا با سود و زیان دگری کار نه

خوشا سرفرازان کوتاه دست بزرگان خورد و بلندان پست گفت ای خجسته

رای عجب که با وجود نشاط سبعیت که در نهاد ایشانست در پی آزار یکدیگر نمیشوند

با آنکه

باانکه نیش دارند جز نوش نه دهند و باجود انکه هیبت در مهابت ایشان ثبت بقیه را

بلطف و ملایمت نمایند و ما در میان ایشان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی

از ایشان بنی نوع خود را متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همجنس خودی

براندازند **بیت** دور نگر کز سر نامردمی بر حذر است آدمی از آدمی و زیر عرض

کرد که این جانوران بریک طبیعت آفریده شده و آدمیان بر طبایع مختلفه مخلوق گشته

و بسبب انکه در ترکیب ایشان روح و جسم کثیف و نور و ظلمت و نقد ملک و

ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یک را مشرب

جداگانه و مذهب علحده پیدا شده **قد علم کل اناس مشربهم** هم از عقول ملائکه

ایشانرا بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمی فرستاده تا هر کدام دست

موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بر درجات **ولقد کرمنا بنی آدم**

ترقی نمایند و هر کدام سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت رزالت

در زندان **اولئک کالانعام بل هم اضل** محبوس مانند **بیت** بهره ات ز ملک

هست و نصیبی از دیو بترک دیوی کن و بگذر بفضیلت ز ملک نه واکثر

مردمان بواسطه پیروی نفس جفا جوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد

و حقد و ستم و ریا و عجب و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن

واقع شده اند **بیت** بخردی چند ز خود بیخبر * عیب پسندیده برغم هنر * دود
شوند ار بدماغی رسند * باد شوند ار بچراغی رسند * شاه فرمود بدینوع که تو بیان
کردی صلاح آدمیان در آنست که هر یک از ایشان پای عزلت در دامن کشند
و در صحبت دیگران بر خود دربسته بتزکیه خویش مشغول گردند باشد که از
ورطه خونخوار ضلالت خلاصی روی نماید **مصراع** زین میان گر بتوان
به که کناری گیرند * و من شنیده بودم که حضور در وحدتست و فراغت در
عزلت و امروز بر من یقین شد که اغلب مردمان از زهر افعی زیان کار
ترند و مخاطره با ایشان از مخاطره جان دادن دشوارتر و آنکه بعضی حکما مدتهای
متمادی در کنج غاری یا در تنگ چاهی روزگار گذرانیده نظر ایشان بر این
معنی بوده است **نظم** نفرچه بگزید هر کوه قاف است * زانکه در خلوت
صفاهای دلست * ظلمت چه به که ظلمتهای خلق * سیکر بیزد از سودای
خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود اینحال
کجا با دیگران پردازند **بیت** عزلتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد *
خاکدان دهر را برد نیا بر گرد من * وزیر عرض کرد که آنچه بر زبان الهام نشان
حضرت پادشاه جهان پناه گذشت عین صدق و محض صواب است چه صحبت

با همنشین نیکو به از وحدتست و وقتی که رفیق شفیق یافت نشود وحدت به
بیت خلوت از اغیار باید نه زیار * پوستین بهر دی آمد نه بهار * و در نفس الامر
صحبت سبب اکتساب فضایل و مواصلت است و رابطه اجتماع در سلک اعالی
و افاضل بیت دست طلب از دامن صحبت مگسل * تنها منشین که هم دیو است گر آدمیست
و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم میشود که فواید صحبت از
منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای
ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت قاهره الهی
جماعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری
گردانیده بواسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند
که مسمی بتمدن است و مراد از تمدن یاری دادنست و معاونت نمودن
این نوع هست چه بقای این شخص و نوع این طایفه جز بمعاونت صورت نمی
بندد مثلا اگر کسی را بخود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا
ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیه اسباب زرع و حصاد و آنچه بدان متعلق است
میسر نگردد بدست بایستی آورد و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات خود را
بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی

پس ضرورت شد که بعضی معاون دیگری بوده هر یک مهمی زیاده که از قدر
کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند
و بدل آنمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت نظام
پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیانرا بمعاونت محالست **بیت**
بگیر دامن جمعیتی و کار بساز ❁ که هیچ کار میسر نشد به تنهائی ❁ پادشاه فرمود که
آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است ولیکن بخاطر میرسد که
بعد ما که ایشان محتاجند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع
خواهد بود بسبب آنکه بعضی از بعضی قویتر باشند بحسب جثه زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و داعیهٔ تغلب از نهاد ایشان سر
برزند و بر یکدیگر ستم کنند و هر آینه متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمرا
در قید خدمت خود کشد و اکثر حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آورد و این صورتها
موجب نزاع باشد و نزاع آخر بافساد کشد **بیت** نزاع آتشی انگیزد ❁ که از تاب آن هرچه باشد بسوزد ❁ وزیر عرض کرد که ای پادشاه حکمت پناه
جهة دفع این نزاع تدبیری مقرر شده که یکی از جنس خود قانع ساخته دست تعدی
اورا از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند

دیگر آن

ومدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی هر گز دایرهٔ

فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر رذایل ظاهر است

چنانچه گفته اند بیت میانه طرفین از صفات چندانی * تفاوتست که هست از

آفتاب تا لبها * پس احتیاط وسط رست در جمیع امور * بدان دلیل که خیر الامور

اوسطها * پادشاه فرمود که آن اوساط که سبب شناخت آن اشیا باشد با عتدال

بند داز کجا معلوم تواند کرد وزیر گفت تعیین آن بشخص کامل مکمل است مؤید من

عند الله که فرستادهٔ حضرت عزت است بخلق و حکما آنرا ناموس اکبر خوانند

و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه او امر و نواهی او متعلق بمصالح

معاد و معاش آدمیان خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است

عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهة انتظام قواعد دین مبین وی از سیاسی

ضابطه چاره نخواهد بود بسبب خلایق از مصالح خود غافل اند و متابعت طبع و نفس

بر ایشان غالبست پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم

باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعه اوست محافظت نموده قانون

سیاست شرعی دارد تا هم فرق ملت با فر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک

بطراز اعزاز دین مطرز باشد بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری * چون دو نگین

در انگشتری و هم درین معنی گفته اند **بیت** هم شرع ز ملک ارجمندی دارد ٭ هم
ملک ز شرع سربلندی دارد ٭ همیون فال فرمود که حال این حاکم قاهر که بعد
از معنبر وجود او در میان مردم ضرورت بحسب نوع میباید خجسته رای گفت
این حاکم باید که دانا بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین
نباشد ملک در سد و رزوالست و دولت بر شرف انتقال **بیت** مملکت از
عدل شود پایدار ٭ کار تو از عدل تو گیرد قرار ٭ و دیگر باید که مرتبت ارکان دولت
شناسد و داند که کدام طایفه را تربیت باید کرد و کدام گروه را مغلوب باید ساخت
و از مخالطت ایشان اجتناب نمود چه از ملازمان عتبهٔ سلطنت اندک جمعی باشند
که کمر نیکو خواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکونامی دنیا و نجات عقبای
پادشاه سعی نمایند بلکه اغلب از ایشان برای منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق
ملازمت مرعی دارند **بیت** لاف زنان کز تو عزیزی شوند ٭ جهد کنان کز تو
بچیزی شوند ٭ و چون مدار مهم ایشان بر طمع است ممکن که کینهٔ شخصی که از عهدهٔ
آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان
زیاده از وظایف این جمع باشد حسد برند و انواع حیله برانگیخته صورتهای غیر واقع
بعرض رسانند و اگر پادشاه بسمع قبول اصغا نماید انواع ضرر و خلل از آن تولد کند

بیت مکن گوش بر قول صاحب‌غرض * که از کینه در سینه دارد مرض * بهم برزند
در دمی عالمی * پریشان کند در دمی عالمی * اما اگر پادشاه بیدار دل هوشمند
بغور مهمات رسیده و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی
از تیرگی دروغ امتیاز کند بیت هر که درین خانه شبی داد کرد * خانه
فردای خود آباد کرد * دادگری شرط جهانداری است * دولت باقی زکم
آزاری است * و هر پادشاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده موعظه حکما را
دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل چنانچه رای
اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود را بر قواعد سخنان حکیم بید
پای برهمن نهاده بود هنوز نام نیکو و ذکر جمیل او بر صفحه روزگار باقیست
بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان * نام نکوست حاصل ایام آدمی
همیونفال چون نام دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچه تازه که هنگام
سحر از حرکت نسیم به تبسم لب نازک گشاید در فرح و نشاط بر خود باز
کرد و فرمود که ای خجسته رای مدتی مدیدست که سودای قصه رای و برهمن
در سویدای دل من متمکن است مصراع عمریست که سودای سر زلف تو
دارم از کیفیت احوال ایشان از هر کس استفسار نمودیم رخنه از این

قصه بدست نیامد و حرفی از رقم اخبار ایشان معلوم نشد نظم هیچکس
نشانی زان دلستان ندیدم ٭ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ٭ و من
پیوسته گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبان که استماع افتد
بیت گوش بر آواز دارم مژده زان لب کجاست ٭ دیده بر رهست
یارب بر تو دیدار کو ٭ و چون دانستم که وزیر از حال ایشان با خبر است
شکر الهی بجای می آورم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن
رسید ٭ آنچه از خدا خواسته بودم بمن رسید ٭ امید وارم که هر چند
زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن این سخنان
فایده ادای حقوق نعمت حاصل است و از تو بسبب استماع آن موعظه
انواع فواید رعیت واصل قطعه زبان خردمند روشن روان ٭
کلید در گنج حکمت بود ٭ در گنج بگشا و نقدی بیار ٭ که او را عیار نصیحت بود ٭
نصیحت بر آنو جه کو با ملوک ٭ که در روی صلاح رعیت بود ٭ وزیر روشن
روان راست تدبیر زبان بیان بگشاد و در ادای سخن داد انصاف
بداد و گفت بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ازان
در آسمان از طلعت نیک اختری ٭ و من از طوطیان شکرستان

سخنوری

سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنرپروری شنیده ام که در
یکی از معظمات بلاد هند که خال چهره ممالک است پادشاهی بود بیدار
بخت فیروز تخت و رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت
شاهی بزیور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی بزینت
اوامر و نواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده
و چهره عدالت در آینه احسان بگانه جهانیان نموده بیت بنور عدل
اطراف جهان کرده نورانی : بلی از عدل روشن گردد آیین جهانبانی
و این پادشاه را رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این
کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقه کمند همت جز در
کنگره سپهر نه افکندی و از روی استغنا نظر جز بمعالی امور و عظائم
مهمات نکردی ده هزار قلاده فیل در لشکر او بود و عدد مردان کاری
و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور داشت و ممالک
معمور مصراع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری : و با این همه عظمت
بغور کار رعیت رسیدی چون اطراف ممالک خود را بسیاست مضبوط
ساخته بود پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار

ساعد بر داشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
حاضر بودندی روزی بر مسند عزت نشسته بود میل استماع داستان حکمت
نموده و از حکما و ندما تفاصیل محاسن اوصاف و احاسن اخلاق استفسار
کرده هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده را
تعریف میکردند تا جواد کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد همه حکما بران
متفق شدند که جود اشرف صفات و اکمل اخلاقست چه صفتی از صفات
باریتعالی جود است و صاحب نبوت کبری فرموده است که جود نهالیست
در چمن جنة رسته و بر کنار جویبار کوثر نشو و نما یافته که السخاوة شجرة
فی الجنة بیت پایه توفیق کرم کردنست ٭ کنج یقین ترک درم کردنست
رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم در حرکت آمد و بفرمود تا در کنج
گرانمایه برگشادند و صلای کرم بر خاص و عام در دادند غریب و شهری را
بنصیبی تمام خورسند گردانیدند و خورد و بزرگ را العطای عمیم از ابنای
جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطره باران جود ٭
شست خط احتیاج از ورق روزگار ٭ همه روز چون آفتاب تابان بزر
بخشی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب

کرد

کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد پادشاه سر
فراغت بر بالین استراحت نهاد خیل خواب بر پیشگاه دماغ او مستولی
شد نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیری نورانی بیامد و بروی سلام کرد
و گفت امروز آنچه در راه خدا نفقه کردی عَلَی الصَّباح پای عزیمت در رکاب
دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنه توجه نمای که گنجی شایگان و خزانه
رایگان حواله تست و بیافتن چنین گنجی پای مباهات بر فرق فرقدان
خواهی نهاد رای چون این بشارت شنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژده
پیر سخن سنج منبسط شده شرط طهارت بجای آورد و قاعده که داشت تمهید
آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود و دست زرافشان
آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بر زبر دامن شعاع کشید بیت
بامدادان که صبح سیم اندود ❊ از در گنج قفل زر بگشود ❊ شاه بفرمود تا مرکب راهوار را
بگوهر آراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد
بیت دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب ❊ نصرت و تایید را با وی
عنان اندر عنان ❊ چون از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف
نظر می افکند و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد

چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت پادشاهان عادل پای
برجای در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل بر در
آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته بیت با جز و
بیخبر از هر چه هست ٭ سوخته و ساخته با هر که هست ٭ چون نظر پادشاه بر آن
عارف افتاد دلش بصحبت او مایل و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از
صفحهٔ ضمیر نقش مراد شاه دریافت زبان بیان برگشود که شاها اگر چه کلبهٔ احزان
دردمندان با قصر زراندود محقر نماید ولیکن پادشاهان همیشه نظر رحمت
شامل حال فقرا داشته گوشه نشینان را بدم و قدم نواخته اند بیت نظر کردن
بدرویشان بزرگی کم نمیگردد ٭ سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش ٭
داشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و با نفاس
مبارکش استیناس حاصل کرده استمداد همتی طلبید بیت همت درویش
چو همره شود ٭ خواجه ز اسرار دل آگه شود ٭ و بعد از آنکه سلطان عزیمت
رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت بیت گر ز دست من گدا
نیاید ٭ مهمانی چون تو پادشاهی ٭ اما تحفه دارم که از پدرم بمیراث رسیده نذل
راه شاه میسازم و آن گنج نامه ایست مضمونش آنکه در گوشهٔ این غار گنجی

بلکه از

بیکرانست و درو نقود و جواهر فراوان و من چون بر گنج قناعت خرسندی
دارم که القناعة کنز لا یفنی دست یافته ام بطلب او نپرداختم و جهة روزگار
خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه
ساختم بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید؛ کسی که عز قناعت نیافت
هیچ نیافت؛ اگر خسرو کشورگشای بر تو التفات بران افگنده میفرماید
تا ملازمان بجستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا بخزینهٔ عامره رسانند
والتسلیم بعد از استماع این سخن واقعه شبانه با درویش در میان نهاد و از
سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگر چه این مختصر نزد همت عالی
وقعی ندارد اما چون از غیب حواله شده شرف قبول ارزانی باید داشت مصراع
کانچه آید ز غیب بی عیب است؛ رای امر کرد تا جمعی کاوکار اطراف غار را
شیار کردند باندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی مخزون را بنظر همایون در
آوردند بیت ببی زیور از گوهر شاهوار؛ ببی یاره و خاتم و گوشوار
بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحفها را
مشاهده نموده در میان آنها صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب آن به
بندهای محکم بسته و قفل رومی کردار از فولاد زرنگار بر او زده و استحکام آن

قفل بر بسته بود که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و هرچند تفحص نمودند از کلید او
خبری و از گشادن او اثری بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن
آن قفل پیدا شد با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس از جواهر قیمتی درین
صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود
پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمند آنرا بشکستند چون سر صندوق
گشاده شد از آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته
در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه
فرمود تا حقه را پیش آوردند بدست مبارک سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید
خطی چند بقلم سریانی بر وی نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه چیز تواند بود
بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و جمعی حمل بر آن کردند که این طلسمی تواند
بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب
باطناب انجامید شاه فرمود که تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و
هیچیک از حاضران بر قاعده آن وقوف نداشتند و بضرورت در طلب
کسی که مقصود از وی بحصول رسد بشتافتند و بحکم عالی باندک زمانی
حکیمی را بپایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت

ای حکیم

ای حکیم غرض از زحمت همین است که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن
بیان فرمائی و حقیقت آن براستی باز نمائی مصراع باشد که ازین خط شنوم
بوی مراد ◦ حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا بدقت بنظر استقصا درآورد



و عرض کرد که مکتوبیست مشتمل بانواع فواید و گنج نامه بحقیقت همین تواند بود
محصل سخن آنست که من هوشنگ پادشاهم این گنج را ودیعت نهاده ام
برای رای اعظم دابشلیم و بواسطهٔ الهام الهی دانسته ام که این خزینه نصیب وی
خواهد بود و صحیفت نامه در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون گنج را

بردارد واین وصایا مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن
نه کار عاقلانست چه این متاعیست عاریتی که هر روز نصیب دیگری خواهد
شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد **مثنوی** صحبت دنیا که تمنا کند * با که
وفا کرد که با ما کند * اما این وصیت نامه دستور العملیست که پادشاهان را از آن
گزیر نیست پس پادشاه عاقل را دولت یار باشد که بدین دستور العمل کار کند و تا
این چهارده قاعده را منظور نظر ندارد اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت
وصیت اول آنست که هر ملازمی را که بقرب خود سرافرازی دهد سخن دیگری
در باب شکست او بعز قبول در نیابد برسانید و چون حساد عنایت سلطانی
درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشند و از روی
دولتخواهی و نصیحت در آمده سخنان رنگین و فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج
پادشاه برو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد
مثنوی مشنو سخن هر کس و بشنو سخن * کار باب غرض است بهر باب سخنها *
وصیت دوم آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهند که ایشان فتنه
انگیز و جنگ جویند و عاقبت ایشان بغایت وخیمست بلکه چون این
صفت از کسی مشاهده نمایند هر چند زود تر شقاوت او را بآب شمشیر سیاست

فرونشانند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد **بیت** آتشی را که سوخت
خلقی از آن ∴ جز بکشتن علاج نتوان کرد **وصیت سیم** آنکه با امرا و ارکان دولت
خود طریق موافقت و نیکو خواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل
و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی متمشی شود **مصراع** آری باتفاق
جهان میتوان گرفت **وصیت چهارم** آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او
او مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بر او اعتماد
ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید **مثنوی** از دشمن خویش
روبه بپرهیز ∴ چون هیزم خشک و آتش تیز ∴ کارش بجدل چو بر نیاید ∴ پیش خو
خوش در حیله بر گشاید **وصیت پنجم** آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در محل غفلت
آن بتهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند **بیت** نباید بکف تیر جسته
زشست ∴ اگرچه بدندان گزی پشت دست **وصیت ششم** آنکه در کارها
خفت و شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و تأنی گراید که مضرت تعجیل
بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار **بیت** مکن در مهمی که داری شتاب
زراه تأنی عنان بر متاب ∴ که ناکرده را میتوان کرد زود چه شد کرده
آنکه ندامت چه سود **وصیت هفتم** آنکه بهیچ وجه عنان تدبیر از دست

نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان
ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بدان
اقدام نماید و بنای فریب ایشان را باید بمکر زیر و زبر گرداند بیت ازدام
مکر خصم بحیلت توان گریخت وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد احتراز کند
و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد
ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد بیت کینه بهر سینه که بنهاد درخت دل
شود وش از پی آزار سخت عیندت و چرب زبانی کند ؛ بر گذرد قصد نهانی کند
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را باندک جریمه در معرض
خطاب و عتاب نیارد که همواره ملوک باب عفو و مرحمت نقش جرایم از جریدهٔ
احوال اصاغر و اکابر فرو شسته اند بیت ز ابتداء دور آدم تا بعهد پادشاه
از بزرگان عفو بود است از فرو دستان گناه ؛ و چون بعضی از مقربان را
جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره
ایشان را از مشرب عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته
و حیران نگردد بیت آنرا که بدست لطف برداشته ؛ بنواز و بیکبار میفکن
بر خاک ؛ وصیت دهم آنکه کردار آزار هیچکس نگردد تا بطریق مکافات که

وجزاء سیئة سیئة مثلها ضرری بوی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق
عالمیان بارد تا در روضه ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد ببار آرد
بیت نیک اگر کنی بجای تو نیکی کنند باز ؛ ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند
وصیت یازدهم آنکه هیچ کاری که موافق طور و لایق حال او نباشد نفرماید که بسیار
کس کار خود گذاشته مهمی نامناسب اقدام نماید و آنرا بانجام نارسانیده از
کار خود بر آید بیت زاغی روش کبک دری می آموخت ؛ آن دست نداده
راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته
گرداند که دل حلیم مسیحیت بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ؛ بل ز صد لشکر ظفر
انگیزتر وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن
و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف
باشند هم اسرار ملک محفوظ مانده و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند
و اگر سخن ایشان به نزد پادشاه بمحل قبول افتد و چهره حالشان بخال
خیانت سیاه بود شاید بیگناهی را در معرض تلف افکنند مثنوی خادم
پادشه امین باید ؛ که دران ملک رونق افزاید ؛ ور کند جانب خیانت
او بملک دران نشود ز شومی او وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب

دوا ربا ید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند چه هر دعاقل پیوسته بسته بند
بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذارند **بیت** دولت
نه با کتساب علم و هنرست ✻ وابسته احکام قضا و قدرست ✻ و هر یک ازین
وصایا داستانیست مقرّر و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بتفاصیل آن حکایات
اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه ابو البشرست توجه باید نمود که
این عقده آنجا خواهد گشود **والله یؤید بوصول المقصد و حصول المقصود** و چون حکیم این فصل
براصل بسمع خسرو رسانید دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام
ببوسید و تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود گنجی که بمن نشان
داده بودند گنج اسرارست نه بدره درم و دینار و تمامی آن گنج را بارباب استحقاق
رسانید **بیت** خاص زبهر کرم آمد درم ✻ بر گذر قافله هیچ کرم ✻ چون ازین
حال فراغت روی نمود متوجه دار الملک شده همه شب در اندیشه آن بود
که بجانب سراندیب عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب
سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی تمام حاصل کرده آنرا عمده مملکت
داری و شهریاری سازد روز دیگر که آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی
از گوشه کوه سراندیب روی نمود **بیت** خورشید زرافشانی خود ساز کرد

درهای شب افروز کواکب گشته ؛ و دابشلیم بفرمود تا از مقربان دو تن را که در صدق
مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر و موازرت مدار علیه بودند بپایه سریر اعلی حاضر
گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه از حال خیال شبانه در میان
نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جای گیر شده شما درین چه
صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید و من مدتیست که عقدهٔ
مشکلات خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام امروز نیز آنچه مقتضای
رای صایب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من آنرا ملاحظه نموده بدان عمل
نمایم **بیت** بنای کار بر تدبیر باید ؛ که بی تدبیر کاری بر نیاید ؛ وزرا فرمودند که
جواب این سخن را بر بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات
ایشان تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده گفتن جواب چون زر نا سنجیده است
بیت سخن را بیندیش و آنگه بگوی ؛ ما امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم
و نقد هر فکر را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا
بشرف عرض رسانیم دابشلیم برین معنی رضا داد روز دیگر بامداد بحضرت
پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامیکه داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع
فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده

وظایف دعا و ثنا بجای آورد و گفت **بیت** ای جهانگیر جهانبخش که از
حکم ازل ۞ سلطنت تا ابد بر تو مقرر شده است ۞ بنده را چنان بخاطر رسیده
که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است اما ارتکاب مشقت بسیار باید کرد
و از راحت و فراغت و آسانی و لذت زندگانی بکلی برطرف شده دل بر مجاهده
و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که سفر
السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دلشکاف **الجلاء اعظم البلا**
ناوکیست جگردوز **بیت** اندر سفر ملامت و ذل ملالت است ۞ گر هست خوشدلی
فرح در اقامت است ۞ هر عاقلی باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را
بسودای نسیه از کف بنهد و باختیار عز اقامت را بذل غربت نگزیند تا بوی
نرسد آنچه بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
وزیر گفت آورده اند که دو کبوتر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز
نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی
با آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده
یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر
نغمات موزون سرائیدندی و گاه و بیگاه بالحان روح افزا سخنهای

کوکو

گوناگون ترتیب کردندی **بیت** بیا در وی تهی کنج عزلتی داریم ٭ بعشقش از
ازهمه عالم فراغتی داریم ٭ روزگاری بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم
روزگار بر آن دو فرزانه کار کرد **بیت** فلک را غیر ازین خود نیست کاری
که یاری را جدا سازد ز یاری ٭ باز نده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت تا کی
درین کاشانه بسر بریم و درین آشیانه روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که دو
سه روز اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان **قل سیروا فی الارض** را
کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و مال فراوان بدست می آید و گفته اند
السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان سرخروی
نگردد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است و زمین که همواره در
سکونست پایمال و لگدکوب هر عالی و دونست **قطعه** بجرم خاک و گردون
نگاه باید کرد ٭ که این کجاست و با آرام و این کجا ز سفر ٭ سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه
سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر ٭ نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر
نکشیده و محنت غربت ندیده نکته **الغربة کربة** بگوش جان تو نرسیده است
و تند باد **الفرقة حرقة** بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختی است که جز بار
فراق میوه نیاورد و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد **بیت**

نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی ولی بصد پاره درد فراق یاران
و رنج هجران دوستداران صعبترین همه رنجهاست بازنده گفت اگرچه رنج
غربت جانفرساست اما تفرج بلدان و مشاهده غرایب جهان راحت افزاست
و چون طبیعت با کلفت سفر خوی گرفت زیاده از آن متألم نشود و نفس بسبب
مشغولی با عجوبهای ولایات از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در
غربت اگر خار جفا هست چه غم ؛ زین خار گل هزار دروید هر دم ؛ نوازنده گفت ای یار شفیق
موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران همدم و دوستان
محرم خوش آید و من دانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران
صعبترین همه دردهاست و سختترین همه رنجها بیت فراق دوستان دیدن
نشانی باشد از دوزخ ؛ معاذ الله غلط گفتم که دوزخ زان نشان باشد ؛ بحمد الله تعالی
که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کشیدن و گرد بیابان هوس بیست
هوا بازنده بیت بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ؛ که سنگ تفرقه دوران در
آستین دارد ؛ بازنده گفت ای مونس روزگار ذکر سخن هجر و فراق مگوی
که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری بپیوندد غم نی اگر
اینجا از وصل یاری بازمانم باید که زمانی خود در الصحبت دلداری دیگر رسانم شنیده

که گفته اند **بیت** بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار : که بر و بحر فراخست و آدمی
بسیار : توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ محنت مسافرت
مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرور مرکب امید در میدان مراد نتازد
مصراع بسیار سفر باید تا پخته شود خامی : نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان
که تو دل از صحبت یاران بر میداری و رشتهٔ موافقت دیرینه را قطع کرده
با حریفان جدید پیوندی توانی ساخت **بیت** بسی بکام دل دشمنان
بود آنکس : که نشنود سخن دوستان نیک اندیش : سخنها بدینجا قطع نموده
یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده پرواز آمد **مصراع**
چنانچه مرغ معتد برون پر ز قفس : بسرعتی تمام فضای هوا می پیمود
و کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج مینمود ناگاه
در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ فلک لاف برابری زدی و از عظمت
تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود نموده خاک سبزی مرغزاری دید سواد
مینا رنگ از روضهٔ فردوس دلگشاتر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافهٔ
مشک تاتاری عطر سای تر **بیت** صد هزاران گل شکفته درو : سبزه بیدار و
آب خفته درو : هر گلی گونه گونه از رنگی : بوی هر گل رسیده فرسنگی : بازنده را

بمنزل خویش و ساحت دلکش رسید اتفاقا چون آخر روز بود هما نجا بار سفر
بکشاد هنوز از رنج راه بیاسوده بود و دمی براحت و آسایش نزده که
ناگاه فراش سبک سیر باد بساط ابر در هوا برافراخت و جهان آرمیده
را بخروش رعد آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت
آتش صاعقه از یکطرف جگر لاله زار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر
نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت بیت سینه کوه از سنان
برق میشد چاک چاک :: وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک :: بازینده را در
چنین وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود گاهی در زیر
شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی و هر ساعت آسیب
ژاله و باران زیاده میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق افزون میگشت
بیت شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل :: کجا دانند حال ما
سبکباران ساحلها :: القصه شبی بهزار عقده بروز آورد و بناکام بران
بلاهای بی هنگام صبر کرد که از گوشه آشیانه یار فرزانه بر اندیشیدی
و آه حسرت از دل پر درد برکشیدی و گفتی بیت گر بدانستمی که فرقت تو
اینچنین صعب باشد ای دلدوز :: از تو دوری نجستمی یکدم :: وز تو غافل نبودمی یکروز

اما چون طلیعهٔ طباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب باز صفحهٔ روزگار
محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصهٔ زمین و ساحت زمان روشنائی
گرفت **بیت** خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب ٭ ساخت روشن
ربع مسکون را سراسر آفتاب ٭ بازنده بار دیگر به پرواز در آمد مترددّ که بسوی
خانه باز گردد یا چون عزیمتی نموده فی الجمله دو سه روز در اطراف عالم طوف
نماید در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید
از شعاع آفتاب بر زمین زودتر رسیدی و وقت طیران بجانب بالا
از نور بصر تیزتر پیوستی **بیت** که حمله چون برق آتش فشان ٭ که سیر
چون باد آتش نشان قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چون نظر بر شاهین
افتاد دلش طپیدن گرفت **بیت** چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ٭ بجز افتادگی
چاره نیاورد ٭ بازنده چون بال خود را بستهٔ بند بلا دید از صحبت یار وفادار
بر اندیشید و بر فکر نا تمام و خیال نا موجه وقوفی تمام یافت نذرها کرد
و عهدها نمود که اگر از آن ورطه باسانی خلاصی یابد دیگر اندیشهٔ سفر بر خاطر نگذراند
و صحبت یار همدم که چون اکسیر اعظم خبر در عرصهٔ عدم نشان نمی‌دهند غنیمت
شمرده بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند **بیت** گر بار دگر دامن وصلت بکف

آرم تا زنده‌ام از چنگ تو ام کس نرهاند ببرکت حسن آن نیت فتح
الباب حاصل شد درین محل که سرپنجه شاهین او را بقبضه تصرف می آورد از جانب
دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی
و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از مرغزار آسمان در ربودی بیت حمل از بیم
او بر چرخ نتواند چرا کردن : بکه بهرام خون آشام که هر روز شبان باشد :
ببوی طعمه در پرواز چون صورت شاهین مشاهده نمود با خود گفت اگرچه
این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقّر است امّا فی الجمله بدو ناشتائی میتوان شکست
و نفس ناشکیب را اندک تسلی میتوان داد قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین
در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن بود با آنکه در کفه عقاب نبود
توجه او نمود با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ
جنگ در پیوست : او بصد حیله زان میانه بجست : هر دو بجنگ یکدیگر مشغول
شدند با زنده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی در سوراخی افگند که
گنجشک اگر بتکلف خواستی که بوی در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی
دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه
سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر پنهان شد

بیت بفال همیون چو طاوس مهرهٔ خرامان شد اندر ریاض سپهرهٔ بازنده
با آنکه از گرسنگی قوهٔ طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و
هراسان چپ و راست نظر میکرد ناگاه کبوتری دید دانهٔ چند پیش وی ریخته و
هزار شعبده و نیرنگ از الصورت برانگیخته بازنده را لشکر جوع بر کشور بدن مستولی
شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تامل کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده
پایش بسته بند بلا گشت بیت دام شیطانست دنیا دانه لذتهای نفس مرغ
دل را حرص دانه زود در دام افکند بازنده با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر
ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده چرا مرا ازین حال آگاه
نکردی و شرط مروت بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدینگونه در دام نیفتادمی
کبوتر گفت از این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش فایده
نکند بیت چون تیر قضا ز شست تقدیر بجست هرگز نکند رد سپر تدبیر شکست
بازنده گفت هیچ میتوانی که ازین مضیق بلا راه خلاصی من نمائی و طوق منتی تا
قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیلتی دانستمی خود را
ازین بند متخلص گردانیدمی و بدینوع که دستاره کردی مظلمه وار گرفتار ریسمان
نگشتمی و نیک مانند است حال تو بدان شترچه که بعد از رفتن بسیار مانده شده

و بزاری و خواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که نفس خود را راست
کنم و بلحظه از ماندگی بر آسایم مادرش گفت ای نادان بی بصیرت نمی بینی که
سر مهار در دست دیگریست و اگر فی الجمله مرا اختیار بودی پشت خود را از
بار و پای ترا از رفتار خلاصی دادمی **قطعه** شتر بچه با مادر خویش گفت: پس
از رفتن آخر زمانی بخفت: بگفت ار بدست منستی مهار: ندیدی کسم بارکش
در قطار: بازنده چون نا امید شد طپیدن آغاز کرد و بجهد تمام قصد پرواز کرد
چون رشتهٔ امیدش استحکام داشت رسن ایام که بامرور ایام فرسوده شده بود گسیخته
شد و بازنده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال بپرید و روی بوطن نهاد
بشادی آنکه از چنان بند گران سبک سنگ خلاص یافته بود غم گرسنگی فراموش
شد و در اثنای طیران بدهی رسید و بر گوشهٔ دیواری که متصل بکشت زار بود
قرار گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت کردی بر رسم گشت بر حوالی
آن دشت میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوز سودای کباب دود
از دلش برآورد از روی دست مهره در کمان پیوست بازنده از آن بازی
غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبدهٔ فلک
حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول و هیبت

سرنگون

سرنگون شد بتک چاهی که در پایهٔ آن بود در افتاد و آن چاهی بود که از غایت
ژرفی فلک دولابی چون چرخ بر سر آن نمودی و اگر رشتهٔ سیاه و سفید
روز و شب بر هم بافتندی بقعر او نرسیدی **بیت** نه چاهی بدان سان
مغاکی که قعرش ✱ از آن سوی هفتم زمین در گذشتی ✱ دهقان بچه دید که
مطلوب در تک چاهست و دست تدبیر از رسیدن بدان کوتاه ناامید برگشت
و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه بازنده شبانه روزی دیگر
با دل خسته و بال شکسته در تک چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی
و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت **بیت**
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ✱ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ✱
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ✱ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ✱ بازنده
روز دیگر بهزار مشقت خود را بسر چاه رسانیده فریاد کنان حوالی جاشگاه
نزدیک آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال از
آشیانه بیرون پرید و گفت **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✱ چه
شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ✱ چون بازنده را بکنار گرفت او را بغایت
ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت احوال برچه منوالست

بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده‌ام که مپرس :: زهر هجری چشیده‌ام که مپرس ::
آنچه از محنت و بلا و مشقت و عنا بر سر من گذشته **نظم** آسوده شبی باشد و خوش
مهتابی :: تا با تو حکایت کنم از هر بابی :: خلاصه آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه
بسیار حاصل میشود در ازای این تجربه روی نمود که من بعد سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد
از گوشهٔ آشیانه بیرون ننهم و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان را بمحنت
مجاهدهٔ غربت بدل نکنم **بیت** دگر مجاهدهٔ غربتم هوس نکند :: که در مشاهدهٔ دوستان
خوش است مدام :: و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عزّ حضر را بذلّ سفر بدل
نکند و فراق یار و دیار که نتیجه‌اش جز نالهٔ زار و دیدهٔ اشکبار نیست قبول نفرماید
بیت هوای یار و دیارم چو بگذرد بخیال :: شود منازلم از آب دیده مالامال :: دابشلیم
فرمود که ای وزیر ناصح اگر چه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون کسی
در غربت بورطهٔ محنت در افتد مؤدب و مهذب گردد و تجربها که مدت العمر
بدان فایده توانگرفت حاصل آید و بی شبهه ترقی کلّی در سفر روی مینماید خواه از
راه صورت و خواه از روی معنی و نه بینی که پیاده بسفر شش منزل از فرزانگی
مرتبهٔ فرزینی یابد و ماه سبکرو بسیر چهارده شب از منزل هلالی بدرجهٔ بدری
رسد **بیت** از سفرها شاه کیخسرو شود :: بی سفرها شاه کیخسرو شود :: و اگر

کسی بگوشه مسکنی که دارد سفر فرود آرد و از محنت ادبار وطن قدم بیرون ننهد
از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز را از آن بر
ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر از آشیان فرود نمی آرد و جغد بواسطه آن
در پس دیوار خواری مانده که دل از ویرانه بر نمیدارد بیت چو شاهباز بجولان
درای و سیر می کن ؛ بجو جغد چند توان بود در پس دیوار ؛ بدینگونه بر سفر تحریص
میفرمود قطعه هر کس که سفر کرد پسندیده شود ؛ وز عین کمال نور هر دیده شود
پاکیزه تر از آب نباشد چیزی ؛ هر جا که کند مقام گندیده شود ؛ و اگر آن باز
شکاری که باز عنبر بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر پرواز
نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت رای دابشلیم گفت که آورده اند که وقتی دو باز تیز پرواز با یکدیگر
دمساز بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت
طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی بر دامن آن نتوانستی
رسید بیت آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان ؛ آسمانی بود کو را
برفراز آسمان ؛ و ایشان بفراغبال دران آشیانه بسر میبردند و بدیدار یکدیگر مشغول
و خرم میبودند و روزگار میگذرانیدند بیت نوای بلبلان که با گل در وصالست

غنیمت دان که بس فرخنده فالی بعد از مدتی خدای تعالی ایشانرا بچه ارزانی فرمود
و بواسطه شعفی که ایشانرا بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و جهة جگر گوشه از
هر گونه طعمه آوردندی باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی دیرتر تنها گذاشته
هر یک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبه اشتها
در حرکت آمد جنبشی آغاز نهاد و بهر طرف میلی مینمود تا بکرانه آشیانه رسید ناگاه
از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد قضا را در آنوقت زغنی از آشیانه خود
بطلب طعمه که بجهة بچگان حاصل کند بیرون آمده و بر کمر آنکوه بقصد صیدی می نشسته
نظرش بآن باز بچه افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید که آن
موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته بی تأمل در تاخت و پیش از آنکه بر زمین رسد
از روی هوا او را گرفته باشیانه خود برد چون در نگریست بعلامت چنگال و منقار
دانست که از مرغان شکاریست مهری در دلش پدید آمد با خود اندیشید که عنایت
الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آن
وقت حاضر نبودمی و این مرغک از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای
او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ خارا ارد شده غبار وار بباد رفتی
و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شدم انسب آنست که

با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک
اولاد منتظم کردد پس آن زغن از روی شفقت بتربیت آن مشغول شد
چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه سلوک داشتی تا آن
باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی تابش و نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور
آن داشت که از فرزندان زغن است اما هیبت و هیأت خود را خلاف ایشان
میدید بیشتر اوقات در تحیر میبود که اگر من از ایشان نیستم چرا درین آشیانم و اگر
ازین خاندانم چرا نه در صورت و صفت ایشانم **قطعه** نی داخل این دایره دانم
خود را ٭ نه خارج این جمع شمارم خود را ٭ آن به که ازان نیستی و هستی خویش ٭ خوش
بگذرم و باز گذارم خود را ٭ روزی زغن با باز گفت ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول
می بینم و سبب بر من پوشیده است اگر آرزوئی در دل داری با من باز گوی تا در
پی تحصیل او باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بمقدار
مقدور در اتمام آن بکوشم باز جواب داد که من نیز در خود اثر ملالتی در می یابم و سبب
آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمی توانم **بیت** این طرفه گلی نگر که نا شکفته
نی رنگ توان نمود نه بوی نهفته ٭ حالا مصلحت دران دیده ام که شرف اجازت
ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که ببرکت حرکت

غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل
گردد ممکن که صورت فرح در آیینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از
نهادش برآمد و گفت **بیت** از فراق تلخ میگویی سخن * هرچه خواهی کن ولیکن این
مکن * فریاد برآورد که ای عزیز چه اندیشه است که کرده و این چه خیالست که پیش آورده
سخن سفر مگوی که اژدهائیست مردم آزار و دریائیست خونخوار **بیت** سفر اهل
این جهان سقر است * زان سبب صورت سفر سقر است * بیشتر مردم که سفر
اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش میتوانند بود یا بواسطه آنکه در وطن بودن
ایشان تعذری دارد و ترا هیچکدام ازین هر دو نوع واقع نیست منت خدایرا
که گوشهٔ فراغتی هست و توشه که بدان اوقات توان گذشت میسر است بر فرزندان
دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی ترا گردن نهاده اند با این همه تعب سفر
اختیار نمودن از طریق خرد دور مینماید **مصراع** روز نیک از دست دادن نیست
کار عاقلان * باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است اما هر چند با خود
فکر میکنم این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد
که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ **کل شیء یرجع الی اصله** ظهور
کرده است خود را از سر حد این سخن دور انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام

قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی
قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیگذاری و قدر
دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** زغن گفت آورده اند که زالی بود بغایت
ضعیف حال کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه با او
مصاحب بود که هرگز روی نان در آینه خیال ندیده و از بیگانه و آشنا نامش
نشنیده بهمان قانع بود که گاهگاهی بوی موشی از سوراخی شنیدی یا نقش
پای او بر تخته خاک بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت
موشی بچنگ وی افتادی چون گدائی که گنج زر یابد رخش از شادی
بر افروختی و غم گذشته بشعله حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کم و بیش
بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** ایکه می بینم به بیداریست یارب
یا بخواب ⁂ خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب ⁂ و بواسطه آنکه
خانه پیره زن سال قحط آن گربه بودی پیوسته زار و نزار بودی و آرزو بشکل
خیالی مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام برآمد
گربه دید بر دیوار خانه همسایه مینخرامید و بدستور شیر ژیان گام شمرده مینهاد

واز غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیره زن چون از جنس خود بدان نازکی

وفربهی شخصی دید متحیر شده فریاد برآورد که یاری خرامان شیر میسی **مصراع** آخر تو

بدین لطافت از کجائی • وچنان می‌نماید که از ضیافتخانهٔ ختامی آئی این طراوت

تو از چیست واین شوکت وقوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه

خور خوان سلطانم هر صباح بر درگاه پادشاه حاضر شوم وچون خوان دعوت بگسترانند

جراتی وجلادتی نمائیم وعلی الجمله از گوشتهای تازه ونانهای میده در ربایم و تا

روز دیگر اوقات گذرانم گربهٔ پیره زن گفت من جز شوربای پیره زن وگوشت

موش چیزی ندیده‌ام ونخورده‌ام گربهٔ همسایه بخندید وگفت بواسطهٔ آنست که ترا

از عنکبوت فرق نمی‌توان کرد وابنای جنس ما را ازین شکل وهیات که تو داری

عاری تمام است **بیت** از گربه همین گوش ودمی هست ترا • باقی همه عنکبوت را

می‌مانی واگر تو بارگاه سلطان را ببینی وبوی آن غذاهای لذیذ وطعامهای موافق

بشنوی ممکن که سر **یحیی العظام وهی رمیم** از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید وحیوة

تازه یابی **بیت** بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد • چه عجب باشد اگر زنده

کند عظم رمیم • گربهٔ پیره زن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی است

ورابطهٔ جنسیت ثابت است چه باشد اگر بشرط مروت واخوت بجای آوری

واین

واین نوبت که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت
صحبت تو بجائی رسم **بیت** سر مکش از صحبت صاحبدلان :: دست مدار
از کمر مقبلان :: خار که همصحبتی گل کند :: غالیه در دامن سنبل کند :: گربه همسایه را دل
بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر
نشود گربه پیره زن از نوید این وعده جان تازه گرفته از بام بزیر آید و صورت
حال با پیره زن گفت پیره زن نصیحت آغاز کرد که ای رفیق مهربان سخن اهل
دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که ظرف حریص جز بخاک گور
پر نشود و دیده آرزو و امل جز بسوزن فنا و رشته اجل دوخته نشود **قطعه**
قناعت توانگر کند مرد را :: خبر کن حریص جهان گرد را :: خدا را ندانست و طاعت
نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد :: گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان
در سر افتاده بود که داروی نصیحت او سودی نداشتی **بیت** نصیحت همه
عالم چو باد در قفس است :: به پیش مردم نادان چو آب در غربال :: القصه روز
دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان رسانید
و پیش از آنکه این بیچاره برسد بنص صریح **الحریص محروم** لطیفه برانگیخته بود
و ضعف طالع او آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سبب آنکه روز

گذشته گربگان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و
فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعهٔ
تیراندازان با کمانهای طیار از گوشه در کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سپر
وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد
گربه زال از اینحال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار شکارگاه خوان روی
نهاد و هنوز پله میزان اشتها بلقمه های گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر



دلشکاف در سینه اش ترازو شد **قطعه** روان خونش از استخوان بیچکید همین

گفت در

کفت [illegible] اکر جستم از دست این پیرزن ؛ من و موش و ویرانه

پیره زا[illegible] من زخم نیش ؛ قناعت نکوتر به دوشاب خویش

واین [illegible] تو نیز کوشهٔ آشیانه را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که

با مشق[illegible] شناسی و باید کی قناعت نموده افزون طلبی نکنی تا بدا

که بدا[illegible] ز از دست ببرود باز کفت آنچه فرمودی محض نصیحت

و عین[illegible] ما بجز نهایت سر فرود آوردن کار عجایز تواند بود و

بمجرد [illegible] ت نمودن از طبایع بهایم هر کرا باید که بر سر بزرکی

نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر سر نهد

کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خردمند

ارجمند منازل ارذال و ادانی را نمی پسندد مثنوی هیچ کسی ره سوی بالا نیافت

تا قدم از همت والا نیافت ؛ مرتبهٔ جو که برای تو ماه ؛ پس نخورد شربت باران کیاه

زغن کفت این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار رو نکند و این حدیث

بتمنای محال بخوش نباید هیچ کاری اکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود

بیت تکیه بر جای بزرکان نتوان زد بکزاف ؛ تا که اسباب بزرکی همه آماده کنی

باز کفت قوت چنگال حصول مایهٔ دولت را خوبترین سببی است و سطوت

کذشته کربکان بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب از حدک [illegible] اد و

فغان مهمان و میزبان بر اینک آورده درین روز سلطا [illegible] ه جماعة

تیر اندازان با کمانهای طیار از کوشه در کمین ایستاده [illegible] به که سپر

وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات در آید اول لقمه که [illegible] باشد

کربه زال از اینحال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیارش [illegible] ان روی

بنهاد هنوز بلیه میزان اشتها بلقمه های کران سنک [illegible] دکه تیر



دلشکاف در سینه اش تراز و شد **قطعه** روان خونش از استخوان بیچکید همن

کفتند

گفت وز هول جان میدویدم ؛ اگر جستم از دست این پیرزن ؛ من و موش و ویرانهٔ

پیره زن ؛ نیرزد عسل جان من زخم نیش ؛ قناعت نکوتر به دوشاب خویش ؛

و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشهٔ آشیانه را غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که

با مشقت بتو بهم میرسد بشناسی و باز کی قناعت نموده افزون طلبی نکنی مبادا

که بدان پایه نرسی و مرتبه نیز از دست بیرون رود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت

و عین مرحمت است اما بجز نهایت سر فرود آوردن کار عاجز تواند بود و

بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم هر کرا باید که بر سر سریر بزرگی

نشیند بطلب معالی بر باید خواست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر سر نهد

کمر جستجوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمی شود و خرد بلند

از حضیض منازل ارذال و ادانی را نمی پسندد مثنوی همچو عیسی ره سوی بالا نیافت

تا قدم از همت والا نیافت ؛ مرتبه جو که برای بماه ؛ کس نخورد شربت باران بچاه

زغن گفت این خیال که تو در سر داری بجز دمدمهٔ جوانیست و این دیگ

تمنای محال بجوش نیاید هیچ کاری الا که اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود

بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ؛ تا که اسباب بزرگی همه آماده کنی

باز گفت قوت چنگال حصول مهام دولت را خوبترین سببی است و سطوت

منقار من یافتن تربیت رفعت را بهترین وسیله دیگر تو حکایت آن شمشیر زن
استماع نکرده که به دستیاری بازوی دلاوری و اعانت سروری داشت و آخر الامر
خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت زغن پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت باز گفت آورده اند که در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بمؤنت عیال
درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفت حرف نشاطی نخوانده فاما
هنر او جز بخرج عیال وفا نکردی و دسترنج او از ترتیب نان و جامه فاضل
نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی کرامت کرد دلایل حشمت از
جبهه او پیدا و علامت دولت از ناصیه او هویدا بیت مبارک طلعتی فرخنده
فالی، بباغ خرمی زیبا نهالی، ببرکت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن
وجود او دخل و کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را میمون دانسته بدان
مقدار که مقدور وقت بود تربیتش مینمود پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان
گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان
سر بر زدی همواره از خط شمشیر جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر
نیرنگ سرافرازی مشاهده کردی بیت چو مه و هم بنوشتی دبیرستانش،
سپر با خود بودی در ضمیرستانش، الف بای جواو میکرد تقریر، که با شکل کمانست و الف تیر،

چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پدرش فرمود که ای پسر تمکین که
خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی با اوان طفولیت نسبتی ندارد آثار رشد و نجی
و دلبری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه نفس بد
اندیش ترا در مرتبه شهوت افگند حصار استوار من تزوج فقد احصن نصف دینه
قرارگاه تو سازم و حالا دستیاران فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو ما
باشد کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر
آنرا که من میخواهم دستیمان آماده کرده ام و کابین نقد نهاده ام شما را در آن
تکلیفی نمی نمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم پدر فرمود ای پسر مارا
از حال تو وقوف تمام حاصل است آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و
عروسی که خواستگاری میکنی کدام است پسر بخانه رفت و شمشیری بیرون
آورد صد بار از غمزه خوبان خونخواره تر و بهزار درجه از دندان عقیق لبان
گوهردارتر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس به از تیغ تیز و کابین بهتر از
خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچکس استیزه نیست مهر عروس
ملک بجز تیغ تیز نیست ۞ و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مصروف
بود باندک زمانی عرصه مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالم گیر اکثر ممالک آفاق را مسخر

گردهند **بیت** عروس ملک نسازد مگر بدامادی * که اول از گهر تیغ داد کابینش *

واین مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بر روی حال من گشاده و من نیز
امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آورم
حالا با فسون و افسانهٔ کسی ترک این حال نخواهم کرد **مصراع** ما از سر این کو
بملامت نرویم * زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام
نخواهد آمد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفرش داد
و داغ مفارقت بر سینهٔ ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نموده پرواز
کنان متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد دیده بتماشا بهر طرف
میکشاد ناگاه کبک دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از
صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز از طبیعت خود در غیبتی
بشکار کبک دریافت و بیک حمله حوصله اش را از گوشت سینه او که مرغوب
طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت چاشنی او با شربت
حیات برابری کردی و لطافت مزهٔ آن با نعمت خوشگوار **ولحم طیر مما**
یشتهون دم مساوات زدی و چون مدة العمر بدان فربهی گوشتی

نخورده

بخشیده بود گفت **بیت** سر تا پای تو همه مطبوع طبع است ؛ گویا برای خاطر
مات آفریده اند ، پس با خود اندیشید که از فواید سفر همین بس که عجاله از
غذاهای نالذیذ خلاص یافته طعمه‌هائی که مطبوع خاطر است التذاذ حاصل میشود و از
آشیانه تیره و تنگ و مصاحبان دلی بی نام و ننگ بر مواضع مرتفعه و منازل
عالیه اشراف دست میدهد **مصراع** وین هنوز اول آثار جهان افروز است
تا بعد ازین چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد **مصراع** تا
خود قدر از پرده چه آید بیرون ، پس باز تیز پرواز بفراغت خاطر طیران
مینمود و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی
نشسته بود در دامن کوه جمعی سواران دید صف شکار برآراسته
و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده **بیت** دران دشت از صدای
طبلک باز ؛ همه مرغان صید افکن به پرواز ؛ زیکسو چرده بازان سبک خیز
بخون صید کرده چنگ را تیز ؛ وزان جانب دگر شاهین بتاراج ربوده
نقد جان از کبک و دراج ؛ و آن پادشاه همان ولایت بود که با ملازمان
برسم شکار بیرون آمده بود و چراگاه شکارگاه ایشان در پایان همان
کوه دست بهم داده در اثنای این حال باز تکیه بر ساعد شاه بودے

پرواز کرده قصد صیدی نمود و آن باز بلند همت نیز لشکار او عزم کرده فی الحال



از پیش او در ربوده شاه را که نظر به تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته
او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت که صیادان چابکدست بلطایف
الحیل حلقهٔ دام در حلق وی انداختند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه
رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او ملا مجتمع
گشته باندک زمانی بمساعدت همت بلند بر ساعد شهریاری جای قرارش
مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت خواری باوج حکمت و کامکاری

الید

رسیـ [illegible] نزل اول اقامت نموده بصحبت زاغ و زغن در ساحت
ترقی ا [illegible] ل محالات بودی و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که در سـ [illegible] ت وبدو آدمی را از اسفل السافلین خمول و زالت
با علا عل [illegible] ت میرساند **بیت** بهار دل سفر باشد که از وی
خلایق [illegible] ت سفر کن تا مراد خویش یابی ، که فامشوا فی مناکبها
خدا گفت ، و چون دابشلیم سخن خود را باتمام رسانید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم
دعاگوئی بجای آورد و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر
و فواید آن فرموده‌اند از آنجمله است که شایبه شبهه بیرامن آن تواند گذشت
فاما بر خاطر بندگان میگذرد که مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان
افزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور
مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مردپیشه شیران بیشه
نبرد است و بی شبهه تا دامان عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود
ضعفای رعیت را در کلبه فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک
ببادیه بلیت نه پیماید سر درویشان بیسامان ببالین راحت نرسد **بیت**
نیاساید اندر دیار تو کس ، چو آسایش خویش خواهی و بس ، و بدانکه بندگان

پرواز کرده قصد صیدی نمود و آن باز بلند همت نیز لک [illegible] اجال



از پیش او در ربوده شاه را که نظر به تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش بسته
او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت که صیادان چابکدست بلطایف
الحیل حلقهٔ دام در حلق وی انداختند و برهنمونی دولت بشرف خدمت بادشاه
رسید نظر عاطفت پادشاهی با قابلیّت ذاتی و استعداد فطری او لا مجتمع
گشته باندک زمانی بمساعدت همت بلند بر ساعد شهریاری جای قرارش
مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض دنائت خواری باوج حکمت و کامکاری

رسید و اگر در همان منزل اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن درساختی
ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود
که در سفر ترقیات تمام دست دهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رذالت
با علا علیین قبول و جلالت میرساند بیت بهار دل سفر باشد که از وی
خلایق را گل مقصود بشکفت سفر کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها
خدا گفت و چون دابشلیم سخن خود را بتمام رسانید وزیر دیگر پیش آمد و مراسم
دعاگوئی بجای آورد و گفت آنچه حضرت شاهنشاهی ظل الهی در بیان سفر
و فواید آن فرمودند از آنجمله است که شایبه شبهه پیرامن آن نتواند گذشت
فاما بر خاطر بندگان میگذرد که مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان
افزای عشرت ببادیه دلگیر الم و محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور
مینماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد پیشه شیران بیشه
نبرد است و بی شبهه تا دامان عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود
ضعفای رعیت را در کلبه فراغت گل رفاهیت نشگفد و تا پای همت ملوک
ببادیه بلیت نه پیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت نرسد بیت
نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی و بس دید آنکه بندگان

خداوند قسمت یکی ملوک که ایشان را عز مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگری رعیت که
ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده و این هر دو قسم بیکجا اجتماع نپذیرد یا راحت
اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت و یا بهمان عز سلطنت بباید ساخت
و دست از لذت و فراغت گذاشت **قطعه** آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد ؛ روزگارش
در جهان سردار و سرور میکند ؛ پادشاهی در چمن دادند گل را زانکه گل ؛ با وجود نازکی
از خار بستر میکند ؛ هر که در میدان همت علم جهد برافراشت و ارتکاب محنتهای صعب
تن آسانی و فراغت را از دست بداشت هر چند زودتر بمقصود رسید و روی مقصود
بدیدهٔ مراد بدید چنانکه آن پلنگ از روی استیلا بر بیشه فرح افزا دست یافت ببرکت جد و
جهد که از وی بوقوع انجامید و بیامن تحملی که بر مشاقات شدائد داشت باندک
زمانی نقاب تعویق از چهرهٔ مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید وزیر
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دابشلیم گفت آورده اند که در حوالی
بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا
و چشمه های زلال او هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت وزان
قطعه درختان سر اندر سر کشیده ؛ بر و جلوه گر میوه نغز و تر ؛ نهالش ز طوبی
دلاویز تر ؛ گیاهش ز سوسن زبان تیزتر ؛ و از غایت نزاهت او بیشه فرح

افزای کفشدی و پلنکی بران بیشه مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام
دران کنام بیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه آن بیشه را بیرون
خاطر نتوانستندی گذرانید **قطعه** چو بر خارا زدی از خشم دنبال :: فکندی تا شیر
چرخ از سهم چنگال :: بدان راهی که او یکدم نشستی :: گذار خلق تا سالی ببستی
مدتها بمراد دل :: دران بیشه گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده
و بچه داشت که عالم روشن را بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات
آن قرة العین مشاهده نمودی و داعیه آن داشت که آن بچه چون بسال در آید
و دندان هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد و بقیه عمر
در گوشه قناعت بفراغت گذراند و هنوز بر نهال از آن شکوفه مراد نشکفته خزان
اجل میوه باغ حیاتش بباد تاراج برد **مصراع** ای بسا آرزو که خاک شده :: و چون
این پلنگ به پنجه شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن
بیشه داشتند بیکبار در حرکت آمده قصد استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلا اختیار کرده و میان سباع نزاع عظیم واقع شده شیر
خونریز بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای را بتغلب در حیز تصرف آورد و پلنگ
بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشید خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع

آن موضع درد دل خود باز نمود در تدارک آن خلل مدد طلبید ایشان از استیلای
آن شیر شکاری و شهور آن هزبر کاری وقوف یافته از امداد و اعانت او
ابا نمودند گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیری است که مرغ از صولت
آن بر بالای آن بیشه یارست پرید و پیل از دهشت آن صحرا نتواند گردید
ما را قوت جنگ و تحمل جنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله
نتوانی بود رای ما اقتضای آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بجدّ
تمام کمر خدمت او برائی ابیات تنی را که نتوانی از پای برد :: ببر جاش
او پا بباید فشرد :: همان به که با او مدارا کنی :: بپائی و عذر آشکارا کنی پلنگ
بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند
و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند پس بوسیله یکی از
ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عاطفت خسروانه گشته
بمهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ بچه در این خدمتکاری در کمر استوار
کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور میرسانید که آناً فآناً موجب
ازدیاد تقرب و مزید لطف میشد تا حدیکه محسود ارکان دولت و اعیان حضرت
گشت با وجود آن هردم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی بیت جد و جهد

کسی

کسی که پیشتر است * کارش از کار جمله پیشتر است * وقتی پیشتر را مهمی ضروری اتفاق
افتاد و دران زمان تنور فلک از تاثیر آفتاب در تاب و کوه چون کوره
آبگینه گران در التهاب از غایة حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش
آمدی و سرطان در میان آب چون ماهی در تابه بریان شدی بیت اگر آب
ناگه شدی قطره بار * ز تاب هوا قطره گشتی شرار * وگر در هوا برق کردی گذر
چو پروانه آتش سوختی بال و پر * ز بس آفتاب از هوا یافت تاب * دل سنگ
میسوخت بر آفتاب * پیشترا بخود تاملی کرد که درچنین وقتی که صدف در قعر دریا
چون مرغ بر تابه بریان میشود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان
آتش بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی که روی نموده از ملازمان که تواند بود که ارتکاب
محنت متاثر نشده و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد
در اثنای آن تفکر پلنگ بصف ملازمان درآمد و ملک اندیشناک دید از انجا که وفور
شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجب آن
تامل جرات نموده صورت واقعه معلوم کرد و کفایة سرانجام اهتمام گرفت و شرف
دستوری یافته با جمعی ملازمان متوجه شده بنیروز بدان موضع رسید بسرانجام
مهم قیام نموده علی الفور کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت برتافت

خواص وندما که در رکاب دولتش منتظم بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین
کرما مهم کفایت شد بهیچ نوع دغدغه نیست و تقرب شما نیز در حضرت اعلی
روشن شده که تا چه غایت است اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرمایند
و بشربت آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهند همانا که از مصلحت دور
نخواهد بود **بیت** آسوده باش و بار مشقت فزون مکش ۞ بگشا میان که رنج
جهان را کناره نیست ۞ ملک تبسمی کرد و گفت بزرگی و تقرب من در حضرت
پادشاه علمی است که بجد و جهد بر افراشته ام پسندیده نباشد بکاهلی و بطالت
سر نگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته بنکوهش بخویشتن داری
و تن آسانی با خاک برابر کردن بی شوکت خار دل آزار از تماشای گلزار تمتع
نتوان یافت **قطعه** کسی بگردن مقصود دست حلقه کند ۞ که پیش تیر بلاها
سپر تواند بود ۞ منهیان این خبر بشیر رسانیدند و صحیفهٔ این صورت از دیباچه
تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سروری و سرداری
چنین کسی را زیبد **ابیات** از آن شاه آسایش آمد پدید ۞ که ز آسایش خود
تواند برید ۞ خنک آنکه آسایش مرد و زن ۞ گزیند بر آسایش خویشتن ۞ پس ملک
را طلبید و باکرام تمام اختصاص داد و آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر

بد و تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته منصب ولی عهدی خود نیز بآن
اضافه کرده خواهند و فایده این مثل آنست تا معلوم کنی که کس را بی تکاپوی
سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جستجوی کامل مقدمه
رجا نتیجه حصول مقصود نداده **بیت** نابرده رنج گنج میسر نمی شود * مزد آن گرفت
جان برادر که کار کرد * و چون درین سفر که مقصود بر طلب علمست عزم جزم کرده ام
و پای جد در رکاب عزیمت آورده بمجرد ریحی که در ذهاب و ایاب برسد صحیفه
توجه من رقم فسخ نخواهد یافت و شهسوار همت عالی عنان ازین صوب بر
نخواهد تافت **ان ذلک لمن عزم الامور** شه که بعزم درست پای کند در رکاب
نیست عجب چرخ را گر رود از کف عنان چون وزرا دانسته که زواجر نصیحت تیغ
عزیمت نخواهد شد پارای شاه همداستان شده بتهیه اسباب ارتحال اشتغال
نمودند و شرایط مبارکباد سفر بادا رسانیدند بتکرار این بیت غلغله از گنبد دوار
گذرانیدند **بیت** کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد * همت اهل نظر قافله
سالار تو باد * پس رای دابشلیم از همه امور جمهور بکفایت یکی از ارکان
دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا
وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند

واز جمله آنکه بیت ملک شد آینهٔ اسکندری تا تو رخ خویش درو بنگری روی تو
زیبا ننماید اگر نیز زنگ تعدی بری از وی بدر و چون خاطرش از کار مملکت
فراغتی یافت با جمعی از خواص خدم روی براه سراندیب نهاد و مانند ماه منزل بمنزل
قطع میکرد و چون آفتاب از شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله بتجربهٔ و از
هر قافله بفایده اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل بر و بحر و کشیدن
شداید گرم و سرد اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نفایح نفحات آن دیار
بمشام شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا
نفس آشنا شنید بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود
با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد چون باعالی کوه برآمد سر افرازی دید
سایهٔ دامنش بر سر آفتاب افتاده و شعاع تیغش خنجر بر چرخ اردوشتی داده
بیت بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ملمع کرده اطلس را بخارا چو با خنگ
فلک هم تنگ گشته به تندی قله او در گذشته و از هر طرف آن مرغزار
بانواع ریاحین آراسته و بر هر جانب بوستانی از نزهت آباد ارم نشان
داده بیت سبزه زارش را ثمرهای زبرجد بر کنار کوهسارش کمرهای زرد
در نظر با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل هوز نسیم بوستانش باغ جنة

پرده دار دارالتسلیم بهر گوشه طوف می نمود و مقامات معتبر که را طوافی میکرد
دران اثنا نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابری کردی
وسر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران آن منازل
باستفسار تمام معلوم کرد که آن مسکن حکیمی است که اورا بیدپای خوانند یعنی
طبیب مهربان و از بعض اکابر هند استماع افتاد که نام او بیل پابیت
و او مردی بود بر مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل
تحلیه کرده و دران اوقات از صحبت خلایق اعراض نموده باندک کفاف
قانع شده دیده از علایق دنیا بر دوخته و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعله آتش
ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب زنده داری چهره خواب
ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعوا الی دار السلام
نشنیده بیت وشش گنجینه تحقیق ریزان ؛ جبینش آفتاب صبح خیزان
شه دارالتسلیم بارزوی ملاقاتش زمانی به بیرون غار بایستاد و بزبان حال استجازه
زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه
عالم گیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین درداد بیت شه دران
غار حکمت آئین شد ؛ غار ازان گنج خانه چین شد ؛ خدمت پیر را میان در بست

کمر بندگی بجان دربست. نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید نهاده

و شقه علم حقایقرا در میدان دقایق جلوه داده رای بفراست دانست که مقصود

خود از وی خواهد یافت بادلی درست نزدیک رفته شرط تحیت بجای آورد و بلوازم

خدمت قیام نمود برهمن بعد از جواب سلام به نشستن اشارت فرمود و از

سبب رنج راه پرسید دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیت‌نامه و حواله اتمام آن

بسر اندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن بر او آفرین کرده سر درج اسرار

گشوده گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز از مهمات خود بر طرف

شده بترتیب او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت‌نامه هوشنگ

را درمیان آورد پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در

آن باب برای اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا بقلم خیال بر لوح خاطر

ثبت مینمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن است

و ما آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است

ایراد کردیم والمعونة من الله المستعان هو حسبنا و علیه التکلان

باب اول در بیان اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام رای دابشلیم با بیدپای حکیم

فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین

معزز گردد هرآینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض قاعدهٔ حرمتش
کوشیده بسخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر او متغیر خواهند ساخت پس
پادشاه باید که در قول صاحب‌غرض نیکو تأمل نماید و چون معلوم شود که خالی
از آمیزش و آلایش نیست آن را بدرجهٔ قبول نرساند **بیت** مده جای صاحب
غرض پیش خویش * که آمیخته باید یکی نوش و نیش * بصورت دهد نوش و
یاری کند * بمعنی ز حد بیش بازی کند * و من از برهمن التماس دارم که مناسب
این حال داستانی بیان فرماید و قصهٔ کسی که نزد پادشاه مقرب بوده باشد
و بسخن غرض‌آمیز حسود مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی بدشمنی انجامیده بتفصیل
باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر
پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب
و مخذول سازند و خلل کلی از آن تولد کند و چون مفسد شریر در میان دو دوست
مجال دخل یافت هرآینه سرانجام کار ایشان بوحشت و ملامت خواهد کشید
چنانچه میان شیر و گاو رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن
گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب را
طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام چشیده **بیت**

خردمندی بس کاردانی، ز روی تجربه بسیار دانی، و چون مقدمه سپاه مرگ
که عبارتست از ضعف و پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد و طلایه
لشکر اجل که اشارت بموی سفیدست حوالی حصار وجودش فرو گرفت
مثنوی نوبت پیری چو زند کوس درد دل شود از خوشدلی و عیش فرد
موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند سلام خواجه دانست که دم بدم
کوس رحیل فرو خواهند کوفت و سرمایه حیات که متاعیست در خانه
بدن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان
رشید فرزانه بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز
نموده دست اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده
اوقات عزیز ببطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت
و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن آغاز کرد و ابواب نصایح
بیغرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان گشاد و فرمود که ای جوانان
اگر قدر مالی که در حصول آن رنجی بشما نرسیده نمی شناسید بمذهب خردمندی
اما باید دانست که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت تواند بود و هر چه جویند از
مراتب دو جهانی بوسیله آن بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه

مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی است
که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن
مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت و طایفه که مقصد ایشان
این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان رسید الا
بمال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت گروهی که نظر
برین معنی دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه بمال حلال
تواند بود نعم المال الصالح للرجل الصالح چنانچه [illegible] معنوی در کتاب مثنوی
فرموده مثنوی مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول
پس معلوم شد که ببرکت مال اکثر مطالب [illegible] آید [illegible] آمدن مال بی
کسب و طلب محال می‌نماید و اگر کسی مال بمشقت یابد هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته
زود از دست بدهد پس روی از کاهلی برتافته بجانب اکتساب میل نماید
و بهمین حرفت و تجارت که از من مشاهده کرده اید مشغول شوید پس پسر مهتر
گفت ای پدر تو ما را بکسب میفرمائی و این منافی توکل است و من بیقین میدانم
که روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم خواهد رسید و آنچه
روزی ما نیست چندانکه در جستجوی آن سعی نمائیم فایده نخواهد بود مثنوی

هرچه که روزیست رسد در زمان :: و آنچه نباشد نرسد بیگمان :: پس زیچ آنچه

نباید رسید :: رنجش بیهوده چه باید کشید و من شنیده‌ام که بزرگی فرموده است

آنچه روزی من بود هر چند از و گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود

در او آویختم از من گریخت پس اگر ما کسب کنیم هیچ وجه نصیبه ازل از خود

نمی‌توان انداخت چنانچه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حالست

که یکی پی گنج پدر بدست افتاد و دیگری با امید خزانه ملک و پادشاهی از دست

بداد پدر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت آورده اند

که در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار فرمانفرمای عالیمقدار بسی انقلابات

روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود در غرغای

غرور جوانی افتاده و از نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و

لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول بودندی و نغمه این ترانه از زبان چنگ

و چغانه استماع نمودندی **بیت** بعیش کوش که تا چشم میزنی برهم ::

خزان همی رسد و نوبهار میگذرد :: پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر

و نقود نامحدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی

آن نقود و جواهر را در معرض تلف اندازند و نه بر وجه احتیاج بباد تاراج بر دهند

و در حوالی آن شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی بتهیه زاد
آخرت آورده **بیت** سوخته تاب تجلی شده * شیفته حضرت مولی شده
پادشاه را با وی الفتی بود تمامی اموال را جمع کرده بر وجهی که کسی بران
اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و زاهد را وصیت فرمود که چون
دولت بیوفا و جاه بی بقا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمه اقبال
که سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود و فرزندان کم بضاعت
و محتاج گردند ایشانرا ازان گنج خبر دهی شاید که بعد از دیدن نکبت
و کشیدن رنج و محنت تنبهی حاصل شده آنرا بر وجه مصلحت صرف
نمایند و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند
زاهد وصیت شاه قبول کرد و شاه از برای صلاح حال در درون
قصری که داشت جائی فرو برد و چنان فرا نمود که خزانه خود انجا مدفون
میسازد و فرزندانرا بران صاحب وثوق گردانید که چون صورت
احتیاجی روی نماید اینجا ذخیره کلی که مدد معاش تواند بود مدفونست
و بعد ازین حال باندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق
نموده از جام کل نفس ذائقة الموت مدهوش افتادند **بیت** هر آنکه زاد

بناچار بادیدهٔ حسرت نوشید زجام دهر می کلّ من علیها فان و آن گنج در صومعه
زاهد مدفون بود و هیچکس ایشان وقوف نیافت برادران بعد از وفات
پدر بجهت مقاسمه ملک و مال بجنگ و جدال افتادند و برادر مهتر از سر قوت
و شوکت غلبه کرده تمامی جهات را بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را
مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث
بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روبمغرب
زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفائی و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر رو
بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد **بیت** جمله
دنیا زکهن تا بنو • چون گذرانست نیرزد بجو • هیچ به از آن نیست که چون
گریبان دولت از قبضه اختیار بیرون شد در من توکل و قناعت بدست
آرم و در رتبه درویشی را که سلطنت بی زوالست از دست ندهم **بیت**
درویش را که گنج قناعت مسلّمست • درویش نام دارد و سلطان
عالم است • پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد
دوست پدر من بود و صلاح در آنست که روی بصومعه وی آرم و در قدم وی
بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون بصومعه زاهد رسید معلوم فرمود

که

که طوطی روح شریفش از قفس بدن بجانب ریاض جنان فی جنة عالیة
طیران نموده و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن
حال اندوه و ملال برو غالب شد و عاقبت همان موضع را جهة اقامت قبول
کرده از سر ارادت دران صومعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی
بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز متصل کرده بشیوه
آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل
و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک
احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین
چاه نمی آید و اگر خلل کلی بچاه و کاریز راه یافته باشد و بتمامی مندرس شده
دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهة تحقیق این حال بچاه
فرو شد و اطراف و جوانب چاه را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره بنظرش
در آمد که از آنجا قدری بار در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده
با خود گفت آیا حفره بکجا سر بیرون کند پس آن سوراخ را گشاده تر کرده دید
قدم در روی نهادن همان و بر سر گنج بدر رسیدن همان شاهزاده
که آن مال بیحساب و آن نقود بیکران بدید خدای را سجده شکر کرد و گفت

اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است از جادهٔ قناعت و نهج توکل عدول نباید نمود
و بقدر احتیاج صرف باید کرد **مصراع** تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون ❁ از آن
جانب برادر مهتر در فرمانفرمائی متمکن شده پروای رعیت و لشکری نداشت
و باميد گنج مدفون که در قصر پدر خیال می‌بست هرچه بدست آوردی تلف کردی
و از غایت نخوت و عظمت برادر خود را تفقّدی نمودی و از الفت او ننگ
داشتی ناگاه ویرا دشمنی پدید آمد با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد
شاهزاده خزانه تهی و لشکر بیسامان و پریشان حال دید بدان موضع آمد
که پدرش آن گنج داده بود تا بدان مال موفور سپاه را معمور سازد هرچند جدّ و
جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم‌تر بود **بیت** بشنو این نکته که خود را زغم
آزاده کنی ❁ خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ❁ حبذا آنکه سعی بیشتر کرد نشان
گنج کمتر یافت و چون بکلّی از یافتن گنج ناامید شد بانواع حیل تمسّک
نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد
بعد از آنکه از جانبین صف جدال برآراستند و تلاقی فریقین شد از هر
طرف مبارز خواستند و آتش قتال اشتعال یافت ناگاه از صف
لشکر دشمن تیری بمقتل شاهزاده رسید و برجای سرد شد و از این

جانب بنزتری بپرداختند و پادشاه یگانه نیز کشته شد و هردو لشکر پریشان



شده و معطل مانده نزدیک بود که آتش فتنه برافروختن گیرد و لشعله هرج و

مرج اهالی هردو ولایت سوخته شوند آخر الامر سرداران هردو سپاه جمع

شده باستصواب یکدیگر از خاندان پادشاهی دردمان فرمان دهی ملکی

کریم طبع نیکوصفت که سزاوار و شایسته جهانداری باشد جهت امر سلطنت

و مهم مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بران قرار گرفت که امر پادشاهی

را بشاهزاده متوکل بازگذارند پس کارداران ممالک بر در صومعه وی رفتند

و ملکزاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول و از زاویه عزلت
بصدر مسند دولت بردند و بیامن توکل هم گنج پدر باو رسید و هم مملکت
بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردیم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب
تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب فرمودن
مثنوی نیست چیزی از توکل خوبتر * چیست از تفویض خود محبوبتر * تو توکل کن
بلرزان پا و دست * رزق تو بر تو ز تو عاشقتر است * گر ترا صبری بدین رزق
آمدی * خویشتن چون عاشقان بر تو زدی * چون پسر این داستان باتمام رسانید
پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط و اسباب است
و مشیت الهی بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته
باشد و منفعت کسب از توکل بیشتر است چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس
و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است
که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بآنکه بدیگری نفع رساند حیف باشد
که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصه آن زاغ نشنیده که بعد از مشاهده زاغ
و باز سبب از طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که درویشی در بیشه

ملکرا

میگذشت و بهر آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی
بر پرید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد درویش
ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در
آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در
دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی
نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران و نه شوکت جولان درین گوشه
آشیانه بی رزق نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفره عام اوست: برین
خوان یغما چه دشمن چه دوست: چنان پهن خوان کرم گسترد: که سیمرغ
در قاف قسمت خورد: پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم
و سر در بیابان حرص نهاده بهزار حیله نانی بدست می آرم هر آینه از ضعف
یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **بیت** ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سوی دویم بهر آن: آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت
نهم و خط بطالت بر صفحه کسب و حرفت کشم الرّزق علی الله تبارک و تعالی
آنکه دست از اسباب دنیا شسته و دل بشغل در عنایت بی علت مسبّب
الاسباب بسته **مصراع** دل در سبب مبند و سبب را رها مکن: سه شبانه

روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننموده هر ساعت
سخیف‌تر و ضعیف‌تر شدی عاقبت ضعف روی بقوت نهاد هر د
زاهد از مراسم طاعت و عبادت باز مانده حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک
وحی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب
اگر چه قدرت من بی سبب مهم تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن میکند
که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد پس اگر تو سبب فایده دیگری
توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده یابی **بیت** چو باز باش
که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال ه و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که هر کس را رفع حجاب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده
آنست که با وجود مشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض
الکاسب حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی بکن تا کاهل
نشوی روزی از خدا میدان تا کافر نشوی **مثنوی** از توکل در سبب
کاهل مشو رمز الکاسب حبیب الله شنو گر توکل میکنی در کار کن کسب کن
پس تکیه بر جبار کن پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را قوت توکل کلی
نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خدای تعالی از خزانه

کرم مالی و منالی روزی ما کنند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست
و نگه داشتن و فایده گرفتن دشوار چون کسی را مال بدست آید دو صورت از
لوازم باید شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج
ایمن تواند بود و دست دزد و راه زن و کیسه بر از آن کوتاه ماند که زر را
دوست بسیارست و دشمن بیشمار پس از ارباح آن فایده باید گرفت و اصل المال را
تلف نباید کرد چه اگر همه سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند باندک
فرصتی گرد فنا از آن برآید **بیت** هر آن بحر کابی نیاید بوی ۞ باندک زمانی
شود خشک پی **ع** گر از کوه گیری و ننهی بجایی ۞ سرانجام کوه اندر آید زپایی ۞
هر که او دخلی نباشد و خرجی کند یا خرجش زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه
احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار
که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر
گفت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب تصرف
در آن مسدود گردانیده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت
رسد از آن فایده تواند گرفت قضارا موشی که از غایت شره خواستی که
دانه از خرمن ماه دزدد و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در رباید در

حوالی آن منزل خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین
از هر طرف نقبی زدی و بدندان خاره شکاف هر جانبی حفره بریدی ناگاه سر
حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه آتش دانهای گندم چون شهاب
ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعده وفی السماء رزقکم بوفا
انجامیده بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر حقیقی
ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد بانگ
فرصتی موشان محله از مضمون آن حال خبردار شده در ملازمت او کمر خدمت
کاری ابستند بیت این دغل دوستان که می‌بینی مگسانند دور شیرینی
دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان
باشد طرح تملق افکنده سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح
و ثنا و شکر و دعای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان بلاف و گزاف
و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غله آن خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته
گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان
صرف کردی و ملاحظه عاقبت نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی
مصراع ساقیا امروز می نوشیم فردا گر دیده؛ و در آن اوقات که موشان

در آن گوشه خلوت بعشرت اشتغال داشتند و بسبب قحط و تنگ سالی خلق را
از پای در آورده بود و آتش گرسنگی در سینه جگر سوختگان همسایه بر افروخته
در هر جانب جانی برای نانی میدادند و کس التفات نمی کرد و در هر طرف
متاع خانه بنانی میفروختند و کس نمی خرید. بیت هر کرا دیدار نان بودی هوس ٭
قرص خور بر آسمان دیدی و بس ٭ گشته زان تنگی جهانی تنگدل ٭ گرسنه نالان و سیران
تنگدل ٭ موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده نه از قحط خبر داشت و نه بر
تنگی سال مطلع بود چون روز چند بر آمد دهقان بکار بجان و کارد باستخوان رسید
در خانه را گشود دید که نقصان بدان غله راه یافته آه سرد از دل گرم بر کشید
و بر فوات آن تاسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک
آن از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین
خانه است جمع کردن و بموضع دیگر نقل فرمودن اصوب است پس دهقان
باخراج آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موشی که خود را صاحبخانه
و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص
آواز پای و صدای آمد و شد بر سرشان می شنیدند در میانه موشی تیز هوش آن
صورت را فهم کرد و جهة تحقیق آن بر بالای بام بر آمده از روزنه کیفیت واقعه را

مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران باز گفته خود را از آن سوراخ بیرون
افکند و ایشان هر یک بگوشه بیرون رفته ولی نعمت را تنها گذاشتند **بیت** همه یار
تو از بهر تو باشند ٭ پی لقمه هوادار تو باشند ٭ چو مالت کاهد از مهرت بکاهند ٭ ز یاریت
بهر سود خویش خواهند ٭ ازین جمع رفیقان ریائی ٭ بسی بهتر از ایشان آشنائی ٭ روز دیگر
که آن موش سر از بالین غرور برداشت چندانکه از چپ و راست نظر کرد از یاران
کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص بیشتر نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان
در گرفت و گفت **بیت** یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ٭ آیا چه حال بود که از ما
جدا شدند ٭ پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از آنکه عزلت اختیار کرده بود
بیرون آمد و بر بلای قحط و پریشانی و تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه
روان شد تا ذخیره که دارد بر محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید
از غله اثری ندید و از آن سوراخ بانبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را شاید
موجود ساز نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان
سر بر سودرا بر زمین زد که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه
هلاکت و خاکساری افتاد و این مثل را فایده آنست که خرج آدمی باید فراخور دخل باشد
و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد بر وجهی که نقصان به رأس المال نرسد آنرا

محافظت نماید **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ** بدخل و خرج خود هردم
نظر کن ** و چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر کوچکترین بر خواست
و دیباچه سخن را بجواهر ثنا و دعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی
خود را محافظت نمود و از آن سودی بتمام گرفت آنسود را چه کند و چگونه خرج کند
پدر فرمود که طریق اعتدال در سه چیز ستوده است خصوصا در باب معاش
پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه
از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان
طعن بروی نگشایند و فی الحقیقه اتلاف و اسراف مال در خرج از وسوسه شیطانیست
ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین م هست بر مردم عالی گهر بخل
ز اسراف پسندیده تر ** گر چه عطا در همه جا دلکش است ** هر چه بهنجار بود آن خوشست
دوم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز نماید که مرد بخیل در دین و دنیا
بدنام باشد و دینار ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام مال بخیل عاقبت
هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه مثلا حوضی بزرگ که پیوسته از چند جوی
آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از
هر گوشه بیرون آید و رخنها در دیوار وی افتد و بالجمله بدان ادا کند که بیکبارگی

آن حوض یابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده کرد د بشر مال البخیل
بحادث او وارث مثنوی مال کز وی بخیل بهره نیافت ٭ دست تاراج داد بر بادش
یا بوارث رسید و که کاهی ٭ جز بنفرین نمیکند یادش ٭ چون پسران نصایح
پدر شنودند و منافع سخنان او نیکو شناختند هر یک حرفتی اختیار کرده دست
بکاری زدند و برادر مهتر روی بتجارت نهاد و سفری دور در دست پیش گرفت
با وی دو گاو بارکش بود که از یکمادر زاده که ثور گردون با قوت ایشان
طاقت مقاومت نداشتی و پشت فلک از صولت و صلابت ایشان چون
کر بر روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطرار پنهان کردی بیت بجثه چو فیل و
بحمله چو شیر ٭ بتن بدین دلاور بدل ستن دلیر ٭ یکی را شتربه نام بود و دیگر را نندبه
و خواجه تاجر ایشانرا پیوسته تربیت کردی و بنفس تعهد حال ایشان فرمودی
اما چون مدت سفر او دراز کشید و راههای دور قطع کردند فتوری بر احوال ایشان
راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد و قضارا در اثنای سفر خلابی عظیم
پیش آمد و شتربه دران بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون آوردند
و چون طاقت حرکت نداشت یکی را مزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر
شد که چون قوت گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در میان

بیابان مانده از تنهائی ملول شد و شتربه را گذاشته خبر فوت آن بخواجه رسانید
و دران منزل دیگر منده از غایت کوفتگی و مفارقت شتربه درگذشت
اما شتربه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا خوردن هر طرف
می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته
رضوان از رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت
گشاده بیت از گل و سبزه نو خواسته و آب روان: چشم بد دور که گوئی
که بهشت دگرست: شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت
آن مساحت فرو کوفت و چون یکچندی بی بند تکلیف و قید تکلف دران
ساحت مرغزار بچرید و در هوای روح بخش و فضای دلکشا بمراد دل بگذرانید
بغایت قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران
داشت که بنشاط هرچه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود
با صولت و هزبری بود در غایت شوکت و وحوش بسیار در خدمت او
کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی
و نخوت حکومت و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر
تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی هرگز نه گاو دیده بود

ونه آواز او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت هراسان شده از
ترس آنکه سباع ندهند که هراسی بدو رسیده بهیچ جانب حرکت نمیکرد
و بر جای ساکن می بود و در حشم آن دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود



و دیگری را دمنه و این هر دو بزهن و دکا سهری داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود
و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوف
بروی مستولی شده و از سمری دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک
چگوئی که نشاط حرکت را گذاشته و بر یکجا قرار گرفته بیت آثار ملامت از

چنین

جنبشی داده خو [illegible] ثمن کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار و با گفتن
این سخن چه نسبت [illegible] از کجا سخن سر مملکت از کجا و ما بر درگاه این ملک
طعمه می یابیم و در س [illegible] آسایش روزگار میگذرانیم بهمین قانع باشیم و از
اسرار احوال ایشان [illegible] از آن طبقه نیستیم که بمشاورت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما [illegible] شاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن
تکلف باشد و هر که [illegible] کند که سزاوار او نباشد بدو آن رسد که ببوزینه
رسید دمنه پرسید [illegible] بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند
که بوزینه درودگری [illegible] نشسته و آنرا میبرید و دو میخ داشت یکی در شکاف
چوب فرو بردی [illegible] وی آسان کرده و راه آمد و شد بر وی گشاده
شدی و چون شکا [illegible] حد معین در گذشتی دیگری را بکوفتی و میخ نخستین
بر آوردی برین منوال عمل مینمود و بوزینه تفرج میکرد که ناگاه درودگر در اثنای
کار بحاجتی برخواست و چون بوزینه جای خالی دید بر چوب نشسته از آن جانب
که بریده بود انثیین بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش
از آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب
بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور

ونه آواز او شنیده چون بانگ شتربه بدو رسـ ... ـن هراسان شده از
ترس آنکه سباع نه‌هند که هراسی بدو رسیـ ... ـاب حرکت نمیکرد
و بر جای ساکن می بود و در حشم آن دو شغا[ل] ... ـند یکی را کلیله نام بود



و دیگر را دمنه و این هر دو بزهن و دکا سهرلی داشتند اما دمنه بزرگ منش تر بود
و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست از شیر دریافت که خوف
بروی مستولی شده و از ممری دل مشغولی دارد با کلیله گفت در حال ملک
چگوئی که نشاط حرکت را گذاشته و بریکجا قرار گرفته **بیت** آثار ملامت از

چنینش داده خبر از دل خبر نیستش کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار و با گفتن
این سخن چه نسبت **مصراع** تو از کجا سخن سر مملکت ز کجا و ما بر درگاه این ملک
طعمه می یابیم و در سایه دولتش آسایش روزگار میگذرانیم بهمین قانع باشیم و از
اسرار احوال ایشان در گذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمشاورت سلاطین مشرف
توانیم شد یا سخن ما نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن
تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزاوار او نباشد بدو آن رسد که بوزینه
رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند
که بوزینه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا میبرید و دو میخ داشت یکی در شکاف
چوب فرو بردی تا بریدن بروی آسان گردد و راه آمد و شد بر وی گشاده
شدی و چون شکاف چوب از حد معین در گذشتی دیگری را بکوفتی و میخ نخستین
بر آوردی برین منوال عمل مینمود و بوزینه تفرج میکرد که ناگاه درودگر در اثنای
کار بحاجتی برخواست و چون بوزینه جای خالی دید بر چوب نشسته از آن جانب
که بریده بود و انثیین بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش
از آنکه دیگری بکوبد از شکاف چوب بر کشید فی الحال هر دو شق چوب
بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین بوزینه از درد رنجور

شد و مینالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند • و انکس که کار
خود نکند نیک بد کند • کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای
بیشه است نه زدن تبر و تیشه مصراع آنرا که کند چنان چنین آید پیش • بوزینه
با خود در اندیشه بود که درودگر باز آمده و او را دست بردی بسزا نمود و مآل
کار بوزینه از آن فضولی بهلاک انجامید و از اینجاست که گفته اند مصراع
کار بوزینه نیست نجاری • و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس را
کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد و این کار نه کار تست
فرو گذار و اندک نعمت و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که
بملوک تقرب جوید برای نعمت و قوت نیست چه شکم بهر جایی و هر چیز پر
شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا در آن حال
تواند دوستان را بلطف نواختن و خصم دشمنان را بقدر امکان ساختن
و هر دون همت که بهر طعمه فرود آورد از شمار بهایم است چون سگ
گرسنه که باستخوان شاد شود و گربه خسیس طبع که بنان پاره خوشنود
گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست
از و باز داشته روی بصید گور آورد بیت همت بلند دار که نزد

خدا

حد او خلق ✽ باشد بقدر همت تو اعتبار تو کلیله گفت طلب مناصب و مراتب
از جمعی نیکو نماید که بشرف نسب و فضیلت ادب و بزرگ‌زادگی استعداد
و استحقاق آن داشته باشد و ما ازین طبقه نیستیم که در هوای بزرگی را
شایسته باشیم **بیت** خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات ✽ چه‌هاست در سر
این قطرهٔ محال‌اندیش ✽ دمنه گفت مایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب
هر که عقل صافی و خرد کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند
و هر که رای ضعیف و عقل سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمرتبهٔ دنی اندازد
بیت به پیش کاری عقل شریف و رای درست توان کمند تصرف بر آسمان
افکند ✽ و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست
دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گرانرا
بمشقت بسیار از زمین بدوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین
توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز خردمند بلندهمت که بتحمل محنت داشته
باشد کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی‌تواند نمود **بیت** تا ز پا نیز اعشق
ورزیدن نیز بید جان من ✽ شیرمردان بلاکش پا درین غوغا نهند ✽ و مگر تو
داستان آن دو رفیق نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدروه

بپادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در حضیض احتیاج و بی‌نوایی
بماند کلیله پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند
که دو رفیق بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم و هر دو در راهی همی‌رفتند
و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذر ایشان بر دامن کوهی
افتاد که قلهٔ اشش با سبز خنگ سپهر عنان در عنان داشتی و کمر ساش با
سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود
بصفا چون رخسار تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان
شیرین گفتار و در نزدیک چشمه حوضی ساخته بودند و گرداگرد آن درختان
سر برآورده **بیت** زیکسو شاخ ریحان بردمیده ؛ ز دیگرسو درختان سرکشیده
بپای سرو سنبل درفتاده ؛ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ؛ القصه آن دو رفیق
از بادیهٔ هولناک بدان سرمنزل نمناک رسیدند و چون جای خوش و مأوای
دلکش بود هم آنجا برسم آسایش قرار گرفتند بعد از آسودگی بر اطراف
و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند ناگاه بر کنار حوض از آنسو که آب
بیرون می‌آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحهٔ حکمت
رقمی چنان نتوان کشید بر وی نوشته که ای مسافر تو که این منزل را

بنزل

بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم
و مائده پر فایده بخوبترین نوعی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته
پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه نا نموده خود را
بهر نوع که توانی بکنار اندازی و شیری از سنگ تراشیده او را بیک نفس دویدن
در پایان کوه رسانی و از نهیب سباع جان شکار که پیش آید و شوکت خارهای
جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون راه بسر آید در جنت مقصود
بر آید بیت تا ره نرود کسی بمنزل نرسد؛ تا جان نکند بعالم دل نرسد؛ گر جمله
جهان بگیرد انوار قبول؛ یکشعشعه جز بمرد قابل نرسد؛ و بعد از وقوف بر مضمون
آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره را
به پیمائیم و جهت وقوف بر کماهی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم بیت
یا با امید سر بسر گردون نهیم پای؛ یا مردوار بر سر همت نهیم سر؛ سالم گفت
ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم او معلوم نیست مرتکب خطر عظیم شدن و تصور
فایده وهمی و منفعت خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن جهلست هیچ عاقل
زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیه
قبول نکند بیت نیست برابر به پیش هر چه دانا؛ یکدمه غم با هزار ساله تنعم

غایم فرمود ای رفیق مشفق هوس استراحت مقدمهٔ خست و دنائت است
وار تکاب مخاطره نشان دولت و عزت قطعه هر که آسودگی و راحت
جست دل خود در انجمن نشانه نکرد و آنکه نرسید از جفای خمار قدح
باده مراد نخورد سر بر دیلند همت بکوشه و توشه فرو نیاید و تا پایه بلند بدست
نیارد از پای طلب نه نشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد بی کلید
رنج نتوان کشاد و مرا همت بلند عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب
بلا و تحمل رنج و عنا نخواهم اندیشید بیت گر در طلبش بار رنجی برسد شاید
چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها سالم گفت مسلم که بوی بهار دولت
با غوغای خزان نکبت در نتوان ساخت فاما در راهی قدم زدن که پایان
ندارد و در بحری سیاحت نمودن که ساحلش پدید نیست از طریق خرد
مندی دور مینماید و هر که در کاری شروع کند باید که چنانچه مدخلش دانسته
مخرجش را نیز به بیند و از آغاز مهم نظر بانجام انداخته ضر و نفع آنرا بمیزان
عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده و نقد عمر عزیز را بباد فنا بر نداده باشد بیت
تا نکنی جای قدم استوار پای منه در طلب هیچ کار در همه کاری که در آئی
نخست رخنه بیرون شدنش کن درست شاید که این خط برای سخریه

بنوشته باشد

نوشته باشند و این سر چشمه گردابی باشد که باشنا بکنار نتوان آمد و اگر نجات
از و میسر گردد ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید
و اگر این همه بجای آورده شود ممکن است که بیکدویدن بسر کوه نتوان رسید
و اگر آنهم میسر شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد داد من باری در معامله
همراه نیستم و ترا نیز از اقدام این کار منع میکنم غانم گفت ازین سخن درگذر که بقول
کسی از عزیمت خود بر نگردم و من میدانم که تو قوت همراهی نداری و در
موافقت مرافقت نخواهی کرد باری بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیازمندی مددی
میده بیت دانم که ترا قوت میخوردن نیست ۞ باری بتماشاگری مستان
آی ۞ سالم دانست که او در مهم خود یکدلست گفت ای برادر می بینم که بسخن من
ممتنع نمی شوی و ترک این کار ناکردنی نمیکنی باری من طاقت مشاهده
این حالت ندارم و صلاح در ان دیده ام که مصراع بیرون کشید باید ازین
ورطه رخت خویش ۞ پس بار بی که داشت بر راحله نهاد یار خود را وداع کرده روی
براه آورد غانم دل از جان بر داشته بلب چشمه آمد و گفت بیت در بحر
محیط غوطه خواهم خوردن ۞ یا غرق شدن یا گهری آوردن ۞ پس دامن عزم
در کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت دان چشمه نبود بلکه دریائی بود

کاینجا خود را بصورت چشمه نمود غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست امّا

دل قوی داشته با شنائی یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمد و نفس

راست کرده شیر سنگی را بقوت و تمکین در پشت کشید و هزار گونه زحمت را

قبول کرده بیکد ویدن خود را بسر کوه رسانید و در آن طرف کوه شهری بزرگ

دید با هوای خوش و فضای دلکش بیت شهری چو بهشت از نکوئی: چون باغ

ارم بتازه روئی: غانم زیر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد ناگاه



از آن شیر سنگی آوازی بصلابت بر آمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر

رسیده

رسیده مردم بسیار از یمین و یسار بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه گشتند غانم
بدیده حیرت مینگریست و از هجوم خلایق تعجب مینمود که ناگاه جمعی اعیان
و اشراف رسیده رسم دعا و ثنا بجای آوردند و با التماس تمام او را بر مرکب رهوار
سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای
پادشاهانه پوشانیدند و باعزاز و اکرام تمام زمام پادشاهی آن ولایت بکف کفایت
او باز دادند غانم از کیفیت آن حال سوال کرده بدین منوال جواب شنید که حکما
درین چشمه که دیدی طلسمی ساخته اند و آن شیر سنگی را بانواع تفکر و تامل با ملاحظه
طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند وقت عزیمتی
را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید و هر آینه آن حال
در زمان وجود گیرد که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد پس آن شیر بآواز
آید و صدای او بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را پادشاهی برداشته در
سایه اعتدالش روزگار گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید بیت
یکی چون رود دیگر آید بجای ، جهان را نماند بی کدخدای ، و چون بحکم الهی آفتاب
حیات حاکم این ولایت در افق فوات غروب کند مقارن این حال ستاره
چشمه آن صاحب دولت از ذروه آنکوه طالع نماید و مدتهای متمادی

شده که این قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه
این شهر و فرمانفرمای این دهری مصراع ملک زان تست و خاتم فرمای هر چه
خواهی؛ غانم دانست که شنیدن آن محنت بتقاضای دولت بوده
بیت دولت چه به پیشگاه آید؛ هر کار چنان کند که باید؛ و این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که نوشش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای
سرافرازی پدید آید پامال هر سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون
قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب بیشتر حاصل نکنم و در زمرهٔ مقربان حضرتش
داخل نکردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت
دراز نخواهم کرد کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین
مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه
یافته است خویشتن را برو عرضه کنم و ممکنست که بنوشداروی نصیحت من
او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه یابم و مرتبهٔ
من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب در نزدیکی شیر چگونه میسر شود و اگر حاصل شود
چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت ندانی باندک فرصتی
آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه گفت

چون مرد دانا و توانا باشد بمباشرت کارها اورا ازیان ندارد و هر کس که بر
هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده
بیرون آید و آنچه باید براه نماید چنانچه در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی
از بازاریان مرتفع گشته رتبه سلطنت یافته آثار و اخبار او منتشر گشت یکی
از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو تجاریست و تو درودگری
نیکو دانی تدبیر مملکت داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت
آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته
بیت خرد چون دفتر تلقین گشاید ٭ ز من آن در وجود آید که باید ٭ ز
دولت هر که را روشن شود شمع ٭ همه اسباب دنیائی کند جمع ٭ کلیله گفت
پادشاهان همه ارباب فضایل را کرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را
که بارث و اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه
اختصاص دهند و چون تو پاشیر نه سابقه موروثی داری و نه وسیله مکتسبی
ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت
هر که در ملازمت سلطان درجه رفیع پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی
جد و جهد ایشان و آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و میدانم

که هر که درگاه ملوک را ملازم گیرد او را پنج کار احتیاط باید کرد **اول** آنکه شعلهٔ آتش
خشم را آب حلم فرو نشاند **دوم** از وسوسهٔ شیطان حذر نماید **سیم** حرص
فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نما مستولی نسازد **چهارم** بنای کارها
بر راستی و کوتاه دستی نهد **پنجم** حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق
و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مرادات او بخوبترین
وجهی برآید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک نزدیک شدی بچه وسیله
منظور او شوی و بکدام صفت منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب
آنحضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم **اول** آنکه باخلاص تمام خدمت کنم
دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم **سیم** احوال و اقوال او را
به نیکوئی باز نمایم **چهارم** چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد
و صلاح ملک دران بینم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع آنرا بنظر
او درآورم **پنجم** اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم دارد ضرر آنرا
بعبارت شیرین باز نمایم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند مرا بنوازد
و بعنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت من گردد چه هیچ هنر
پنهان نمی ماند **نظم** هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند : جهان ز نکهت

او

او پرز نبو شود ناگاه ۞ مبر و بسبب هنر کوشش کز فضایل تو ۞ بسیط خاک پر از گفتگو
شود ناگاه ۞ کلیله گفت چنان می نماید که رای تو بران قرار گرفته است که
بروی باری نیک برحذر باش که ملازمت سلاطین کاری پرخطر و مهمی دشوارست
و حکما گویند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که از چه عقل نشنیده باشد اول
خدمت سلاطین دوم چشیدن زهر بگمان سیم افشای سر خود با زنان
و علما پادشاهان را بکوه تشبیه کرده اند اگرچه در او معدن جواهر قیمتی است اما برا
مسکن سباع است دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکو خواهی بود و میدانم
که خدمت سلطان مثل آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشترست
بیت از صحبت پادشه به پرهیز ۞ چون هیزم خشک از آتش تیز ۞ فاما هر که از
مخاطره بترسد بدرجه بزرگی نرسد بیت از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده
چهل ۞ برنبندد گر بترسد از خطر بازرگان ۞ و در سه کار شروع نتوان نمود
مگر ببلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مغالبه اعدا و من خود را دون
همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم قطعه چون بازوی همتم
چنین است ۞ هرچه آن طلبم در آستین است ۞ خواهی شرف بزرگواری ۞
میکوش بهمتی که داری ۞ کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و عزیمتم

اما رای تو چون درین کار رسوخی و طبع تو برین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد
مصراع اینک سر راه تو برو خوش بسلامت ۞ دمنه برفت و بر شیر سلام
کرد شیر پرسید که چه کس است عرض کردند پسر فلان که مدتی ملازم عتبه
عالیه بود شیر گفت پس او را پیش خوانند پرسید کجا میباشی دمنه گفت
بدستور پدر حالا ملازم درگاه فلک اشتباه شده ام و آنرا قبله حاجات و کعبه
مرادات ساخته منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همیون صادر گردد آنرا بخود
خویش کفایت کنم و برای روشن دران خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت
و اعیان حضرت در کفایت بعض مهمات احتیاج افتد ممکن که بدرگاه ملوک
مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد مصراع اندرین کار
بجو طاوس بکار است مگس ۞ کاری که از سوزن ضعیف در وجود آید نیزه
سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلم تراش نحیف سازد شمشیر آبدار
در اتمام آن متحیر نظم گر دسته گل نیاید از ما ۞ هم هیزم دیگ بادشاهیم
شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت و بلاغت او متعجب شده روی به نزدیکان
خود آورد و گفت اگرچه مرد خردمند گمنام بود عقل و دانش بی اختیار فضایل او را
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که فروزنده خواهد که پست بسوزد البته

سربلندی کشد **بیت** آنرا که نشان عشق یارست بر ناصیه وی آشکارست

دمنه بدین سخن شاد شد دانست که افسون او در شیر اثر کرده است زبان
نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافه خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید به
مقدار فهم و دانش خود در آن تأمّل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند
و طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و هر کدام را
فراخور استحقاق بنوازد چه دانه تا در پرده خاک پنهان باشد هیچ کس در
پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید معلوم شود که آن
درخت میوه دارد و نهال نفع رسانست لاشک او را پرورند و از ثمره آن
نفع گیرند و اصل در همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت از وفایده گیرند چون دمنه ازین سخن فارغ
شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان
او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح نهاد دمنه باندک زمانی
محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه
و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمانرا موافق یافته خلوتی طلبید
و گفت مدتی شد که ملک بر جای قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط

شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم و در آن باب بهر نوع که مقدور
تواند بود سخن رانم شیر خواست که حال خود بر دمنه پوشیده گرداند و در این میانه
شتربه بانگ صعب کرد و آواز او شیر را چنان از جای ببرد که عنان تمالک
از جای بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این
آواز است که می شنوی و من نمیدانم که این آواز کیست اما گمان میبرم که قوت
و ترکیب او فراخور آواز باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جای مقام
کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز مشغولی دیگر هست گفت
نه دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن
مألوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان
از جای برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد تا بهر بادی
متزلزل نگردد و بهر فریادی از جای نجنبد مصراع تا بهر بادی نجنبی باید آهن
کش چو کوه * و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید
کرد نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد سنی
هر چند فربه باشد بچوب لاغر شکسته شود و هر که از جثه بزرگ حساب گیرد
بدو آن رسد که بدان روباه رسید شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

حکایت دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه‌ای میرفت و ببوی طعمه هر طرف می‌گشت
بپای درختی رسید که طبلی در آن آویخته بود و هرگاه بادی بوزیدی شاخی
از آن درخت در حرکت آمدی و بران طبل رسیده آوازی مهیب از آن برآمدی
روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی میطلبید در کمین
نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوشش او رسید نگاه
کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی بسیار مهیب استماع می افتاد طامعه روباه در
حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز او خواهد
بود از کمین مرغ بیرون آمد و روی بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه خبردار شد
بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت برآمد بسعی بکوشید تا آن طبل را بدرید
جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش در دل وی افتاد و آب ندامت از
دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید
حلال از دست من بیرون شد و ازین صورت بی‌معنی هیچ فایده بمن نرسید

بیت دهل در فغانست آخر دلی چه حاصل که اندر میان هیچ نیست کرت
دانشی هست معنی طلب بصورت مشو غره کان هیچ نیست و این مثل
بدان آوردم تا ملک باواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست

نهد اگر یک دیگر زنند از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان دهد
نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه
موافق افتاد دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون
دمنه از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت
و با خود گفت عظیم خطائی کردم نااندیشیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان
گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بر نه طایفه اعتماد نکند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارند رمزی با ایشان در میان ننهند اول
انکه بر درگاه او بجرم و خیانت جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و بلای
او دیر کشیده دوم انکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد
و معیشت برو تنگ گشته سیم انکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره
امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب
ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند
و او تلخی عقوبت چشیده باشد ششم گناه کاری که ابنای جنس او گوشمال
خورده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم انکه خدمت پسندیده
کند و محروم ماند هشتم انکه دشمنی منزلت او را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته

وبدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده **نهم** آنکه بر درگاه پادشاه
قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول گرداند با این نه طایفه سر
خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت
کسی را بارها نیازماید او را صاحب وقوف سر خود نگرداند **بیت** راز
مگشای بهر کس که درین مرکز خاک ٭ سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ٭ بحکم این مقدمات
پیش از امتحان دمنه بتعجیل کردن مناسب نبود این دمنه شخصی زیرک مینماید
و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خار آزاری
خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و
شوکت بر من غالب یابد بخدمت او رغبت نموده برنجیه واقف باشد از
اسرار من او را آگاه گرداند هر آینه تدارک او از درجه تدبیر خارج باشد اگر آفتی
بدین رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم درین فکرت با خطرات
تمام بر میخواست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده بود که ناگاه دمنه پیدا شد
شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای
لوازم خدمت گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ٭ آفتاب
دولتش بر بندگان تابنده باد ٭ ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همیون

رسیده گاوی بوده است که در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز خوردن کاری
ندارد شیر پرسید مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوت و شوکتی ندیدم
شیر گفت آن را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت
اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد و بزرگان گفته اند تا
خصم کفو خود نیابد اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد دمنه گفت ملک
باید که کار او را چندان وزن ننهد و من بقدر است نهایت کار او دانستم و بر
کماهی حال او مطلع شدم اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور
یابد من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش
هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد بآوردن او اشاره فرمود دمنه بنزدیک
شتربه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد سخن در پیوست مصراع نخستین بگفتش
از کجائی و بدین جا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت
افکندن چه بود شتربه صورت حال براستی باز نمود دمنه چون از حال او مطلع شد
گفت شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطاع است مرا امر فرموده و فرستاده
که ترا نزدیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی تقصیری
که تا این زمان در ملازمت واقع شده درگذرد و اگر توقف کنی فی الفور

باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شتربه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت
اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم و بوسیله مرافقت
تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و پیمانی که او را بدان آرامی
پدید آید در میان آورد و بعد از آن هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و
شیر را از آمدن او خبر داد و بعد از زمانی او برسید و شرط خدمت بجای آورد
شیر او را اکرام پرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی و موجب آمدن چه بود گاو
قصه خود بتمامی باز گفت شیر فرمود که اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت
و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت پروری بر روی مجاوران دیار خود
گشاده ایم **بیت** درین مملکت گر بگردی بسی ❊ ز ما در شکایت نه بینی
کسی ❊ در اول بکاری که نیت کنیم ❊ نظر در صلاح رعیت کنیم ❊ گاو وظیفه
دعا و ثنا بتقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز
او را رتبه تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید هر چند اخلاق
او بیشتر آزمود اعتمادش بر وفور دانش او زیاده گشت **بیت** نکو سیرتش
دید و نیکو قیاس ❊ سخن سنج و مقدار مردم شناس ❊ جهان دیده و دانش اندوخته
سفر کرده و صحبت اندوخته ❊ شیر پس از تأمل و مشاورت او را محرم اسرار خود

گردانید تا از جمله ارکان دولت واعیان حضرت شد دمنه چون دید که شیر گاو را
محرم اسرار خود گردانیده نه سخن او را وقعی می نهد و نه در مهم با او مشاورت
می نماید دست حسد سرمه نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله
غیرت در زاویه دماغش افکند **بیت** حسد هر جا که آتش برفروزد • هم از
اول حسود از بسوزد • خواب و قرار از وی بشد و سکون و آرام رخت از ساحت
سینه اش بر داشت بشکایت نزد کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای
وسستی تدبیر نگر که بتمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت
او آوردم تا قرب و مکانت یافته از ملازمان در گذشت و من از درجه و قرب
خود بیفتادم کلیله جواب داد که جان من خود کرده وخود کرده را تدبیر نیست
این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه برانگیخته و ترا همان
پیش آید که زاهد را پیش آمد دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهد را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد
دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت و نیرنگ
نزد زاهد رفت و خدمت او اختیار کرده در آموختن آداب طریقت جدی
مینمود تا بدین طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه را دزدیده برفت

زاهد جامه را ندید و مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه را برده و از پیش روی
بشهر نهاد در راه دو نخجیر دید که با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح
میگردانیدند دران محل که آن دو خصم تیز چنگ چون شیران درنده با یکدیگر
در کارزار بودند روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد دران اثنا روباه افتاد
و بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازاین صورت تجربه حاصل کرده در گذشت و شبانگاه
که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگشت و برای اقامت جائی میطلبید
قضارا زنی از بام خانه در کوچه نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد او را بمقام خود
دعوت کرد زاهد اجابت نموده در منزل او پای نهاد و در گوشه کاشانه باوراد
خود مشغول شد و آن زن ببدکاری و ناهنجاری معروف بود و کنیزکی چند جهت
فسق و فجور مهیا داشتی یکی از ایشان را که کرشمه جمالش عروسان بهشت را
جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی
ابیات خرامنده ماهی چو سرو بلند بسنبل دو گیسو چو مشکین کمند رسنین
زنخ گوی آویخته بر و طوق از غبغب آویخته جوانی زیبا روی مشکین موی
بدل گوی سرو بالای ماه سیمای شیرین زبان باریک میان که ترکان ختائی
از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی

از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب **بیت** روئی
چگونه روئی روئی چه آفتابی * زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی * دلبستگی
پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی
و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته این جوان نمی گذاشت
که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه چشیدندی و تشنگان بیابان
بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمه زلال او رسیدندی **بیت** عزیزتم با تو
چنانست که گر دست دهد * بگذرانم که در آئی بخیال دگران * زن بدکار از آن
معامله کنیزک بتنگ آمده بود و از قصور دخل بی‌طاقت شده با کنیزک که حجاب
حیا از میان برداشته بود و جان بهواداری جانان بر کف دست نهاده بر
نمی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی که زاهد بخانه او آمد
تدبیر ساخته و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق
پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری از زهر هلاهل سوده در ماسوره کرده
پیش دماغ برنا آورد و یک سر ماسوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ
دماغ او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر غبار آن زهر بدماغ برنا برساند ناگاه
جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از دماغ جوان بیرون آمد زهر بحلق و گلوی

زن رسید بر جای بمرد مصراع هم در سر آن شوی که در سر داری : زاهد آنحال را
مشاهده کرده آن شب را که بدرازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد
تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاصی یافته سجاده طاعت در محراب
افق بگسترانید و مضمون آیه ویخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد
بیت یافت صفا گنبد آیینه رنگ : رفت برون آینه چین ز زنگ : زاهد نیز
خود را از ظلمت فسق و فساد آن طایفه رهایند و بمنزل دیگر شتافت کفشگری
که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را به تیمارداشت
او وصیت فرمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او
دوستی داشت خوش طبع زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بذله گوی عشوه
ساز شوخ چشم و غمزه زن بیت خوبرویی کاینچنین باشد بلای جان بود : بود دلاله
میان ایشان زن حجامی بود که بافسون گر آب و آتش با یکدیگر آمیختی و بچرب و نرمی
زبان سنگ خاره را نمودار موم گداخته ساختی بیت فریب انگیزی از گیرائی
کفت که کردی پشه و سیمرغ را جفت : بلورین سبحه بر کار کرده : بجای ریسمان زنار
کرده : زن کفشگر چون خانه خالی یافت بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن
که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی هاو هوی شحنه و عسس مصراع برخیز

بیا چنانکه من دانم و تو معشوق او شبانگاه بر در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب
بود که ناگاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آنمرد را بر در خانه دید پیش ازین
اندک گمانی برده بود و در مهم زن و معشوق شکی در دلش افتاده درینوقت که او را
بر در خانه دید جانب یقینش غالب شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت
و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود او را محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش



نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی زدن این زن از روش مروت دور بود
بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشدمی زن حجام بیامد و گفت

ای خواهر این جوانمرد حزین منتظر اجر امیدواری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت
غنیمت شمار **بیت** یار را اگر سر بر رسیدن بیمار غم است : گو بیا خوش که هنوزش
نفسی می آید : زن گفشگر او را با آواز حزین نزدیک خود خواند و گفت **بیت**
آسوده دلا حال دل زار چه دانی : خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی : ای فاخته
پرواز کنان بر سر سروی : درد دل مرغان گرفتار چه دانی : ای یار مهربان
ناله زار من می شنود حال زار من معلوم میکن این شوهر نامهربان بیرحم مگر
او را برین در دیده بوده است دیوانه وار بدین خانه درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد
بسختی تمام برین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یار من در مقام
مرحمتی زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون بندم و نزد
دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم برین عمل مرا رهین منت
میسازی و هم دوست مرا ممنون میگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشادن
او و بستن خود رضا داده او را بیرون فرستاد مرد زاهد ازین مقدمه سررشته
جنگ زن و شوهر بچنگ افتاد درین اثنا گفشگر بیدار شده زن را آواز داد
از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم گفشگر شعله زده استره را برگرفت
و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که اینک تحفه که

نزد معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود گفت عجب حالتیست عشرت
دیگری کرده محنت دیگری برده و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خود را بینی
بریده دید بغایت دلتنگ شد و عذر بسیار خواست او را گشاده خود را
بر ستون بست زن حجام بینی در دست رو بخانه نهاد مصراع ز تحیر گاه بخندید و
گاهی بگریست زاهد این همه صورتها میدید و می‌شنید اما زن کفشگر ساعتی
بیارامید پس دست دعا بدعا بگشاد و گفت ملکا پادشاها دیانا دانا که شوهر بر من
ستم کرده بتهمت وافترا گناهی که از من صادر نشده در گردن بسته بفضل
خویش ببخشای و بینی مرا که زیب صفحه جمالست بمن باز ده در وقت دعا
و مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز
می‌شنود فریاد برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی
و این چه تمناست که میداری دعای فاجران برین درگاه قدری ندارد بیت
گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید ** زبان پاک و دل پاک هر دو میباید **
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی مشاهده کنی که چون
دامن از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی مرا درست گردانید و مرا در
میان مردم از رسوائی خلاص داد مرد دلشاد برخاست و چراغی برافروخت و پیش

آمد زن را بسلامت دید و دماغ وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخم و جراحت
احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نمود و بعذرخواهی مشغول شده بلطف
هرچه تمامتر حلیت خواسته بند از دست و پای او برداشت و توبه کرد که پیش
از وضوح بینتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز عیال پاکدامن
خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره پارسای که البته دعای او را
حجاب نیست بیرون نرود از ان جانب زن حجام بینی بریده بدست گرفته
بخانه آمد و حیرت برو مستولی شده که چه حیله اندیشد و این صورت را بچه نوع
بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر پیش آورد درین
میان حجام از خواب در آمده گفت دست افزار مرا بده که بخانه فلان خواجه
میروم زن دیرتر جواب داد و در دادن دست اوزار توقف نمود در آخر استره
تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن
انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و فریاد برآورد
که بینی بینی حجام متحیر شد اقربای زن و همسایگان در آمده زن را با جامه خون
آلود و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند آن مرد بیچاره حیران
مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز

پرده ظلمت از پیش برداشت و آیینه گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان

شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق ؛ شه غرب در بحر خون گشت

غرق ؛ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند قضا را زاهد از منزل کفشگر بیرون

آمده بواسطه رابطه محبتی که میان او و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرستش بجای

آورد چون کسان زن حجام مرافعه مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد

بیگناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله کردن عورتی چرا روا داشتی حجام حیران مانده

در تقریر جواب عاجز گشت و قاضی بنص قاطع **والجروح قصاص** بقصاص

و عقوبت او حکم کرد زاهد برخواست و گفت ایها القاضی درین کار تأملی

باید کرد و دیده فراست باید گشود زیراکه دزد جامه من نبرده و روباه را

نخجیران نکشته و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبرید

بلکه این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام باز داشت و روی

بزاهد آورد و گفت این مجمل را ترجمانی و این معانی را بیانی فرمای زاهد آنچه دیده

و شنیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی

و بتمامت دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامه مرا نبردی و اگر

روباه در حرص و شره مبالغه نکردی آسیب نخجیران بوی نرسیدی و اگر زن کار بد

قصد هلاک برنا نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل
حرام مددکاری ننمودی مثله نگشتی و رسوا نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید
داشت و هرگز از نیشکر بار حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای
آموزگار که مکن بد که بد بینی از روزگار و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه محنت
تو بخود نموده و در این رنج و مشقت تو بر خود گشوده مصراع آخر ز که نالیم
که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگوئی این کار خود کرده ام ولیکن
تو تدبیر خلاص من چه میکنی کلیله گفت من از اول بار با تو درین شیوه موافق
نبودم و در قبول تو ارتکاب این امر را متفق نه حالیا تدبیر خود را درین باب
برطرف می یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجه جایز نمیدارم مگر هم خود در
باره خود فکری کن که گفته اند مصراع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند
دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف الحیل گرد این کار برایم بهر وجه که ممکن
بود بکوشم تا گاو را ازین پایه بیندازم بلکه ازین ولایت اخراج کنم که اهمال
و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و طریق آنست که بحیلت
در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بیرون
برد و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه کشید کلیله پرسید

که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که دو گنجشک بر شاخ
درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا باب و دانه قناعت کرده و بر
سر کوهی که آن درخت در پای او افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید
کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان
ضعیف بال را پاک بسوختی **بیت** گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ۞ اگر بیچاره
بودی در ربودی ۞ هرگاه که گنجشکان بچه آوردندی و بدان رسیدی که پرواز
در آیند آن باشه از کمینگاه بیرون جسته و ایشان را در ربوده طعمه بچگان
خود ساختی و آن گنجشکان را از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد
باشه جفا پیشه امکان زیستن غیر میسر نه روی سفر کردن و نه جای اقامت
نوبتی بچگان ایشان پر و بال بر آورده حرکتی میکردند پدر و مادر به دیدار
فرزندان خویش بر آمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه
اندیشه باشه بر خاطر ایشان گذشت و یکبارگی بساط نشاط ایشان در نوردیده
شد باضطراب تمام ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که
علامت رشد و نشانه رسید کی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال
سوال نموده گفتند ای فرزند **بیت** از ما مپرس کاتش دل تا چه غایت است

از آب دیده پرسس که او ترجمان ماست پس قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان
بتفصیل باز گفته شد آن پیر گفت کردن از قضا و قدر سخن نه طریق بندگانست
اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی و هر رنجی را شفائی فرستاده ممکن اگر
در دفع این سعی نماید این بلا از سر ما رفع گردد و هم این بار از دل شما
بر خیزد کنجشکان را این سخن موافق افتاد و یکی از ایشان بتعهد حال فرزندان
توقف نموده دیگری بیچاره جوئی پرواز کرد چون قدری راه برید او را اندیشه
افتاد که آیا کجا روم و درد دل خود با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای
دل نمیدانم ؛ دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم ؛ آخر بخاطرش
رسید که هر جانوری که اول نظر من بروی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و
علاج درد دل ازو طلبم قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده بود
و در فضای صحرا طوفی می نمود کنجشک را که چشم بروی افتاد با خود گفت
حال خود را با این حیوان بو العجب در میان باید نهاد باشد که گره کار ما بکشاید
و ما را بسوی چاره راه نماید پس نزد سمندر آمد بعد از لوازم تحیت مراسم
خدمت بجای آورده سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط مسافرنوازی
رعایت فرمود و گفت آثار ملالت در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج

رخصت چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا تدارک آن بقدر طاقت وظایف

سعی تقدیم یابد کنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را بر وجهی که اگر با سنگ خاره

گفتی از درد دلش پاره پاره شدی با سمندر عرض کرد **بیت** با هر کسی که شرح

دهم داستان خویش ‌ صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم سمندر را بعد از

استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را

از سر تو مندفع گردانم و اندیشه چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هرچه

دران باشد بسوزم تو مرا بمنزل خود نشان ده و با فرزندان برو تا وقتی که من

بسر تو آیم کنجشک خانه خود را بسمندر نشان داده با دل شاد و خاطر از غم

آزاد روی باشیانه خود نهاد و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای

جنس آن هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته متوجه خانه کنجشک شدند

و برهنمونی وی خود را باشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن

بلیه غافل سیر خورده و در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت

همراه داشتند بر آشیانه ایشان ریختند و نار کشته شد و باد عدل الهی وزیده

شعله قهر در آشیانه آن ظالمان افتاد وقتی از خواب درآمدند که دست

تدارک از اطفای آن نایره عاجز بود آخر یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند

بیت ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت ٭ چو زد شعله اول هم او را بسوخت ٭

و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خورد

و ضعیف و دشمن او قوی و بزرگ باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت

حالا شیر او را از میان دیگران اختصاص داده است مزاج شیر را با او متغیر ساختن

بغایت مشکل است و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سبب او را

خوار نسازند و هر که را بردارند بی آنکه امر عظیم حادث گردد از نظر نیندازند بیت

چو بر آب فرو می برد حکمت چیست ٭ شرم دارد ز فرو بردن پرورده خویش ٭

دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده و بدیگر

ناصحان استخفاف روا داشته کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین

شیر نشسته و میخواهی که از ممر تو ضرری بوی رسد و من میدانم که از آزار رسانیدن

نتیجه نیکو نزاید بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید آفت او زود باو در رسید

و هر که دیده عبرت بگشاید و مکافات نیک و بد را ملاحظه نماید شک

نیست که از آزار و ایذا اجتناب نماید چنانکه پادشاه دادگر فرمود دمنه

پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که در

زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط برگشاده و پای عصیان

و طغیان از جاده عدل برون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش :: شب و روز از ظلم او تیره بود :: ز بیداد او چشمها خیره بود
ز بس آتش ظلم افروخته :: جهانی ز بیداد او سوخته :: خلایق ز ظلمش بر آتش سپند
بنفرین او دست کرده بلند :: شب و روز از بیداد او دست بدعا بر داشته و
زبان بنفرین گشاده روزی پادشاه بشکار رفته بود چون باز آمد منادی
فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از شاهده وجه صواب پوشیده
بود و دست تعدی من بر روی محرومان ستمدیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام
رعیت پروری و عدالت گستری ثابت قدمم امید آنکه بعد الیوم دست هیچ
ظالمی حلقه جفا بر در خانه مظلومی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساحت سرای
رعیتی فقیری نرسد بیت فراخی دران شهر و کشور مخواه :: که دلتنگ باشد
باشد رعیت ز شاه :: رعایا را بدین مژده جان نو پدید آمد و فقیر ابدا بدینواسطه
گل مراد در روضه امید واری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک
که ناگهان آمد :: بشارتی بدل و مژده بجان آمد :: القصه یمن معدلتش بجایی
رسید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی با هم
هم بازی میشدند و بدینواسطه او را شاه دادگر لقب دادند بیت چنان کرد

بنیاد

بنیاد انصاف محکم * که گوکر درا پاسبان گشته است * یکی از محرمان حرم سلطنت
بوقت فرصت ازین واقعه سوال کرد و از تبدیل حرارت جور و جفا بحلاوت
مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من امروز که بشکار رفته بودم بهر طرف
میتاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش را درهم
خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخ سنگ درگریخت و سگ بازگردید فی
الحال پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز چند گامی نرفته
بود که اسبی لگد بران پیاده زد و پایش شکسته شد و اسب پاره راه قطع نکرده پایش
بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود فکر کردم و گفتم دیدی چه کردند و چه دیدند
هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **قطعه** نیک دریاب و بد مکن زنهار *
که بد و نیک باز خواهی دید * بمیل نیکی اگر کنی همه جا * خویش را سرفراز خواهی دید *
و این مثل بدان آوردم تا از مکافات بر اندیشی مباد اگر شامت آن در
تو رسد و معنی **من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه** جلوه نماید دمنه گفت که من
درین واقعه مظلومم نه ظالم و ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم
باشد آنرا چه مکافات خواهد بود کلیله گفت قوّة او از قوت تو در پیش است
و دوستانش زاید بر دوستان تو دمنه گفت بنای کارها را بر دانش باید

تدبیر را بران متقدم باید داشت چه آنچه برای و حیله سازند غالب آنست که بزور
وقوت دست ندهد و مگر نشنیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی
خانه گرفته بود و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود
که آب دهانش زهر هلاهل بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیاة
هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ بداغ فراق جگر گوشه بسوختی
چون ستمکاری مار از حد درگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی
که دوست او بود درمیان نهاد و گفت می اندیشم که خود را از بلای مار برهانم و از
عنای آن ظالم جان شکار خلاص شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین
مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم
که چون مار در خواب شود بمنقار خود چشم جهان بین او بر کنم تا دیگر قصد قرة
العین من نکند و فرزندی که نور دیده منست از شر آن خیره چشم ایمن باشد
گفت این تدبیر از صوب صواب منحرفست چه خردمندانرا قصد دشمن بروجهی
باید کرد که مدار آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر درگذر که چون ماهی خوار
نمی که درهلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که ماهی خواری برلب آب وطن گرفته واز
همه مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت وروزگار
بر فراغت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت از شکار ماهی باز مانده
بدام غم گرفتار شد و با خود گفت **بیت** دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتند که گرد شان
بهوای دیار ما نرسد وافسوس که عمر عزیز ببازیچه برباد دادم و چیزی که در موسم پیری
پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوت نماند
واز بیقوتی چاره نیست همان به که بنای کار بر حیله نهم ودام فریب وزرقی
بگسترم شاید که بدین بهانه روزی چند گذرد پس چون اندوه کنان وناله
زنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمده طرح مباسطت
افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه
غمناک نباشم وحال آنکه تو میدانی که مایهٔ معیشت وسرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر
روز یکدو ماهی که قسمتی دهر اسد رمق وقوت لایموت حاصل شدی وماهیان را
از آن زیاده نقصان نمیرسید واوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت وخورسندی
آراسته بود امروز دو صیاد اینجا میگذشتند ومیگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است
تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان آبگیر ماهی از اینجا بیشتر است اول

کار ایشان بسازیم بعد بدیشان پردازیم و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان

شیرین برباید گرفت و بر تلخی مرگ دل باید نهاد خرچنگ که این سخن بشنید

بر فور بازگشته این خبر موحش بماهیان رسانید خروش در ایشان افتاده

روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر

از دست ما ربوده **بیت** چند آنکه سر اپای بهم مینگریم ٭ بر کار ضعیف ز عجز سرگشته تریم

حالا با تو مشاورت میکنیم خردمندان گفته اند اگرچه دشمن بود با او مشورت کنند

باید که شرط النصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع او بدو عاید شود تو خود میگوئی

که بقای تو بما بازبسته است پس در کار ما چه صواب می بینی ماهی خواره جواب داد

که من این سخن از زبان صیاد شنیده ام و با ایشان مقاومت صورت نه بندد

و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم آبش بصفا با صبح

صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صورت بر آئینه گیتی نمای سبقت

می گیرد دانه ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان

دید دیده هیچ صیاد بران آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی

ندیده **بیت** آبگیری بسان دریائی ٭ لیک دریای بیسر و پائی ٭ اگر بدانجا

تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود

گفتند

گفتند نیکو راهی است اما بمعاونت و یاری تو نقل ممکن نیست ماهی خوار گفت
آنچه مرا از قوت هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت
صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار
قرار بران افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار
هر روز ماهی چند بردی و بر بالای پشته که دران حوالی بود بخوردی و باز
آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی
جستی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمانه
بهزار دیده بر حال زار ایشان می گریست و هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته
شود و بر جنس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او اینست چندی ازین مقدمه
بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل
کند ماهی خوار را از آن آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمن
کلی تر از وی نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او رسانم پس پیش آمده خرچنگ
را بر گردن گرفته روی بجوانگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور
استخوان ماهی دیده دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمندان
چون بینند که دشمن قصد جان او دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون

خود سعی کرده باشد و چون بکوشد از دو حال بیرون نیست اگر ظفر یابد نام
مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت
و حمیت مطعون نگردد قطعه چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر
بجد و جهد بکوش ار بعقل مشهوری * که گر مراد بدست آیدت بکام رسی
وگر بهم نرسد آن زمان تو معذوری پس خرچنگ خود را بگردن ماهی خوار
چسبانیده بانک فشاری بیهوش شد و بر زمین افتاد خرچنگ از
گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و پای بر راه نهاد و به نزد بقیه
ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات حاضران جمع
کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد شدند و وفات ماهی
خوار را عمر تازه و حیات بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از
مردن چنان دشمن * گمان مبر که ز صد ساله زندگانی به * بمرگ خصم شماتت
نمیکنم لیکن * دمی فراغ ز دشمن ز هر چه داری به * و این مثل برای آن
آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و وبال او بنفس
ولا یحیق المکر السیئ الا باهله هم بر وی عاید گردد اما ترا وجهی بنمایم که اگر بدان
کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت از اشارت دوستان

نتوان

نتوان گذشت **بیت** هر آنکه بر ره ارشاد مشکلی سازی * خلاف رای تو کردن
طریق یاری نیست * شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی
و بر بامها و صحرا اما نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن آسان باشد فرود
آئی و برداری و در هوا بر وجهی که از چشم مردمان غایب نباشی میپری تا شک
نیست که بعضی مردم از عقب آیند و چون نزدیک مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا مردم
را نظر بر وی افتد هر آینه او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند داشت



زاغ باشارت شغال روی بآبادانی نهاد زنی پیرایه بر گوشه بام نهاده و خود بکار

مشغول گشته زاغ انرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت
مردمان که بر اثر زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ
باز رست **مصراع** خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم ؛ و این مثل برای
آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را
قوت و شوکت و عقل و تدبیر حاصل است و بمکر بر چنین کس دست نتوان
یافت چه از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و شاید پیش از
آنکه تو بروی شام کنی او بر تو چاشت کند و مگر ترا داستان آن خرگوش
بسمع نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که گرگی گرسنه در صحرای
ببوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف
او را فرو گرفته گرگ او را غنیمت شگرف شمرده آهسته آهسته بجانب او
قدم نهادن گرفت خرگوش از آسیب دم و هیبت قدم او متنبه شده
برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه بروی بگرفت و گفت **بیت** بیا
بیا که مرا نیست طاقت دوری ؛ برو برو که بجان آمدم ز مهجوری ؛ خرگوش
از هیبت او بر جای خشک شده بنیاد تضرع و زاری کرد و گفت میدانم که آتش

جوع امیر سباع در التهاب و نفس اماره بواسطه طلب غذا در غایت اضطرابست
و با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه امیر پیش نیستم از من چه آید و از خوردن
من چه سیری آرد درین نزدیکی روباهی است که از غایت فربهی راه نتواند رفت
و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد چنانکه پندارم که گوشتش از تازگی
بمثابه آب حیاتست و خونش از شیرینی و تازگی مماثل شربت نباتست اگر امیر قدم
رنجه فرماید من او را بحیله که دانم بقید در آورم و امیر بدو ناشتائی بشکند و اگر
خوشنودی حاصل شود فبها و الا من خود اسیر و مقیدم **مصراع** دیگری را بکمند در
آور که ما خود بنده ایم. گرگ بافسون و افسانه فریفته شده راه خانه روباه پیش
گرفت و در ان حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان نزد او درس گفتی و به
نیرنگ سازی و نقش بازی وهم خیال را سبق دادی گرگ بتعریف خرگوش
واله روباه شده در پی او افتاده و در ان نزدیکی **بیت** روبهکی بود در غا
بیشه بود یا که نه تمغاچی ان بیشه بود. هم سگ ده نعره زنان بود. از او به وحش
و دو صحرا بفغان بود از و. لعبت بازگر صحرا و ده و زد دکان برده ببازی
فره دد که جستن شده از دیده گم. صحن فلک رفته بجاروب دم. خرگوش
با او منازعت قدیمی داشت و درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد

وگرگ را بر در خانهٔ روباه گذاشته بخانهٔ روباه درآمد و رسم تحیت و سلام بجای آورد
روباه نیز بتعظیم تمام جواب داد و تملق و روباه بازی آغاز نهاد و گفت **بیت**
خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین :: بیا که سید هست بر دو دیده جا بنشین
خرگوش گفت که از مدت مدید باز در آرزوی ملاقات میباشم و بواسطه
موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ ناپایدار ازان سعادت محروم می مانم
و درین ولا عزیزی آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب را شنیده و از مزار
متبرک رسیده و بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای لقا
منور و شام جان بروایح انفاس مشک سای معطّر سازد اگر اجابت
ملاقات هست بنها والا وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا
میتوان کرد **بیت** یا ازین در باز گردد چون بلای ناگهان :: یا فزود آید
درانجا چون دعای مستجاب روباه از صفحهٔ این کلام نقش حیله فرو خواند
و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک نمایم و هم از شربت ایشان در حلق
ایشان ریزم **مصراع** کلوخ انداز را پاداش سنگ است :: پس روباه
خوش آمدی چند بر کار کرده گفت با کمر خدمت مسافران بجهة آن بر بسته ایم

ودرانیم

و درزاویه بروی عزیزان بسبب آن کشاده که از جمال حال و انفاس باکمال
ایشان استفاده نمایم خصوصًا چنین عزیزی که تو نشان میدهی من در
مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمت کاری کدام دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم
الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند **قطعه** هر گرامی
بعالم روزی خود میخورد ۞ گر ز خوان تست نانش گر ز خوان خویشتن ۞ پس ترا
منت نباید داشت از مهمان او ۞ میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن ۞
ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کشم
و جهة مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم خرگوش
تصور کرد که دم او در روباه اثر کرده است فی الحال بملازمت گرگ مشرف
خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی درویش است اما چون میخواهد که
تکلفی نماید در ان نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد و تمامی
ماجرا با گرگ گفت و بعد از بقیه شدن روباه مژدگانی داد و باز بتجدید لکل
جدید لذة بتعریف شحم و لحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد گرگ دندان
طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش
بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم

ددور اندیشی قبل ازان در منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای
آنرا بیرون برده و سرش را بانبک خس و خاشاک پوشیده و راه پنهانی
داشت که بوقت ضرورت بیرون توانستی رفت چون خرکوش اکیل کرد
بسر چاه آمد و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که بانبک اشارتی زایل کردد و بسر
بسر راه پنهانی آمده آواز داد که ای مهمان کرامی قدم رنجه فرمائید و خود بمقارنت
دخول ایشان از آنسوراخ بیرون رفت خرکوش بشعف عظیم و کرک بحرص
تمام بدان کلبه تاریک درآمدند قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در
قعر چاه افتادن همان کرک چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرکوشست
علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننک وجود او رهانید و این مثل
بدان آوردم که معلوم کنی که مکر با مردم دانا از پیش نرود و کسی که از
حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نکردد دمنه کفت چنین است
که تو میکوئی اما کاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از
از پای درتوانم آورد و مکر نشنیده که غدر آن خرکوش در شیر بچه بنوع موثر
آمد چون شیر از مکر او غافل بود و با وجود خردی کیاست در ورطه هلاک افتاد کلیله
پرسید که چکونه بوده است آن **حکایت** دمنه کفت آورده اند که در حوالی

بغداد مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیده فلک را
منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان و در حسن هر یک آزان
ازان ستکاران نه فلک سرگردان و دران مرغزار وحوش بسیار بودند
بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در
خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تند خوی بلاجوی بود
که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بران جماعت
منغص ساختی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد
کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توایم و پیوسته از نهیب تو در کشاکش
بلائیم و از تو رنج فراوان بما میرسد و تو نیز هر روز در تکاپوی عنا اکنون اندیشه
نموده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر چنانچه متعرض ما
نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما یک شکار بهنگام چاشت وظیفه
مطبخ ملک فرستیم و تقصیری در ادای آن روا نداریم شیر بدان رضا داد و ایشان
هر روز قرعه افکندندی و بنام هر کدام از وحوش که برآمدی او را بوجه وظیفه بشیر
بزودی فرستادندی تا برین مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی برآمد
و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت در فرستادن من ساعتی

کشید تا شما را از جور این ظالم برهانم گفت شیر درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش
ساعتی توقف نمود تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده
از خشم و جوش دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و وی را بغایت
دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده و فروغ خشم در حرکات و سکنات
او پدید آمده بیت تنور شکم دمبدم تافتن مصیبت بود روز نایافتن خرگوش
دید که شیر از غایت خشم دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را آرزوی دل
دل میطلبید آهسته پیش وی آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی
و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور هر روز مقرری خرگوشی
در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری
در راه بما رسید و وی را بستد و هر چند آنکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش
و وظیفه پادشاه ایشانست بسخن من التفات ننموده و گفت این شکار
گاه منست و صید آن بمن میرسد مصراع نشنیده مگر تو هر شیر و بیشه ای ملک
چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد
که خایف شدم و از پیش وی فرار کرده بخدمت شتافتم تا صورت حال
معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت

بیت من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب * بشیران در آموزم آداب حرب

پس گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو از وی بستانم
و انتقام خود از وی حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم و او نسبت بملک
سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا کردی

بیت اما ز خدا امیدوارم گورا * در جنگ تو بینم بمراد دل خویش *

این بگفت و در پیش افتاد و شیر ساده دل بفریب او غره شده در عقب او روان شد
خرگوش شیر را بر لب چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چین
صور ستاره را درست بنمودی و بخطا حلیه و چهره هر یک از ناظران بر شمردی

بیت در روی کسی نگاه نکردی که نقش خویش * از صفحهٔ ضمیر منیرش

رقم نزد گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه هست و من از مهابت
او میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر کشید
و بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را بدید بنداشت که او
شیری است و خرگوشی که وظیفهٔ او بود در بر کشیده بسیار متغیر گشت
و از شدت خشم او را بگذاشت و خود را در چاه انداخت و بدو سه غوطه نفس
خونخواره را بزبانیهٔ دوزخ سپرد خرگوش بسلامت بازگشت و وحوش را

از کیفیت حال آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض

امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت**

یکی شربت آب ازین بد سگال ٭ به از عمر هفتاد و هشتاد سال ٭ و در ایراد این



مثل معلوم شد که هر چند خصم قوی باشد در محل غفلت برو دست میتوان

یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانکه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد

و اگر بمضرت او هلاک گاو دست نه دهد زینهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند

برای آسایش خویش رنج مخدوم خود را اختیار نکند سخن بدین کلمه باخر رسید

امد

دمنه ترک ملازمت شیر کرد [illegible] رفت تا روزی فرصت یافته خود را در
خلوت شیر افکند و چو [illegible] و محزون نان با دل ریش سر در پیش ایستاد
شیر گفت که روزهاست [illegible] خیر است گفت انشاء الله تعالی که خیر بود
شیر از جای بشد و سر [illegible] درش شده است عرض کرد آری فرمود باز
گوی دمنه گفت در مهمات [illegible] باید کرد و اگر کار راهرو زیر فرو افتد هزار آفت
روی نماید و هر سخن که [illegible] شنونده را کراهت بود در ایراد آن
دلیری نباید کرد جز بدانکه [illegible] مگر بسیار که بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام
باشد و سامع نیز باید که ملاحظه [illegible] کند که در مقام نصیحت و نیکوخواهی است
یا نه و چون یافت که قائل [illegible] حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را
بسمع قبول اصغا نماید که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو دانی
که من از سایر ملوک بفضیلت رای و مزیت حزم مستثنا گشته ام و در استماع
کلمات هرگز تمیز ملکانه پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی
بگوی دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک
حرف زنم پوشیده نماند که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم
و جز محک طبع شهنشاهی نقد سخن را نشاید شیر فرمود فور امانت تو ظاهر است

از کیفیت حال آگاهی داد ایشان بوظیفت شکر [illegible] نموده در ریاض
امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این بیت [illegible] کردند **بیت**
یکی شربت آب از پی بدسگال به از عمر هفتاد و هش[illegible] دور ایراد این



مثل معلوم شد که هرچند خصم قوی باشد در محل غفلت بر و دست میتوان
یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد
و اگر بمضرت او هلاک گاو دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند
برای آسایش خویش رنج مخدوم خود را اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید

دمنه ترک ملازمت شیر گرفته در گوشه رفت تا روزی فرصت یافته خود را در
خلوت شیر افکند و چون مغموم و محزون با دل ریش سر در پیش بایستاد
شیر گفت که روزهاست ترا ندیده ام خیر است گفت انشا الله تعالی که خیر بود
شیر از جای برجست و پرسید چیزی حادث شده است عرض کردا آری فرمود باز
گوی دمنه گفت در مهمات کلی تاخیر نباید کرد و اگر کار را در زیر دا افتد هزار آفت
روی نماید و هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهت بود در ایراد آن
دلیری نباید کرد جز باندیشه تمام و فکر بسیار مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام
باشد و سامع نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکو خواهی است
یا نه و چون یافت که قائل را جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را
بسمع قبول اصغا نماید که منافع و فواید آن بدو باز گردد شیر گفت تو دانی
که من از سایر ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنا گشته ام و در استماع
کلمات هرگز تمیز ملکانه پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی
بگوی دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک
حرفی زنم پوشیده نماند که سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم
و جز محک طبع شهنشاهی نقد سخن را نشاید شیر فرمود وفور امانت تو ظاهر است

دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است پس هر کرا از
رعیت که بسمت پاکیزگی و حلال زادگی موصوف و بهوشمند باید که
در ادای حق نصیحت از پادشاه باز ندارد که حکما گفته اند هر که حقی از پادشاه
بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان
جایز نه بیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت حالا بگوی چه حادث شده
تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال بتدبیر اشتغال رود دمنه چون شیر را
بافسون و افسانه شیفته و فریفته کرده دید زبان برگشاد بیت که شاها
خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر
خلوتها کرده و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام
و اندازه قوت و زور وی و رای و مکیدت او بدانستم و در هر یک خلل
بسیار و ضعف بیشمار مشاهده کردم بیت نه آن بود آنکه مارا در گمان بود
خیالی داشتیم و نه چنان بود و من در حیرتم که ملک در اکرام آن کافر نعمت
غدار آن همه افراط نموده و در حکمرانی و فرمانفرمائی او را ثانی اثنین گردانیده
و در مقابل آن نعمت‌ها این صورت از وی در وجود آمد و هر آینه بحکم ان الانسان
لیطغی ان راه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام

حل وعقد امور جمهور در قبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد
نهاد و هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد **بیت** کسی را
که گیتی ز جاه خمول * برارد رساند باوج قبول * عجب گر نه دعوی شاهی کند
سر سرکشان در کمند آورد شیر گفت ای دمنه نیک براندیش که این چه سخن است
که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد که از تقریر تو
فهم میشود تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی
مرتبه او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی از خدمتکاران را در جاه و حرمت
و مال و حشمت در مقابله خود بیند زودتر از پیش بر باید داشت و اگر نه کار
از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت
اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما کجا بدان تواند رسید و لیکن میدانم
که بتعجیل تدارک مهم کار باید کرد **قطعه** مخالف تو یکی مور بود ماری شد
برآور از سر آن مور مار گشته دمار * مده امانش و زین بیش روزگار مبر * که اژدهاست
که از روزگار گردد مار * و گفته اند مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز و عاجز
آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد
حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که پیش از ظهور خطر چگونگی او را بشناخته

باشد و سخنه دیگران در خواتیم کارها دانند آن در مبادی آن بدیده عقل اواخر امور

در اوایل امور کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب

بلا افتد خود را بساحل خلاص تواند رسانید و او را حزم گویند دوم آنکه چون در

میان بلا افتد حیرت و دهشت بخود راه نده و هر آینه بدین کس راه صواب

و وجه تدبیر پوشیده نخواهد بود و این کس را حازم خوانند و مناسب اینها که

مذکور شد حکایت آن سه ماهی است که در آبگیری باهم افتاده بودند شیر پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع

دور و از تعرض راه گذریان مخفی و دستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی

و مشاهده آبش طالبان چشمه حیات را کافی و این عذیر باب روان اتصال داشت

و در وسه ماهی شگرف که حوت سپهر از رشک ایشان بر تابه غیرت چون

حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی را حازم

خواندندی و دیگری را حازم و یکی عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آثار آتش

گلزار نمود از باغ فردوس گشته بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده

چون قبه خضرا پرکوکب شده فراش صبا بسیط زمین را بفرشهای رنگارنگ

آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون برآراسته نظم چمن

ازنسیم صبا مشکبار و چمن از لطف چهره رخسار یار و زباد سحر گل دهان کرده باز و غنچه معشوق

خندان عاشق نواز و بر و سه صیاد ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از قضای

الهی احوال اقامت این سه ماهی را آگاهی در یافتند و با یکدیگر میعادی نهاده

برای دام آوردن بشتافتند ماهیان از این واقعه آگاه گشته در عین آب

با آتش حیرت همراه شدند و چون شب در آمد ماهی که احزم بود و عقل کامل داشت

چون بارها ستم زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط

تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان و فکر نجات از قید

فریب ایشان بخاطر آورده بیت حزم مندانا کسی را شناس که محکم

بند کار خود را اساس کسی را که حزمش نباشد درست بنای معیشش بود سخت

سست پس سبک روی بکار آورد و بی آنکه با یاران مشورت کند از آنجا بیت

که آب روان اتصال داشت بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر شده

هر دو جانب چشمه محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه حزم آراسته بود

اما از ذخیره تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده کرد پشیمانی بسیار خورد

و گفت غفلت ورزیدم و سر انجام کار غافلان چنین باشد بایستی که من

چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت

فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد : دریغ سود ندارد
چو رفت کار از دست : و اکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر
و حیله است هر چند گفته اند که تدبیر در وقت نزول بلا فایده بیشتر ندهد
اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وقت نومید نگردد و در
دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت
و بر روی آب میرفت صیادی او را گرفت و تصور کرد که مرده است
بصحرا افکند او خود را بحیله در جوئی افکنده جان بسلامت برد بیت بمیر
ای دوست اگر خواهی رهائی : که با مرده نگیرند آشنائی : و آن ماهی دیگر که غفلت
بر احوال وی غالب بود حیران و سرگردان و مدهوش و پای کشان چپ
و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و در ایراد
این مثل معلوم شد که ملک را در کار شتربه تعجیل باید کرد و پیش از فوت فرصت
و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حسرت در جان خاکسار او باید زد و خرمن
عمرش بباد فنا بر داده دود از خانمان او باسمان باید رسانید بیت
چو قدرت یافتی بر خصم غدار : بسنگ ابتلا مغزش برون آر : شتربه فرمود این سخن
گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی ورزیده و سوابق نعمت را

بلواحق کفران مقابله روا دارد چه درباب وی تا این غایت جز خوبی
ونیکوخواهی جایز نداشته ام دمنه گفت چنین است اما آن نیکوییهای ملک
او را بدین مرتبه رسانیده است **بیت** هر کجا داغ بایدت فرمود: گر تو مرهم نهی
ندارد سود: لئیم بدگهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه امید حصول آن
دارد نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر مرتبها که شایستگی
آن ندارد از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان گفته اند که بنای سفله و بد اصل
بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمه دولتخواهی را
تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی
برافروزد شیر گفت پس با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند
چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت
ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی نومید شده
و ترک ملازمت نموده بجانب دشمنان میل کنند و چندان نیز نعمت
و غنیمت نباید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی
از ایشان سر بر زند بلکه باید که میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همت ایشان
بر وعده و وعید و امید و بیم دایر باشد **بیت** نومید دلیر باشد و خیره زبان

ای دوست چنان مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد
که آیینه حال شتربه از زنگ تیرنگ مصفاست و من پیوسته با او در مقام عنایت
بوده ام بعد از آنکه از من همیشه نیکوئی دیده باشد چگونه در مکافات حضرت
می اندیشد بیت چو دل بدوستیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم بر
افرازد دمنه گفت ملک را بباید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد
اصل زشت سیرت بتکلیف پاکیزه خو و ستوده خصلت نگردد کل اناء
یترشح بما فیه مصراع از کوزه همان برون تراود که در اوست مگر ملک را
قصه عقرب و کشف بسمع شریف نرسیده شیر پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت آورده اند که کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته
با یکدیگر دم اتحاد زدندی روز تا شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم
وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلاء وطن بایستی کرد هر دو در
موافقت یکدیگر متوجه بمأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری
عظیم افتاد چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فروماند کشف گفت
ای یار عزیز چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن نشاط
وطرب در چیدی عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن آب مرا در گرداب

حیرت

حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن

بیت تو میروی و من خسته بازمیمانم * عجب که بی تو بمانم عجب نمی مانم *

کشف گفت غم مخور که من ترا بی تکلف از آب گذرانیده بساحل رسانم

و از پشت خود سفینه ساخته سینه را سپر بلای تو سازم حیف باشد که بدشواری

یاری بدست آید و بآسانی از دست بدهند بیت ای دوست برو بهر چه داری

یاری بخر و بهیچ مفروشش * پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر

آب افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید

و کاو کاو از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صداست که می

شنوم عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایش

میکنم کشف برآشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را برای تو در

غرقاب خطر افگنده ام و به پشت کشتی مثال من ازین آب میگذری

اگر التزام منّتی نمی کنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب

نیش زدن چیست با آنکه محقق است که ازین نیش زدن زخمی بمن نخواهد

رسید و نیش دلخراش تو در پشت خاراتمثال من تاثیری نخواهد بود بیت

غالب آنست که دست و دل خود ریش کند * هر که از روی جدل مشت

زند بر دیوار ⁂ عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات
زندگانی پیرامن ضمیر من گذشته باشد یا گذر دیش از این نیست که طبیعت
من مقتضی نیش زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه
دشمن **بیت** هر کرا عادت ذمیم بود ⁂ بی ارادت ازو شود ظاهر ⁂ نیش
بر سنگ میزند عقرب ⁂ گرچه بروی نمی شود قادر ⁂ کشف گفت حکما گفته اند
نفس خبیث را پروردن آبروی خود بردنست و سر رشته کار خود
از دست دادن **بیت** در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ⁂ با ناکسان
دریغ بود لطف و مردمی ⁂ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید
که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات وی اندیشناک باید بود و نصیحت
زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود **بیت** ناصح از روی
بزرگی سخنی گفت چه باک ⁂ صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد ⁂ شیر گفت سخن
نیک درشت گفتی و از حد تجاوز نمودی و قول ناصح بدرستی رد نتوان کرد
شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید **بیت** مدعی را
کی رسد با چون منی لاف جلال ⁂ کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن ⁂ واگر
شتربه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابانست چون

ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد و اگر ماهچه چتر همیون هما آسای من

که نمودار سایبان آسمانست اگر مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد

ابیات تهی دست اگر مایه داری کند ؛ چه لنگ است کو پایداری کند ؛ من آن صید را

کرده ام سربلند ؛ منش باز در گردن آرم کمند ؛ دمنه گفت ملکا فریفته نشاید بود

بدانکه گوید او طعمه منست با من بروی غلبه میتوانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت

نتواند کرد بمدد کاری جمعی یاران کار خود از پیش برد و از آن میترسم که حیوان

وحوش را بر مخالفت ملک تحریص نموده است مبادا که با او دم موافقت

زنند و یکتن اگر چه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید ابیات پشه چو

پر شد بزند پیل را ؛ با همه تندی و صلابت که اوست ؛ مورچگان را چه فتد

اتفاق ؛ شیر ژیان را بدرانند پوست ؛ شیر گفت سخنان تو در دل من جای

گرفت و خلوص مناصحت تو دانستم فاما این صورت دامنگیر من میشود

که او را بر داشته ام و علم تمشیت و تقویت او بر افراشته و در محافل و مجالس او را

ثناها گفته ام اگر خلاف آن روا دارم به تناقص قول و خفت ذات و رکاکت

رای منسوب گردم و سخنان من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بیقدر شود

بیت هر سری را که خود برافرازی ؛ تا توانی زپا بنیندازی ؛ دمنه گفت فایده

رای صایب و نتیجهٔ تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد
و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم
آرند و دهن از موافقت او در چینند و بیشتر از آنکه خصم فرصت چاشت یابد
برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی است
و از انواع فواید و منافع بوی میرسد چون درد گرفت جز بقلع آن شفا
نتوان یافت بیت زانکس که دل غمزده ات شاد نگردد: گر خود بمثل جان
تو باشد کم او گیر افسونهٔ دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شدم صحبت شتر برا
دیگر ملاقات من با او از جمله محالاتست همان به که کسی پیش او فرستم و صورت
حال بوی باز نمایم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد رود دمنه ترسید که این خبر
بشتربه رسد در حال برائت ذمه خود نماید گفت ایملک این باب از حزم
دور است و مادام که سخن گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از
اظهار تدارک آن از حوزهٔ اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش گفت
ولی گفته را باز نتوان نهفت: سخن که از دهان و تیر که از کمان بیرون آمد نه
نه آن بدست آید و نه آن بشست و در مثل آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آید
بیت اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی: بضاعتی است که هم سود و هم زیان

دارد

دارد. چه دیده‌ام که گوینده کمی لفظی دهد باد همانم که بر زبان دارد. ای ملک
اگر این خبر بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خود معاینه ببیند
ممکن که بمکابره درآمده جنگ آغاز کند یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را
عقوبت پنهان جایز نداشته صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست نهانی
شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن بدست خود
تیشه بر پای خود زدنست و یکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت بیکسو شدن

قطعه
نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل
که بی بینت شاه فرمان دهد

دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فراست را به از فراست ایشان نیست چون این
مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس درو نگرد که خبث عقیدهٔ او در صورت
ناخوش او واضح خواهد بود و علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر
پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاطی بنماید و مجادلت را آماده
و سفاهت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات
چیزی مشاهده افتد هرآینه غبار شبهه از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان
بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از
آنجانب آتش بلا بالا خواهد گرفت خواست که کار او را نیز ببیند و اطراف وی هم

شعله فساد برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است؛ فکر کرد که دیدن شتربه با بشارت شیر
هم بمشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد گفت ای ملک اگر فرمان عالی
شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی
معلوم کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زدگان و مصیبت
رسیدگان به نزدیک شتربه رفت و شرط تحیت بجای آورد شتربه بتعظیم
فراخور حال او را نوازش نمود و گفت ای دمنه **مصراع** یاد میدار که از ما نمی آید یاد؛ مدتیست که کلبه ما را بنور جمال خود مشرف نگردانیده **بیت**
بعمر ها نفسی یاد دوستی نکنی؛ که یاد تو نتواند که یکنفس نکند؛ دمنه گفت
اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و روان همواره با
خیال جمال دلگشای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین
دل کاشته **بیت** از دل سوی جان دریچها ساخته ام؛ پنهان ز تو با تو
عشقها باخته ام؛ در گوشه خلوت بوظیفه دعا که موجب مزید دولت و سعادت
باشد اشتغال نموده و خواهد نمود شتربه پرسید سبب عزلت و باعث
خلوت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و گرفته

اسیر فرمان دیگری باشد و نفس بی مهم خطر نزند و سخن بی خوف و فزع از وی
صادر نشود چه اگر گوشه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه در بندد
رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شورانگیز * بر خیز و بهر جایی که توانی بگریز * در پای
گریختن نداری باری * دستی زن و در دامن خلوت آویز * شتربه گفت اندیشه
این سخن روشن‌تر باز نمای و تفصیل این مجمل ابیان فرمای دمنه گفت شش
چیز درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا بی نخوت و متابعت
هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع دونان بی مذمت و مصاحبت
لئیمان بی مذلت و ملازمت سلاطین بی آفت هیچکس را از خمخانه دنیا جرعه
ندهند که سرمست و بیباک نشود و سر عصیان از گریبان تحیر و تکبر بر نیارد
و کسی در هوا قدم ننهند که در معرض هلاک نه افتد و هیچ مرد با زنان نه نشیند
که بانواع زیان مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت
الامر پشیمان نشود و کسی بمردم دون سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد
و هیچ فردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطه خون خوار
بیرون آید مثنوی صحبت شاه از روی قیاس * همچو دریای بیکرانه شناس *
بچنین بحر پر ز خوف و خطر * هر که نزدیکتر پریشان‌تر * شتربه گفت سخن تو

دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و
هراس بتو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت بخود میگویم و جهة خویش
اندیشناک نیستم بلکه جانب دوستان را بر جانب خود ترجیح میکنم و این ملال و
کلال برای تست و سوابق اتحاد که فیما بین من و تست چاره ندارم از آنکه هرچه
باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو برسانم شتربه بهر جو دل برزید
و گفت ای یار مشفق و ای دوست مهربان و موافق زودتر مرا از حقیقت حال
خبر ده و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی
شنیدم که شیر بر زبان رانده است که شتربه بغایت فربه شده و بدین درگاه
احتیاجی ندارد و عدم و وجود او علی السّوی است و خویشتن را بگوشت او
مهمانی خواهم کرد دیگر وزرا به خاص وحشیان عام از بدن او خواهم ساخت
من چون این سخن شنیدم آمدم تا ترا متنبه کنم و حسن عهد خود را برهان
ثابت کردانم و آنچه در شرع و مروت بر من واجبست بادا رسانم **بیت**
من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم * تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال * حالا
صلاح وقت دران می بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره
سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید شتربه چون سخن

دمنه شنید و عهد و مواثیق شیر در خاطر گذرانید گفت ای دمنه ممکن نیست که شیر با من
غدر کند و حال آنکه خیانتی از من ظاهر نشده و ثبات قدم من از جادهٔ نیکو
خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز مظنهٔ صدق و کمال نیکوخواهی دارم و غالب آنست
که دروغ چند بر من بسته‌اند و او را نیز در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه نابکارند
همه در سخن چینی ایستاده و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها از ایشان
معاینه دیده لاجرم هرچه گویند در حق دیگران باور دارد و هرآینه بشومی صحبت
اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین سبب راه صواب پوشیده شود
و قصهٔ بط و خطای او در تجربه بدین معنی دلیل است کافی دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده‌اند که بطی در آب روشنائی
ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ ندید چند مرتبه برهمین منوال
آزمایش کرد چون دید که حاصل او ازین صیادی همان حاصل تشنه است
از مشاهدهٔ سراب بکلی ترک صید ماهی نمود دیگر شب هرگاه ماهی بدیدی پنداشتی
که روشنائی ماهست قصد او نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی
من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته گرسنه
بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند و در دلش

کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موحش همان تجربه دیگران بوده
و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی
و از مرکز علوی تا منظر سفلی **مثنوی** کار پاکانرا قیاس از خود مگیر؛ گرچه باشد
در نوشتن شیر شیر؛ و در اینچه میان من و شیر واقع شده خود را جرمی نمی‌شناسم
مگر آنکه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید که آنرا حمل بر بیحرمتی و دلیری کرده باشد
و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه
موجب عداوت گردد **بیت** دارو سبب درد شد اینجا چه امید است؛ زایل شدن
عارضه و صحت بیمار؛ و اگر این هم نیست ممکن است که نخوت سلطنت و
استغنای مملکت او برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای
عظمت آنست که ناصحانرا بالطبع منکر باشند و خائنان و خوشامد
گویانرا بمحرمیت اختصاص دهند و ازینجاست که حکما گفته اند که با نهنگ
در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکتر است و من بیشتر دانسته بودم که خطرات خدمت
پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب
حکمت پادشاهانرا باتش تشبیه کرده اند که اگرچه پرتو عنایت خانه تاریک

امیدوار انرا روشن میسازد ولی بشعله سیاست خرمن سوابق خدمتکارانرا
میسوزد و مصداق این قصه مناظرت باز است با مرغ خانگی و دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده اند که وقتی باز شکاری
با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت
بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاص پسندیده وفاست و با آنکه وفا
بمضمون **ان حسن العهد من الایمان** دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت
نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را برقم بیوفائی مرقوم نسازد
مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان درباره تو
چندین لطف می نمایند و بی زحمت تو آب و دانه که ماده حیات تو از آن مدد
می یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست تو
قیام می نمایند و بدولت ایشان گوشه و توشه داری هرگاه که بگرفتن تو تعجیل
کنند از پیش ایشان گریخته بام ببام میگریزی و گوشه بگوشه میدوی **بیت**
حق نمکی نمی شناسی * وز منعم خویش میهراسی * و من با وجود آنکه جانور وحشیم
اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق

آنرا نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی

که بشنوم پرواز کنان باز آیم **بیت** مرغ دست آموز را چند آنکه کس دور افکند

باز نشاط بال آید باز چون گوی بپای: ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز

آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز هیچ باز برابر سیخ کباب ندیده و من

بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز از آن بدیدی هرگز گرد ایشان

نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل بدان آوردم

تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست ایشان خبر ندارند

و آنکه سیاست ایشان دیده نه از قرار خبری شنیده و نه از آرام اثری دیده

بیت نزدیکان بیش بود حیرانی: کایشان دانند سیاست سلطانی:

دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در

حق تو این اندیشه کند ترا هنر بسیار و فضل بیشمار است و سلاطین از ارباب

هنر بهیچوجه مستغنی نباشند شتربه گفت هنر من شاید که سبب کراهیت

وی شده باشد عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست و طاوس

از حسن و جمال پراکنده و شهرساز **قطعه** وبال من آمد همه دانش من:

چو روباه را موی و طاوس را پر: هنر عیب من شد وگرنه سر مرا: نه از خاک

بل از گهر بودی افسر؛ دمنه گفت مرد خردمند در همه حال میباید که فکر دوراندیش را
پیش کار خود سازد و هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که بر مقصود ظفر نیافت
شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد هیچکس را
از بند قضا و قید قدر رهائی متصور نیست و چون حضرت سبحانه و تعالی حکمی بنفاذ
خواهد رساند به نیل عنایت دیده بصیرت تاریک و خیره کرداند اذا جاء القدر
اعمی البصر بیت بوقت نفوذ قضا و قدر؛ همه زیرکان کور گشته و کر
و مگر تو قصه دهقان و بلبل نشنیده و مناظره و مباحثه ایشان استماع نکرده
دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند
که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم
هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شامه ریحان روح افزایش دماغ
جان را معطر ساختی بیت گلستانی چو گلزار جوانی؛ گلش سیراب
زآب زندگانی؛ نوای عندلیبش عشرت انگیز؛ نسیم عطرسایش راحت
آمیز؛ و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه تر از بهار کامرانی و سرافرازتر شاخ شجره
شادمانی هر صباح بروی گلی رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار
سمن رویان یاسمین بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی

آغاز نهاده گفتی بیت گل نمیدانم بزیر لب چه میگوید که باز: بلبلان بینوا را
در فغان می آورد: باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید
نالان که روی در صحیفه گل میمالید و شیرازه جلد زرنگار را بمنقار تیز از یکدیگر
میگسیخت بیت بلبل که بگل در نگرد دست شود: سر رشتهٔ اختیارش
از دست شود: باغبان پریشانی اوراق گل مشاهده نمود گریبان شکیبائی
بدست اضطراب چاک زده دامن دلش بخار جگر دوز و بیقراری در او آویخت
روز دیگر همان حال وجود گرفته و شعله فراق گل داغ دگرش بر سر آن داغ
نهاد روز سیم بحرکت منقار بلبل گل بتاراج رفت و خار بماند خارخاری
از آن بلبل در سینه دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاد و بدانه
حیل او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی
وار زبان بگشاد و گفت ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب
بعقوبت من مایل شده اگر این صورت بجهة استماع نغمات من کرده
خود آشیانه من در بوستان تست و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده
مرا از مافی الضمیر خود خبر ده پیر دهقان گفت بیت تا کی آزاری هر یار
بمانی ای رقیب: تا کی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب: همیشه

که بروز کار من چه کرده مرا بمفارقت یار نازنین چند بار ازرده سزای الفعل
بطریق مکافات همین تواند بود که تو از یار و دیار دور مانده در گوشه زندان
بیزاری و من هم درد هجران کشیده و درد فراق جانان چشیده در کلبه احزان
مینالم و میگویم **بیت** نال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق
زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام در گذر و بر اندیشش که من بدین مقدار
جریمه که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی
چون خواهد بود **بیت** گنبد کردنده زروی قیاس هست به نیکی و بدی
حق شناس هر که نکوئی کند آنش رسد ور بدی کرد زیانش رسد
این سخن بر دل دهقان کارگر کرده بلبل را آزاد کرد بلبل زبان بازادی
کشاده گفت چون با من نیکوئی کردی بحکم هل جزاء الاحسان الا الاحسان
مکافات آن بابد کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست
پر از زر بردار و در حوایج خود صرف کن دهقان همانجا را بکاوید سخن
بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام
در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو آنرا ندانسته که اذا نزل القدر بطل الحذر با قضا
کارزار نتوان کرد چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را

روشنی ماند و نه تدبیر نفع رساند **بیت** بسر پنجه دست قضا را هیچ که دست
تو قدرت ندارد بهیچ: نباشد حذر با قدر سودمند: هرآنچه از قضا آید آنرا شنید
و این مثل برای آن ایراد کردیم تا معلوم شود که من حریف قضا و قدر نیستم
و جز آنکه سر تسلیم بر خط فرمان الهی نهم **بیت** سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست: که هرچه بر سر ما میرود ارادهٔ اوست دمنه گفت ای شتربه
من یقین دانسته ام که آنچه شیر از برای تو خیال کرد بسبب گولی خصمان
یا بسیاری هنر یا ملال ملوکست شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده ام
اکنون محل زخم نیش ستم است **بیت** ای دل مزه وصال دیدی و چشیدی: اکنون
الم فراق می باید دید و بحقیقت مرا اجل گرفته و بدین بیشه آورده و اگر نه چه
لایق صحبت شیر بودم شخصی که بمن طامع است و من طعمهٔ او را میشایم بایستی
که بهزار حیله و کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله مرا
در دام مخالطت او نتوانستی افکند **بیت** من کیم تا دولت وصلش
هوس باشد مرا: اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا: اما تقدیر الهی
ای دمنه مرا در ورطه هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک
کوتاه است و جز این مهمات بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق

دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته ام

و هنوز دودی پیش من نرسیده از تف اندوه و ملال سوخته ام **مصراع**

چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست • دمنه گفت این سخن بغایت

پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشاء آن طمع است **بیت** بگذر

ز طمع که آفت جان و دل است • طامع همه جا از همه کس منفعل است گردنی

که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ ندامت بریده گردد بسیار کس از

غایت حرص و شره بامید دولت در ورطه نکبت افتاده و ببوی منفعت

در مهلکه مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد که طمع گرفتن روباه داشت

و بسر پنجه پلنگ گرفتار شده دمار از نهاد او بر آورد شتربه پرسید که چگونه

بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روزی صیادی در صحرا

میگذشت روباهی دید بغایت فربه و چست و چالاک که در فضای آن

دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او

بسیار خوش آمده بود و بهای تمام او را فروخته تصور میکرد و قوت

طامعه او را بر آن داشت که در پی روباه افتاده سوراخ او را دانست و نزدیک

سوراخ حفره بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه

نموده و خود در کمین نشسته منتظر صد صید روباه می بود قضا را روباه از سوراخ
بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود
گفت اگرچه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است اما بوی بلا بمشام خرد میرسد
و حکما متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند **بیت** هر کجا خط بسنگی
بکشند سعی کن تا برون خط باشی ⁂ و اگرچه ممکنست که اینجا جانوری مرده باشد
آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر کردن
اولی است **قطعه** هر ترا چون دو کار آید پیش ⁂ که ندانی کدام باید کرد ⁂ آنکه
در وی مظنه خطر است ⁂ آنت بر خود حرام باید کرد ⁂ آنکه بیخوف و بیخطر باشد
بتمامت قیام باید کرد ⁂ روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت
و راه سلامت پیش گرفت در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه
فرود آمد و ببوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای
افتادن جانوری در حفره شنید تصور کرد که روباهی است از غایت
حرص و شره بی آنکه تأملی کند و عاقبت کار ملاحظه نماید خود را از
پی در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن منع خواهد کرد بر جست
و شکمش را بر درید صیاد حریص بشومی شره در دام هلاک افتاد و روباه

قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت



طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را سر افکنده میسازد بیت
زیاده از سرست ار کله بدست آید ۞ بخاک پای عزیزان که درد سر باشد ۞
شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او
قدر خدمت نداند بیت ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد ۞ که میوه ها
طلبد کس ز شاخ سرو سهی ۞ نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد ۞ هزار بار گر
از جوی خلدش آب دهی ۞ دمنه گفت از این سخن درگذر و تدبیر کار خویش

پیش گیرد شتربه گفت چه چاره اندیشم و چه حیله پیش گیرم و من اخلاق شیر دانسته ام
و فراست من حکم میکند که شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در
هلاک من کوشند و در اتلاف من سعی نمایند چه ظالمان مکار و ستمکاران
غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکرویه قصد کسی کنند
بهمه حال ظفر یافته او را از پای در آرند چنانکه گرگ و شغال و زاغ قصد شتر
کردند و باتفاق بروی غالب آمدند و بمراد و مقصود رسیدند دمنه پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** شتربه گفت آورده اند که زاغ سیاه چشم
و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشه ایشان
نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی بماند بعد از مدتی قوة
گرفته هر طرف بطلب علف می پوید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک
شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده از کماهی
حال پرسید و بعد از وقوف بر آن حال از اقامت و حرکت سوال
کرد شتر گفت **بیت** پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتم: چون ترا
دیدم عنان اختیار از دست رفت: آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح
بندگان خواهد بود شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باشی

شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد تا مدتی برآمد شتر بغایت فربه شد
روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیل مست با او دچار شده و میان
ایشان جنگی عظیم و محاربه قوی واقع شده و شیر را نیز جراحتی چند رسیده
به بیشه باز آمد و نالان و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل
از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر
بود بمحض عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدان صورت
دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر است اگر در این
نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم و ایشان
از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشورت
در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه نه ما را فایده باشد و نه
ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت تا او را بکشد
و دو سه روزه ملک را از طلب طعمه و لقمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال
نفعی رسد شغال گفت بر من این خیال نگردید که شیر او را امان داده
و بخدمت خویش آورده و هرگه ملک را بر غدر تحریص فرماید و بر نقض عهد
دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدا و خلق

ازو ناخوشنود **بیت** هر که درو طرح خیانت نکریست ٭ دین وی از عهد

ودیانت بریست ٭ سکهٔ مردی ز امانت بود ٭ قلبی هردم ز خیانت بود ٭

زاغ کفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون

توان آورد شما جای نکه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت

و بایستاد شیر پرسید که هیچ نشان شکاری یافتید زاغ کفت ای ملک

هیچکدام را چشم از کرسنکی کار نمی کند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی

بخاطر رسیده است اکر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت

مستوفی حاصل شود شیر کفت مضمون سخن بعرض باید رسانید تا بر

کیفیت آن اطلاع افتد زاغ کفت این شتر در میان ما اجنبیست و از او

در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را صیدیست در دست آمده و

شکاریست در دام افتاده شیر در خشم شد و کفت خاک بر سر رفیقان این

زمان که جز شیوهٔ نفاق و شمهٔ عذر ندارند و طریق رفق و مروت یکبارکی

فرو کذارند **رباعی** اهل زمانه را که وفا نیست یارشان ٭ مطلب وفا که غیر جفا

نیست کارشان ٭ سک به ز کرکسان خموشی که از حیل ٭ جز بر کنار سفره نباشد

شکارشان ٭ شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و نیز زینهار داده

فقد

قصد کردن در کدام ملت روا **بیت** هر شاخ پایدار که از بست سربلند
بشکن بدست خویش که آنهم شکست تست **م** زاغ گفت من این مقدمه را
میدانم اما حکما گفته اند یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی را فدای
قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهر را فدای ذات فرخ پادشاه
که در خطر باشند چه سلامتی او اقلیمی را فایده تواند رساند و دیگر شکستن عهد را
نیز مخرجی توان یافت چنانچه عهد از صفت غدر پاک باشد و ذات او
از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلّم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ
باز آمد و یاران را گفت قصه بر شیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد و آخر
نرم شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد شیر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی
که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت
این پادشاه کامکار روزگار بخرّمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش
آمده مروت اقتضای آن میکند که جان و نفس خود را فدای او کنیم
والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی
محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز نماییم
و مقرر گردانیم که بدست ما کاری بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود

فدا سازیم هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفع گویند و ممکن که گشتن بر شتر قرار گیرد پس باتفاق پیش شتر آمدند و این فضول باز راندند و از انجا که او ساده لوح بود با فسون و فسانهٔ ایشان فریفته شد و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده پیش شیر رفتند بعد از تقدیم دعا و مراسم شکر و ثنا زاغ زبان برگشاد و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد * ببزم طرب شادمانیت باد * راحت با صحت ذات ملک متعلق است و اکنون پیش آمده ملک را از گوشت ما سد رمقی حاصل میشود میتواند بود که التفات فرموده مرا بشکند و بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیری تواند بود مصراع تو که باشی که در آئی بشماری باری * زاغ کاین سخن شنید سر در پیش افکند و شغال سخن آغاز کرد و گفت بیت ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل * زنیچهٔ تو برد روزنامهٔ آجال * مدتی بتمادی شد که در سایهٔ دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث امن گذرانیده ایم امروز که ماه جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک بر اطعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که انچه گفتی از فرط

هواداری و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بد پوست مباد که بتناول آن رنج
ملک زیاده گردد شغال خوهوش شده گرگ پیش آمد و زبان بازگشاد بیت
که شاها خداوند یار تو باد ❊ عدو در خور پیچ اسکار تو باد ❊ من نیز خود را فدای ملک
ساخته ام آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در زیر دندان جاری
سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما
گوشت تو خناق آرد و در حرز قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز
پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده و مهار گسیخته کل طویل احمق
آغاز کرد بعد از شرایط دعا گفت بیت ایا شهی که گشاده است
چرخ فیروزه ❊ بر آستان تو درهای فتح و فیروزی ❊ من پرورده این
حضرتم و تربیت یافته این دولت اگر لایق مطبخ ملک هستم یا ابجد
خوان ... ایشانم بجان مضایقه نیست بیت برخیزم ز سر کوی تو جان
دارم ❊ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ❊ دیگران متفق الکلمه
گفتند این سخن از فرط شفقت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار
و با مزاج ملک سازگار رحمت بر همت تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه
نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد درم

صد هزاران کار چه با جان فتد آنجاست کار * پس همه یکبار قصد شتر کردند



و آن مسکین بیچاره دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل به آن
آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض تخصیص که متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت این را چه وقع می اندیشی شتربه گفت که این اندیشه من حالا از
صوب صواب منحرفست الا جز جنگ و جدال و حرب و قتال با او چاره نمیدانم
که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخلست
و نیز من قتل دون نفسه فهو شهید سر او را شامل و دیگر آنکه اجل من بر دست

سر مقدر



شیر بقدر [illegible] ده باشد باری بناموس کشته شوم و بحمیت و جاهلیت هلاک گردم

بیت [illegible] دگر بهرم روا است: مرا نام باید که تن مرگ راست: دمنه گفت

مرد خرد[illegible]ت جنگ پیش دستی نکند ولیکن دشمن ضعیف را

خوار نباید داشت که اگر از قوت و زور در ماند شاید که از مکر و حیله عاجز نیاید و

بعذر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه او با آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط

شیر دانسته پس از دشمنی او حساب تمام برگیر و از غائله حرب غافل مشو که

هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نه اندیشد چنانکه وکیل دریا گشت

از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت

آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی از مرغان باشند که ایشان را

طیطوی خوانند جفتی از آنها بر کنار دریا نشیمن گرفته بودند و وقت بیضه فراز

آمد ماده گفت برای بیضه نهادن جای نیکو اختیار باید کرد که بفراغت خاطر

توان گذرانید نر گفت اینجا موضع نزه و جای دلکش است و حالا تحویل از

این محل محال می نماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر

دریا موجی برآرد و بچکان ما را در رباید رنج اوقات و ایام ضایع گردد آنرا

چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جاب

صدهزار کارچه باجان فتد آنجاست کار بسیر [illegible] رقصد شتر کردند



و آن مسکین بیچاره دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوص که متفق باشند بی اثری نخواهد بود
دمنه گفت این راچه وقع می اندیشی شتربه گفت که این اندیشه من حالا از
صوب صواب منحرفست الا جز جنگ و جدال و حرب و قتال با او چاره نمیدانم
که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره شهدا داخلست
و نیز من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل و دیگر آنکه اجل من بر دست

شیر بقدر و مقرر شده باشد باری بناموس کشته شوم و بحمیت وجاهلیت هلاک گردم

بیت
بنام نکو گر بمیرم رواست • مرا نام باید که تن مرگ راست • دمنه گفت

مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند ولیکن دشمن ضعیف را
خوار نباید داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیله عاجز نیاید و
بغدر و زرق آتش فتنه برانگیزد که زبانه او با آب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط
شیر دانسته پس از دشمنی او حساب تمام برگیر و از غائله حرب غافل مشو که
هر که عدو را خوار دارد و از تبعات محاربت نه اندیشد چنانکه وکیل دریا گشت
از تحقیر طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت
دمنه گفت
آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی از مرغان باشند که ایشان را
طیطوی خوانند جفتی از آنها بر کنار دریا نشیمن گرفته بودند و وقت بیضه فراز
آمد ماده گفت برای بیضه نهادن جای نیکو اختیار باید کرد که بفراغت خاطر
توان گذرانید نر گفت اینجا موضع نزه و جای دلکش است و حالا تحویل از
این محل محال می نماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تأمل است چه اگر
دریا موجی برآرد و بچگان ما را در رباید رنج اوقات و ایام ضایع گردد آنرا
چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب

هر افزون گذشت نشاید و اگر بالفرض چنین بیحرمتی کند و بگذارد که بچگان ما غرق

شوند انصاف از وی توان ستد **بیت** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن

نه لایق است و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه

قوت وکیل دریا را بانتقام تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه مجادلت و

منازعت او می آئی **بیت** بتاراج خود ترک تازی کنی که گنجشک باشی

و بازی کنی ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه نهادن محلی امن و جای

حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که سخن ناصحان نشنود

بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید نر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر

چون آینه صافی عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از آب حیات

و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی مجاور بودند و با هم خوش

بر آمده عمری بر فاهیت بسر میبردند **نظم** خوشست عمر که بر روی دوستان

گذرد خوش آن دمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار غدار

بناخن حادثه زمانه چهره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام

صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد نظم
خوش است از جام وصل دلبران می :: ولی هستش غبار هجر در پی :: برین خوان
کس نخواهد لقمهٔ نان :: که سنگی نایدش در زیر دندان :: و دران آب که مادهٔ حیات
و مدد معاش ایشان بود نقصان کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت
بطان چون بر کیفیت این صورت اطلاع یافتند دل از وطن مالوف بر
داشته عزیمت جلا را تصمیم کردند قطعه سفر بهتر آنرا که در جای خویش
دلش از غم این و آن ابتر است :: که هر چند رنج سفر بد بود :: ولی از جفای
وطن بهتر است :: پس با دل پر غم و دیدهٔ پر نم نزدیک سنگ پشت آمدند
و سخن وداع در میان نهادند و گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد
چشم بد ایام چگویم چها کرد :: سنگ پشت از سوز فراق بنالید
و بدرد تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات
متصور تواند بود و بی یاران همدم چگونه زندگانی میسر تواند شد
رباعی ای بی تو حرام زندگانی :: خود بی تو کدام زندگانی :: هر زندگی که
بی تو باشد :: مرگیست بنام زندگانی :: و بعد ما که طاقت وداع نیست تحمل
بار فراق چگونه خواهد بود بیت هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور ::

دل از تصور دوری چو بید لرزانست بطان گفتند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت
ریش است و سینه را با لتهاب زبانه آتش مهاجرت سوزی بیش اما نیز دگریست
که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار
و دیار خود گرفته کربت غربت اختیار میکنیم **بیت** بکام عاشق بیدل
ز کوی یار نرفت کسی ز روضه جنت باختیار نرفت ٭ سنگ پشت
گفت ای یاران میدانید که مضرت آبگیر و نقصان آب در حق من بیشتر است
و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای
آن میکند که مرا با خود ببرید و محنت آباد فراق تنها مگذارید **بیت** تو
جان منی و عزم رفتن داری ٭ چون جان برود این تن بیجان چه کند ٭
گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن
زیاده است هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم بی دیدار تو عیش
ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود ما را جز مصاحبت و موافقت تو
آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بروی زمین و قطع مسافت کردن متعسر است
و پریدن تو در فضای هوا و با ما اتفاق نمودن متعذر و برین تقدیر همراهی
چگونه تواند بود سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت

من

من چه چاره توانم کرد **بیت** در هر کاری ولی بباید نخست : نایدز دل
شکسته تدبیر درست : گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده‌ایم
و تنک و سبکی از تو یافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که
بندی بدان ثبات ننمائی سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود
که شما برای صلاح من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهة
مصلحت من بود بوفا نرسانم **بیت** عهد کردم که سر از عهد نه پیچم
هرگز : شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم : بطان گفتند که شرط آنست
که ترا چون برداشته بهوا بریم مطلق سخن نگوئی چه هر کس که چشم بر ما خواهد
افتاد در سخن خواهد سفت و تعرض و کنایه کلمه خواهد گفت باید که
که چندانکه بعبارت و اشارت هر چه شنوی یا حرکتی بینی راه صواب
از جواب بربندی و به نیک و بد سخن نگشائی سنگ پشت گفت فرمان
بردارم و البته مهر خموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده
نخواهم شد **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان : بدو گفتم ای
آنکه با عقل و هوشی : چه بهتر بهر حالتی آدمی را : بگفتا خموشی خموشی
خموشی : ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن چوب

محکم بدندان کرفت و بطان هر دو جانب چوب بمنقار کرفته برداشتند

و او را می بردند چون باوج هوا رسیدند کذر ایشان بر بالای دهی



افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب کشته بتفرج بیرون آمدند

و از چپ و راست فریاد بر آوردند که بنکرید که بطان سنک پشت را

چکونه میبرند سنک پشت ساعتی خموش بود آخر دیک غیرتش بجوش

آمده کفت تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب کشادن همان بود و از بالا

در افتادن همان بطان آواز دادند که ما علی الرسول الا البلاغ مردو ستان

نصیحت فرمودن باشد و از نیکبختان پند شنودن بیت نیکخواهان دهند
پند ولی نیکبختان شوند پندپذیر ٭ پند من ورچه نیکخواه توام ٭ در تو بدبخت
کی کند تاثیر ٭ و فایده این مثل آنست که هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا
نکند در هلاک خود سعی نموده باشد بیت آنکس که سخنهای عزیزان نکند
گوش ٭ بسیار بخواید سر انگشت ندامت ٭ نر گفت شنیدم این مثل که آوردی
و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاه دار که هر دم بد دل و ترسنده
هرگز بمراد نرسند و سخن همانست که گفتم وکیل دریا رعایت جانب ما
از لوازم خواهد دانست ماده بیضه نهاد چون بچگان پیرهن سفید بیضه چاک
چاک کرده سر از گریبان حیات بر آوردند دریا در موج آمده ایشانرا در
زیر دامن گرفت ماده بعد از مشاهده آن واقعه در اضطراب آمد و با نر گفت
ای خاکسار من میدانستم که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگانرا بر باد دادی
و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش که بران پر دل ریش مرهمی
توان نهاد نر گفت سخن بحجب و حرمت گوی که من بر همان عهدم که دانسته
و از قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد فی الحال نزد
مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام مقتدا و پیشوا بودند همه را یکجا

جمع کرده حال خود را با ایشان شرح داد و التماس مساعدت و معاضدت نموده
بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمندی دل بی نهایت
هنگام دستگیری وقت عنایت ست اگر عزیزان همه درین واقعه هم پشت
دیگری باشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید
و من بعد قصد بچگان دیگر کند و چون این قاعده مستمر گشت دل از فرزندان
بر باید کند بیت یا بصد خواری بباید ساخت با خار غمش یا قدم در محنت
آباد عدم باید نهاد مرغان از استماع این واقعه خسته حال و شکسته بال شده
پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و صورت حادثه بموقف
عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی
بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم فرمان از صفحه دولت تو
سترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهد شد بیت تخم ز بیداد ستان
بخور ز نهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت داده
با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه آن غایله شد و بمظاهرت و معاونت
او قوی دل گشته روی بساحل دریای هند نهادند و چون سیمرغ با سپاهی
که حد حصر آن در حوصله حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف ایشان را

میزان

تیزان کمان و ابکان نسنجیدی **قطعه** همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام
همه دلاور و رزم آزمای و نیزه گذار ؛ فکنده در بر خود درع و جوشن از نیرو تاب
کشیده نیزه و خنجر ز بیخ و منقار ؛ بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله
جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید و وکیل دریا چون در حوصله خود
قوت مقاومت با سیمرغ ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی
باز داد و غرض از ایراد این مثل آنست که هیچ دشمن را سهل نگیرند اگرچه بغایت
حقیر باشد و او را خوار نباید داشت که از سوزن خورد قامت کاری آید که نیزه
دراز قد دران عاجز بماند و جذوه آتش اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی
ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته اند دوستی هزار تن در مقابل دشمنی یک شخص نباید
بیت دوستی با هزار شخص کمست ؛ دشمنی را یکی بود بسیار ؛ شنزبه گفت
من ابتدا بجنگ نخواهم رفت تا ببدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم اما چون شیر
قصد من کند صیادانه در نگاه داشت خود سعی خواهم کرد دمنه گفت چون
نزدیک شیر رسی و ببینی که خویشتن را افروخته و دم بر زمین میزند و شعله
کش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت
اگر چیزی ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته

بر عذر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان و تازه روی روی بکلیله نهاد

بیت بیخبری که شادیش از غم دیگران بود * صدق و وفا مجوی ازو گر همه سرگران

بود * کلیله از دمنه پرسید که کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد

که مصراع از بخت شکر دارم و از روزگار هم * بحمد الله که فراغتی هر چه تمامتر

روی نمود و چنین کار دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این میگفت

و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوش هوشمندان محفل

بصیرت فرو میخواند بیت خوش گرفته‌اند حریفان سر زلف ساقی *

گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند * پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا

گاو بر اثر ایشان روان شد چون شیر را چشم بر گاو افتاد دمدمه دمنه در کار

آمده شیر غریدن آغاز کرد و دم استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب

برهم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتکار ملوک

در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و دهشت بهمخوابه مار و همسایه

شیر ماند اگر چه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر دارد و آن دیگری

دهن بگشاید بیت مکن ملازمت پادشه از آن ترسم * که همچو صحبت

سنگ و سبو شود ناگاه * این می اندیشید و جنگ را مهیا میساخت از هر دو

طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند خروش



و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند **قطعه** زغوغای ایشان
وحوش و سباع : دران دشت و بیشه پریشان شده : یکی در شکاف
کمر منزوی : یکی زیر خاشاک پنهان شده : کلیله آن صورت را دیده روی
بدمنه آورد و گفت **نظم** صد حیله بمکر و بو بر آمیختهٔ و آنگه ز میان کار
بگریختهٔ باران دو صد ساله فرو ننشاند : این گرد بلا را که تو انگیختهٔ : دمنه گفت
نشنیده که گفته اند **بیت** کاری که بعقل بر نیاید : دیوانگی در او بباید

کلیله گفت من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب
روشن است که شب تیره شقاوت تو بشعله مواعظ روشن نخواهد شد
وظلمت جهل وکدورت حسد در ذات تو سرشته شده بر تو نصایح من شفقتی
نخواهد داد بیت تا آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد: گلیم بخت کسی را
که بافته اند سیاه: و مثل من با تو چنانست که مردی مرغ را گفت که رنج
بیهوده مبر و سخن خود را با جمعی که نمی شنوند ضایع مکن و او نشنید و عاقبت
بسزای خود رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت
آورده اند که جمعی بوزینگان در کوهی ماوا داشتند و بمیوها و گیاهای
آنجا روزگار میگذرانیدند قضارا در شبی سیاه تر از دل گناه کاران
لشکر سرما بر سر ایشان تاختن آورد و از صدمه صرصر زمهریر آتش خون
خون فسردن در تن ایشان آغاز کرد بیت ز سرما در تماشا تیر گردون
که سازد بر تن خود پوست وارون: بیچارگان از سرما بجوز شده پناهی
میجستند و بطلب آن میان چست کرده بهر گوشه میدویدند ناگاه بر
طرف راه لی پاره روشن افتاده بود و ایشان بگمان آنکه آتشت
هیزم جمع آورده گرداگرد آن چیده در دمیدند و در برابر ایشان مرغی بر

درختی

درختی آواز رسید اکه آتش غیبت ایشان بدان التفات ننمودند و از آن
کار بیفایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مردی بدانجا رسید و مرغ را
گفت رنج مبر که بگفتار تو متمتع نشوند **بیت** هر که یاد بار تو آمد از آغاز
کار؛ ترک او گیر که او قابل نگردد بجهد؛ در تهذیب و ترتیب چنین
کسان جهد نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر
هلاهل خاصیت تریاق فاروق حاصل نمودن **بیت** هر که در اصل
کج نهاد افتاد؛ هیچ نیکی ازو مدار امید؛ زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت
از کلاغ سیاه باز سفید؛ مرغ چون دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت
از درخت بزیر آمد تا نصیحت خود را نیکو بسمع ایشان رساند بوزینگان
گرد اگرد مرغ در آمده سرش از تن جدا کردند کار من با تو همین مزاج
دارد و من اوقات خود را ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم اگر ترا نفعی
نخواهد بود مرا هم مضرت هست ولیکن من باب نصیحت را بر تو مسدود
نمیگردانم و اما میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودکامی
پیش گرفته وقتی پشیمان شوی که هیچ سود ندارد و مهمی که اساس آن
بر غدر و مکر باشد عاقبت آن بوقاحت و خامت آن بشامت می

انجامد چنانکه آن شریک زیرک را افتاد و بال حیله آن حلقه دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل برکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار رنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را حزم دل خواندندی ایشانرا داعیه تجارت شده باتفاق یکدیگر روی بسفر آوردند مراحل و منازل طی میکردند قضارا در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود و زیان بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید مثنوی چند گردی که در عالم بهر زر پیش گردد زر شود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصه خود را بهر چه

خواهیم

خواهیم صرف نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست
صرفه در آنست که هر قدر احتیاج داریم برداریم و باقی دیگر با احتیاط تمام
جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته
همه را بهمان دستور محفوظ نمائیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر
باشد شریک نادان بدین افسانه قول او را بقبول تلقی نمود و برین وجه
که مذکور شد قدری برداشتند و باقی را در زیر درختی دفن کردند و روی
بشهر نهادند و هر یک بمقام خود آرام گرفتند بیت روز دیگر که چرخ
شعبده باز : کرد صندوق حیله را سر باز ، آن شریک که دعوی زیرکی
کردی بدانجا رفت و تمام زر را از زیر زمین بیرون کرده بجانب شهر
روان شد غافل از آن بازی غافل نقدیکه داشت بخرج آن مشغول
می بود تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمد و گفت بیا تا از آن دفینه چیزی
از آن برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک بتجاهل کرده
گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بدانجا آمدند وانچه بیشتر جستند کمتر
یافتند تیر هوش دست در گریبان حزم دل زد که زر تو برده و کسی دیگر
خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند میخورد و اضطراب میکرد بجائی نرسید القصه

کار ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعه بمرافعه انجامید شریک عاقل رفیق
غافل را بقاضی برده دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بعرض رسانید
و بعد از انکار حزم دل قاضی از تیزهوش بر وفق دعوی او بینه طلب
نمود تیزهوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی **بیت** برخور ز عمر
خویش که بر مسند قضا: احکام عمر تو بدرازی سجل است: مرا بجز درختی
که دران نواحی است و زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست و امید
وارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بزبان آورد
تا بدزدی این خائن بی انصاف که مجموع زرها را برده و مرا محروم کردانیده
اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شده بعد از قال و
قیل فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت گواهی طلبد
و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه
رفت و قصه با پدر باز گفت و پرده از روی کار بر داشته گفت ای پدر
من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو نهال حیله در محکمه
قضا کاشته تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی آن زر
ببریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر بفراغت و رفاهیت گذرانیم پدر

گفت

گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام است پسر گفت میانه آن درخت
گشاده است بمثابه که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوان دید امشب باید
رفت و در میان آن درخت بسر برد تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه
رسم است شهادت بادا رسان پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که
اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت **بیت** سر رست همه دانای فلک
میداند کو مو بمو و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی
که یک یک میداند ای پسر بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای او
هم بدو باز گردد و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی
ماری وطن ساخته بود و در جوار آن غوک خوار خانه گرفته هر گاه که غوک بچه آوردی
مار دل او را بفراق فرزند مبتلا ساختی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود
روزی به نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش
که خصمی و دشمنی بر من مستولی شده که نه با او طاقت مقاومت متصور است و نه
از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جایی خوشست
و ماوای دلکش مرغزاریست که سواد مینا نمایش چون روضه مینو

فرح افزا و نسیم دلکشایش چون طره خوبان عطرسای **نظم** صد ورق باز کرده
دفتر گل: لاله بر کف گرفته ساغر مل: پس هرگز ازینجا رخت بر نخواهم داشت
بیت جای من کوی مغانست چه زیبا جائیست: هیچ عاقل بجهان
ترک چنین جا نکند: خرچنگ گفت هیچ غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله
توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند **نظم** اگر دانه حیله باشد
کسی را: بدام آورد مرغ زیرک بسی: غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل
چه مسئله حل کرده و در دفع غایله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ
گفت فلان جای راسوئیست جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش
و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را میخورد و بطلب دیگری
برود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر
او باز رهاند غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون ازین
واقعه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب ماهی حرکتی
کند پس بهمان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد چون
ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان او بخورد **قطعه** تو از چنگال گرگم چون
ربودی: چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی: و این مثل بدان آوردم

که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر ندامت و خاکساری **بیت**
مزن در وادی مکر و حیل گام ، که در دام بلا افتی سرانجام ، پسر گفت ای
پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز در توقف افکن که این کار اندک
مؤونت بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل
دین و دیانت بپای جور و خیانت کشید و سر آیه **انما اموالکم و اولادکم**
فتنه بظهور رسیده طریق مروت را مهمل گذاشته بساط فتوت را بکلی
در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف منکر و محظور بود روا
داشت و دران شب تیره با دل خیره در میان درخت جای گرفت علی
الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمه فلک پدید آمد و خیانت
شب سیاه روی بر عالمیان چون روز گشت قاضی با گروهی از
معارف بپای درخت حاضر شدند و خلقی انبوه بنظاره صف برکشیدند
قاضی روی بدرخت کرد بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه
صورت حال استفسار نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را
خرم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده قاضی متحیر
شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا

کردن جز بتدبیر صایب میسر نگردد **بیت** سر هر نقش که در چشم خرد نهانست
جز در آینه تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمه بسیار جمع کردند و در حوالی
درخت نهادند و آتش در آن زدند و آن ناپخته خام کار را دود از خانمان
بر آوردند پیر حریص ساعتی صبر کرد چون دید که کار بجان و کارد باستخوان
رسید امان خواست قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از
حقیقت حال پرسید پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود
قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی حزم دل
و خیانت و نابکاری تیز هوش را با خلایق باز گفت و مقارن همین
حال پیر بی تدبیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید
و با حرارت آتش دنیا بشراره نار عقبا اتصال یافت و پسر بعد از آنکه
ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی
بشهر آورد و حزم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت
زر خود باز ستد و بسر انجام مهمات خود مشغول گشت و نتیجه ایراد این مثل
آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت
غدر شوم و نکوهیده **بیت** هر که پای در مضیق مکر نهاد بعاقبت سر بباد خواهد

داد

داد • حیله ماریست کو دو سر دارد : هر یکی گونه گون خطر دارد : آن سر از خصم را
کند دلریش : این رساند ضرر بصاحب خویش : دمنه گفت من این مهم را
بتدبیر صایب ساخته ام کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بمثابه که زبان
از تقریر آن عاجز آید و شامت دورویی و دوزبانی تو نتیجه بد خواهد داد
دمنه گفت از دورویی چه زیان که گل رعنا دورو دارد و زینت جمال بوستانست
و از دوزبانی چه باک که قلم دبیر با دوزبان مال و ملک را بسیاست تیغ که
یکروی دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دوروی دارد در فرق نازنینان
جای اوست نظم خون نخورد چه تیغ در آن دهر هر که او یکروی و یکزبان
بود از پاک گوهری و آنکس که همچو شانه دورویست و ده زبان : در فرق
خویش جای دهندش بسروری : کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که
من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا بدل
انکار میکردم چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و صحبت
صالح عاقل التزام باید نمود چه ملازمت ایشان مانند طبله عطار است که اگر از آن
متاع چیزی بوی نرسد عاقبت روایح عطر آن بمشام او خواهد رسید و چنانکه
صحبت اخیار و ابرار از منفعت لی غایت است مصاحبت نااهلان را

مضرتی بی نهایت پس آنکه عاقل و کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا کند
واز همدم کذاب و خائن اجتناب نماید و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان
مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها
بانواع زراعت مشغول بود و عمر عزیز در عمارت باغ و بوستان صرف
صرف نموده باغی داشت که حسن فردوس نشان از نزهت اشجار
او خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود درختان رنگارنگش را جلوه
طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی ریاحینش
چون رخسار شاهد حله پوشش منور و نسیم هوایش چون کلبه استاد عنبر
فروشش معطر درخت جوان بختش از بسیاری ثمار چون پیران پشت
خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حوران بهشتی بحرارت
آفتاب رسیده الوان میوهای ربیعی و خریفی در غایت نازکی
و نهایت لطیفی سیب لب آبیش چون ذقن دلبران سیم تن دلها را
صید کرده برنگ زیبا و بوی راحت افزا عالمی در قید آورده **بیت**
سیب را با ذقن یار همانا به که دهند * رنگ او سرخ شد و روی برافروخت بباغ

سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت : روز روشن بسر شاخ که
دیده است چراغ : پیر دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که برگ پدر و عم
فرزند نداشت و روزگار به تنهائی دران باغ میگذاشت حاصل الامر
از وحشت تنهائی بتنگ آمده و از دهشت انفرادی و بی یاری
بغایت ملول شده از الم تفرد مجروح خاطر گشت دشت بیرون رفت
و در دامن کوهی که چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود
سیری مینمود قضارا خرسی زشت سیرت ناخوش طلعت بواسطه
تنهائی از فراز کوهی روی به نشیب نهاده بود فی الحال که یکدیگر را ملاقات
نمودند از طرفین بعلت جنسیت سلسله صحبت در حرکت آمد و دل
روستائی مصاحبت خرس مایل شد **مثنوی** ذره ذره کاندرین ارض و
سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذبند
نوریان مر نوریان را طالبند : خرس نیز وابسته صحبت او شد باندک
اشارتی سر در پی او نهاده دران باغ بهشت آسا در آمد **بیت** بکنج باغ
می بودند یکچند : ز وصل یکدیگر پیوسته خرسند : هرگاه باغبان از خستگی
بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی

دلجوئی و هواداری در سر بالین وی نشسته مگس از وی میراند روزی باغبان
بطریق معهود خفته بود مگس بسیاری بر روی جمع شده خرس مگس رانی
میکرد هر چند مگسان را براندی فی الحال باز آمدندی خرس آشفته شد
و سنگی بقدر دویست من برداشته بقصد آنکه مگس میکشم بر روی دهقان



بیچاره زد سر باغبان با خاک یکسان شد **بیت** دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن ایراد کردیم که دوستی
با تو همان نتیجه دارد که سر در معرض تلف باشد مثل تو با دوستان

چون مثل بازرگانست که گفته بود در شهری که موشی صد من آهن ببرد در
اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی باندک مایه بسفر میرفت
بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی بودیعت نهاد تا اگر
ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش استحکامی دهد
بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید
بدان آهن محتاج شد دوست متدین آهن فروخته بود و بها خرج کرده
بازرگان روزی بطلب آهن به نزدیک آن دوست رفت مرد امین وی را
بخانه در آورد و گفت ایخواجه من آهن را بامانت در پیغوله نهاده
و خاطر جمع کرده غافل از آنکه سوراخ موشی بوده تا واقف شدم موش
فرصت غنیمت شمرده و آهن مارا خورده بازرگان جواب داد که راست
میگوئی موش را با آهن دوستی بسیار است و دندان آنرا در خوردن
آن لقمه حریف و نرم قدرتی تمام است **بیت** موش را لقمه های آهن
هست ۞ همچو پالوده راحة الحلقوم ۞ مرد امین راست گو از این سخن شاد
شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشته و دل چون

آهن از آهن بر داشت هیچ به از این نیست که او را مهمانی کنم و رسم
تکلفات در ضیافت بجای آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را
صلای مهمانی زد و گفت **بیت** گر بمهمانی قدم در خانهٔ ما می نهی لطف
میفرمائی و بر چشم ما پای می نهی خواجه فرمود که امروز مرا مهم ضروری پیش
آمده است شرط کردم که بامداد باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد پسری
از آن میزبان را ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان
حاضر شده میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز
معذور دار که از دی باز پسر من غایب شده و دو سه نوبت از شهر و نواحی
منادی کرده اند و از ان گمشده خبری نیافته ام **بیت** یعقوب صفت
گریه کنان میکنم افغان ** کایا خبر از یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت
من دیروز بدین صفت کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته و در
هوا می برید مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر سخن محال چرا میگوئی موش
گیری که بتمامی جثهٔ او نیم من نباشد کودکی که بوزن ده من بود چگونه بردارد
و بر هوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در شهری که موشی
صد من آهن بخورد موش گیری نیز ده من را بهوا تواند برد مرد امین

دانست

دانست که حال چیست گفت غم مخور که آهن ترا موش نخورده است خواجه
جواب داد که دلتنگ مباش که موش گیر کودک را بربوده است آهن باز ده و کودک
بستان و این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر تو اکند
بدیدست که نسبت با دیگران چه توان اندیشید و بر من روشن شده که از ظلمت
بدکرداری تو پرهیز لازم است **بیت** پیوند دولت آمد از چون تو ای
بریدن : سرمایه سعادت روی ترا ندیدن : چون مکالمه کلیله و دمنه
بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده و او را در خاک و خون افگنده اما چون
شیر نیز بسیاست کار شتربه بساخت و عرصه سینه را از وجود او پرداخت
و قوت خشم کمتر شد در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه با چندین
عقل و هنروری و خرد بینش ندانم که درین کار ره می بصواب زدم و یا قدمی
بخطا نهادم من یاری خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بدست [illegible]
هلاک چشانیدم **بیت** یار با یار خود آخر این کند : کافرم گر هیچ کافر
این کند : شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت
و شتاب زدگی خود را نکوهش میفرمود دمنه چون آثار پشیمانی از جبین
شیر ظاهر دید سخن کلیله قطع کرده پیش شیر رفت و گفت **ابیات** شها

تخت و اقبال یار تو باد سریر فلک متکای تو باد سر سبزیت از شادی
افراخته سر خصم در پای بت انداخته موجب اندیشه چیست و سبب تفکر
چه تواند بود وقتی ازین خرم تر و روزی ازین مبارک تر کجاست که در
مقام فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی
غلطان **بیت** صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین : روز عدو بشام
ملالت رسیده بین : شیر گفت هرگاه آداب و اطوار شتربه یاد
میکنم رقت بر من غالب میشود و الحق پشت و پناه شاه بود اتباع
مرا به بسیاری او زور بازوی مردانگی می افزود **بیت** رفت آنکه
داشت کار جهان قرار ازو : رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو :
دمنه گفت ملکا ایران کافر نعمت غدار پیشه جای ترحم نیست بلکه
براین ظفر که روی نموده وظایف شکر الهی بتقدیم باید رسانید **بیت**
صبح ظفر از مشرق انوار برآمد : اصحاب غرض را شب یلدا بسر آمد :
برکسی بخشودن که از و بجان ایمن نتوان بود خطاست و خصم ملک
بزندان کور محبوس کردن کار عقلا نیست که زینت دست و آلت
قبض و بسط است اگر مار بران زخمی زنند برای بقای باقی جثه برند و جراحت

همین را

همین را راحت شمرند شیر بدان سخنان اندکی بیارامید اما روزکار انصاف
گاو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوائی کشید و عاقبت بقصاص
گاو کشته شد **مثنوی** کسی نیک بیند بهر دو سرای ❊ که نیکی رساند بخلق خدای

باب دوم در بیان سزا یافتن بدکاران و عاقبت کار ایشان رای گفت شنیدم

داستان ساعی و نمام که گذشت و ولی نعمت خود را از طریق مروت
منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و شیر بعد از آنکه
در حق دمنه بدگمان شد تدارک آن بچه نوع فرمود و بر عذر او چگونه وقوف
یافت و دمنه بچه نوع و چه حجت تمسک نمود حکیم فرمود **بیت** شها ملک و
دین در پناه تو باد ❊ چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و دور اندیشی
اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد گمان و سخنی از جا نروند تا بدلیل
روشن و برهان قاطع بر حقیقت مهم اطلاع نیابند درباره آن حکمی بامضا
نرسانند بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد گوشمال بر وجهی
دهند که سبب عبرت دیگران شود **بیت** برانداز بیخی که خار آورد ❊ درختی
بپرور که بار آورد ❊ و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است و صورت
این قضیه بر آن وجه است که چون شیر از کار گاو بپرداخت آرام از دل قطع

شده با هر یک از وحوش خلوتها کردی و از ایشان حکایتها درخواستی

شبی با پلنگ ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل

شرح میداد پلنگ عرض کرد که اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن

تلافی آن قاصر است موذی بجنونست و بزرگان گفته اند **بیت** انداخته تیر را

بشست آوردن: بتوان نتوان ترا بدست آوردن: و هر که در جستن چیزی

که بدست آمدن آن متعسر باشد سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب

بدست آید آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانکه روباه آرزوی پای

مرغ کرد و پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست برفت شیر پرسید

که چگونه بوده است آن **حکایت** پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه

بطلب طعمه از سوراخ بدر آمده بود و هر جائی سیر میکرد و بجهة لقمه اطراف

بیابان بقدم حرص دشت می نمود ناگاه رائحه که مدد قوت روح او تواند

بود بمشام او رسیده بر اثر آن توجه نمود پوست پاره تازه که یکی از

سباع گوشتش خورده بود و پوستش پاره کرده چشم روباه بدان پوست

پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوت هرچه تمامتر در اعضای

وی پدید آمد **بیت** مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن: بار دیگر جان از تن

رفته

رفته باز آمد بمن روباه آن پوست پاره را بتصرف در آورده روی بمأوی
خود نهاد **مصراع** چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر ∴ در میان راه
گذرش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای آن صحرا بچرا مشغول
گشته و غلام زیرک نام نگهبان ایشان اگر احتیاط بر بسته روباه را اشتهای
گوشت مرغ بحرکت آمده بذوق خیال ایشان از پوست پاره فراموش کرد
در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر چه مهمیست
که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث گشته روباه گفت ای عزیز این مرغان را
می بینی که بزبان حال هر یک بتکرار معنی **ولحم طیر مما یشتهون** جاریست
و سر آیه **ولهم فیها ما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین** در سراپای ایشان ساری
بیت سر تا بپای او همه روح مجسمست ∴ روحی بدین لطافت و پاکیزگی
کم است ∴ و من بعد از مدتی که ببلای جوع گرفتارم و بعذاب گرسنگی مبتلا
گنجور خزائن ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه
آن دارد که یکی از آن مرغان بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت مرغ که
حیات تازه دارد شیرین گرداند **بیت** عیش من تلخست گر یار از لب شکر فشان
شربتی بخشد مرا تا کام دل حاصل شود ∴ شغال گفت هیهات هیهات من

مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام فاما آن غلام زیرک
نام که نگهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد
متخیله از خوف پاسبانی او صورت ایشان در دام تفکر نتواند افکند و نقاش
خیال از بیم نگهبانی او نقش گرفتن ایشان را بر لوح تخیل نتواند کشید و من
درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می‌آورم
تو که پوست پارهٔ تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت
دلارامی که داری دل درو بند ٭ دگر چشم از همه عالم فرو بند ٭ روباه گفت ای
برادر تا بر اوج مراد بکام ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی
بسر بردن حیف باشد تا در چمن عشرت تماشا توان کرد قدم در خارستان
نکبت و محنت نهادن عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت
نهادن پای خویش ٭ از چه باید کرد در جای مذلت جای خویش ٭ و مرا همت
عالی نمیگذارد که بپوست پارهٔ بیمزه قناعت کنم و دل از گوشت فربه بردارم
شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره را
دیباچه بزرگی لقب ساخته و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است
و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش

خرسندیست

خرسندانست خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی و بر ازان نیست
که به نصیبی که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد
فضولی نگردی مثنوی رزق مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند
بیش از آن و پیش از آن حاصل نمیگردد بجهد و من میترسم که تو بواسطهٔ این
فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو نیز با رگی از پای
درآئی و بینی مانند است قصه تو بقصه آن دراز گوشی که دم میطلبید و گوش
نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت
آورده اند مثنوی بوده است خری که دم نبودش روزی غم بیدمی
فزودش در دم طلبی قدم همی زد دم میطلبید و دم نمیزد ناگه نه زراه
اختیاری بگذشت میان کشت زاری دهقان نگرش ز گوشه دیده برجست
از ورود کوششش ببرید مسکین خرک آرزوی دم کرد نایافته دم دو گوش
گم کرد بانکس که ز حد برون نهد گام اینست سزای او سرانجام روباه
از غایت حرص و شره روی در هم کشید و گفت بیت من خیال
یاری دارم و هر کسی را در سر است گر خیال او شوم خالی خیال باطلست تو تماشا
کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغ لطیف بچنگ خواهم آورد و بچه دستان

شکار لایق در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده
پوست پاره را هم آنجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بمعرض او در دل
سنگین روباه اثر نمیکند روی از و برتافته جانب ماوای خود شتافت
درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد و آنرا جانوری
مرده تصور کرده بنشاط تمام در حوزه تملک آورده روی باوج هوا نهاد از
آنجانب روباه هنوز به نزدیک مرغان نرسیده زیرک از کمین گاه



بیرون جسته چوب دستی بجانب او افکند چنانچه اثر آن بدست

روباه

روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکنده
و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی بپوست پاره نهاد چون بموضع معین
رسید از پوست پاره اثری ندید روی بقبله دعا کرده خواست که پیش
تضرع حال خود ادا نماید چون ببالا نگریست دید که زغن پوست در
چنگال گرفته طیران می نمود و میگفت **بیت** برده بودی و باد دست
آمده بود چون تو کج باختی کسی چکند روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت
از دست دادن پوست پاره سر بر زمین میزد تا مغزش پریشان شد
و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود رکنی از ارکان مملکت
خود را ویران کرده بعمارت باقی رکنها نمی پردازد شتربه کشته شده و به
هیچوجه بدست نیاید شیر گفت از من در باب شتربه خطائی واقع شده
اکثر اضطراب من بجهة تلافی آنست ملک گفت ای ملک تدارک و تلافی
آن باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صایب وقوع یابد
بیت چه در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید نه زور
صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر
نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که اگر آنچه از شتربه

بسمع ملک رسانده اند واقع بوده او بسزای غدر و جزای کفران نعمت خود
رسیده واگر درباره او افترا کرده اند صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید
گردانید مصراع آنرا که بد است دفع کردن نیکوست: شیر گفت وزیر مملکت
توئی و مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده بهر نوع که
مقتضای عقل روشن رای تو باشد این کار را پیش گیر پلنگ متعهد شد
که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه بجلوه آرم بیت همه
حالها را برای مهین بیرون آورم همچو موی از خمیر: شیر بدین وعده تسلی یافت
و چون شب بیگاه شد پلنگ اجابت طلبیده بوثاق خود میرفت قضارا
گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان مباحثه میرود
و سخنان بلند از جانبها هم گفته میشود در پس دیوار ایستاده گوش هوش
باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله گفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم
خطائی نمودی و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش
فتنه در میان سباع و وحوش برافروختی و ایمن نیستم که ساعة فساعة
وبال آن در تو رسد و در تعب و نکال گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم
کشد بیرون: فلکش هم بدان بریزد خون: و مرا بعد ازین با تو همخانگی صلاح

نیست

نیست که گفته اند **قطعه** با بدان کم نشین که صحبت بد: گرچه تو پاکی ترا پلید کند
آفتاب بدین درخشانی را: ذره ابر ناپدید کند: ببر صیر و با یار دیگر درآمیز
دمنه گفت ای یار عزیز **بیت** گر برکنم دل از تو بردارم از تو مهر:
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم: طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت
خود محروم مساز و مرا در کار شتربه زیاده ملامت مکن که کار رفته را یاد آوردن
سبب ملالت است ملنک این فصل سخن را استماع کرده بر کماهی حال اطلاع
یافته به نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد
فرماید که بضروری افشای آن جایز ندارد پس از سوگند و پیمان آنچه میان
کلیله و دمنه واقع شده بود بتمامی باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی
مستوفی تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه واقف گشته متعجب شد
روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشناک
یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **بیت**
ماه تمام تو چرا شد هلال: سرو روان تو چرا شد خلال: این همه اندوه تو از بهر
چیست وین همه فریاد تو از قهر کیست: شیر گفت سبب ملال من جز
کشتن شتربه و یاد کردن اخلاق وی نیست: و هرچه میکوشم ذکر او از

خاطر من دور نمی‌گردد و او بر دل من فراموش نمی‌شود **بیت** بجان
تو که فراموش نیستی نفسی ؛ و گر چه میشدی اکنون نمی‌شوی چه کنم ؛ بگو بطعن که
خسرو بکن فراموشم ؛ کنم اگر بشوی چون نمی‌شوی چکنم ؛ مادر شیر گفت شتاب
زدگی کردی شیر گفت اما در چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر
عقل غلبه کرد و آتش خشم بنای حلم را بسوخت مادر شیر گفت **بیت** دلی
پر گوهر اسرار دارم ؛ ولیکن بر زبان مسمار دارم ؛ سخنی شنیده ام اما اظهار
آن جایز نیست چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند
و در اخفای آن مبالغه از حد گذرانیده **بیت** به پیر میکده گفتم که چیست راه
نجات ؛ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن ؛ و گفته اند که راز
فاش کردن عیب تمام است و سر مردان گفتن نقص کلام و اگر نه
آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تاکید کرده اند والا ابتدا می
باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند برفتمی شیر گفت اگر
کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر با یکی در میان آرد و
با یمان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند
و آن محرم جهت خیانت نفس آن مسلمان افشای آن راز کند و او را از آن

حذر

خبر آگاهی دهم تا بر اقتضای حال خود نماید هر آینه بشرح سوانح نخواهد بود و عقدهٔ

معاتب نخواهد گشت توقع دارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت

تو باشد در میان آری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ✽ بگذر ز سر

ناز که ما اهل نیازیم ✽ مادر شیر گفت این اشارت که تو فرمودی بغایت ستوده است

اما اظهار اسرار عیب کلی دارد یکی دشمنی آنکس که بر او اعتماد کرده دوم بدگمانی

دیگران که با فشای راز مشهور گشت دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد

و او را محرم راز نشمرد **بیت** ز پنهان کردن رازم جگر چند آنکه میسوزد ✽ ز بیم

دشمنان پیوسته مهری بر دهن دارم ✽ و در کلمات حکما دیده ام که گفته اند

هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر بقصد سر آن علم بر افرازد

و در مثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد **مصراع** خواهی

که سر بجای بود سر نگاه دار ✽ و مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که با فشای راز

پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر پرسید که چگونه

بوده است آن **حکایت** مادر شیر گفت آورده اند که در ایام گذشته

پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف

بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی جمشید

جاهی: بسکندر شوکتی دارا پناهی: روزی بشکار بیرون رفته بود و در
محلی که چراگاه نزدیک شده که دست بهم دهد هر کس بضبط و ربط مهمی
که بعهده او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت که میخواهم با تو اسب دوانم
چه از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این ادهم که من سوارم بهتر است
یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت
و پادشاه نیز تکاور تیزگام خود را عنان داد چندانچه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من
از این قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده
و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جمله خواص حضرت کسی را قابلیت
این سر نمیدانم خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کسی
را گمان نباشد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجای آورد و گفت
بیت خسروا مهر و سپهرت بنده باد: روزگارت فرخ و فرخنده باد:
اگرچه این ذره حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت
سایه دولت ارزانی فرموده است امیدست که نسیم صبا که محرم اسرار
حقایق بهارست از این چمن بوئی نشنیده و دل با آنکه خزانه این نقد خواهد

بود بی لب سرحد وقوف این نبرد **بیت** زانگونه که جان درون تن پنهانست :

سر تو نهان میان جان خواهم داشت : پادشاه او را استحسان فرموده

گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم و معاینه دیدم که او بهلاک من

کمر کین بسته است و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از و آسیبی بمن رسد سنگ

وجودش از راه بردارم و چمن ملک را از آزار او پاک سازم **بیت** سنگ

کیست روباه نازورمند که شیر شکار را سازد گزند : تو پیوسته باید که از احوال

او باخبر باشی و در محافظت و نگاه داشت من شرط احتیاط بجای آوری

رکابدار خدمت کرده مهم مراقبت و کتمان آنصورت بر عهده خود گرفته

بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی

بر جریده احوال خود کشیده از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده

قدم در بادیه غدر و کفران نهاد **بیت** دل بمهر همدمان کم نه که در

گلزار دهر : بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست : راز با دل

گفتم و بسیار خون خوردم از آن : کاشکی دانستمی اوّل که محرم یافت نیست :

رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بر وجهی

که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه بنقد از دشمنی پذیرفت

وبمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را
از ضرر برادر نگاه میداشت تا اندک زمانی چنانکه عادت انقلاب زمان
و بی ثباتی اوضاع دوران باشد دولت برادر بحران نکبت مبدل شده
شگوفه کامرانی از نهال زندگانی فروریخت **قطعه** کدام باد بهاری وزید
در آفاق : که باز در عقبش نکبت خزانی نیست : و چون مسند شاهی و سریر
شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خورد تر بر تخت سلطنت
نشسته تاج شهریاری بر فرق کامکاری نهاد **بیت** در ریاض ملک و
دولت غنچه شادی شگفت : بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال
اوّل حکمی که بر زبان پادشاه جاری شد کشتن رکابدار بود بیچاره زبان
نیاز گشوده گفت **بیت** خسروا ملک بر تو میمون باد : اخترت فرّخ و
همیون باد : گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست جزای آنکه من
کردم نه اینست پادشاه فرمود بدترین گناهی فاش کردن اسرارست
و از تو آن گناه در وجود آمد و بعد از آنکه سرّ برادر مرا که از جمله ملازمان
ترا بمحرمیت آن اختصاص داد نگاه نداشتی مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود
بیت از همدم بیوفا جدائی خوشتر : چند آنکه رکابدار اضطراب نمود

مفید

مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی رسیده سر در سر افشای سر کرد **بیت** گر زبان تو
رازدار بود تیغ را با سرت چه کار بود * و فایده ملک در ایراد این مثل آنست که
اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش کردن ثمره سعادت نه بخشد شیر گفت
ای مادر مهربان آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه باید
خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود با دیگری بگوید اگر او نیز با دیگری
آشکارا کند جای رنجش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری را
تحمل حمل آن نباشد عجب نیست **بیت** راز خود را چون تو خود محرم نهٔ دیگری
خود محرم آن چون بود * اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن حق
پرده پوش آن عیب میتواند بود و توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن
منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بتصریح نتوانی بکنایه باز گوی مادر
شیر گفت بشرط آنکه آن گناه کار بد کردار را که گرد این فتنه بر انگیخته بسزا و جزا برسانی
و جمال عفو از دیده پاک او بپوشانی دمنه غدار که ملک روزگار را بدین کار
داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت دانستم باز باید گشت
تا تاملی بسزا آرد و مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد شیر بعد از تفکر بسیار باحضار
لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان حضرت را

بحضور طلبیده التماس آمدن ما در نمود و دمنه را نیز احضار فرموده بپایه سریر

اعلی آوردند و از وی اعراض کرده ~~خود را بفکر دور و دراز مشغول کردند~~ خود را بفکر

دور و دراز مشغول کرداینده دمنه نگاه کرد دریا را کشوده و راه فرا بسته یافت

روی بیکی از نزدیکان ملک آورد آهسته با وی کفت سبب اجتماع این

جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تأمل افتاده ما در سیر

آواز داد که مکر از زندگانی تو در تفکر انداخته طرفة العینی تر از زنده نباید گذاشت

دمنه کفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را ناکفته رها نکرده اند و یکی از سخنان

ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه بتقرب رسید جمله دوستان

و دشمنان ملک خصم وی کردند بیت هر که نزدیکتر بخدمت شاه

خطر وی بیشتر باشد والمخلصون فی خطر عظیم و از آنست که اهل حقیقت

پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای بی اعتبار کردانیده

عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برکزیده رباعی آن عدل الهی است

که بر یک نمط است باقی همه جا کاه رضا که سخط است اکثر کارهای خلایق بر خلاف

صفت خالق است بایستی که من از اصل بر این ملازمت ملک نکردیدمی

و خدمت پادشاه که نمودار آتش سوزنده است قبول نکردمی که هر که قدر

فرمخت

فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بدو آن
رسد که بزاهد گوشه‌نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده‌اند که زاهدی از تعلّقات دنیا اعراض کرده و گوشه خلوت
اختیار نموده و از تکلّفات خورش و پوشش به کشکینه و پشمینه قناعت نموده
بیت تن نه بتنعّم بجائی نهاد ∴ دل بقناعت بگیاهی نهاد ∴ آوازه صلاح
و سداد آن پیر باندک وقتی بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از
دور و نزدیک بر رسم یمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و در آن ولایت پادشاهی
بود عادل و درویش دوست که طلب رضای الهی را بر متابعت
هوای پادشاهی مقدّم داشتی و اقتدا جز باخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی
بیت سیرت پاکیزه و کردار نیک ∴ با فقری خوش بود با پادشاهی
خوشتر است ∴ چون خبر پیر گوشه‌نشین بوی باز رسید بملازمت پیر مشرّف
شد و از انفاس پیر او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار
آید استدعا نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای عزّ و جلّ را دو سرای است
یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبا خوانند همت عالی
اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرو نیاوری و نظر بر پایه درگاه عالم باقی

کاری ابیات ملک عقبا خواه کان حزم بود ؛ ذرهٔ زان ملک صد عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست ذره زان عالمت آید بدست پادشاه
پرسید که تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان
و دادرسی محرومان دهر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش
رعیت کوشد ابیات کسی خسبد آسوده در زیر گل ؛ که خسبند از و مردم
آسوده دل ؛ کسان برخورند از جوانی و بخت ؛ که بر زیردستان نگیرند
سخت ؛ چنین پادشاهان که دین پرورند ؛ بچوگان دین گوی دولت
برند ؛ چون زاهد از نصیحت پرداخت و خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظه
پر ساخت ملک مواعظ پیر پاک ضمیر را دریافته دست ارادت در دامن
همت وی زده پیوسته بشرف صحبت وی در یافتی روزی پادشاه
در ملازمت درویش بود که جمعی دادخواهان فریاد کنان در رسیدند
زاهد ایشان را طلبیده و حال هر یک استفسار نمود حکمی لایق و موافق
هر مهم پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون
گشت استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک داشته
مهمات درماندگان ازبردی فیصل دهد زاهد اجابت فرمود و در هر مهمی

آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع ورغبت
اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام
پیر عالیمقام بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی زیاده شد خوش
خوش سودای حب جاه در سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد او
افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت
گردانیدی متوجه تاج نخوت شد **بیت** کیست کاین جادوی افسون
گرش از ره نبرد . کیست کز جام فریبش جرعهٔ غافل نخورد . دنیا زنی فریبنده است
که بسی شیر مردانرا صید کمند محبت ساخته و غدار زالیست که بسیار
تهمتن نژادرا بیژن وار در چاه بلا انداخته **بیت** رستم او در کف زال ستم
بیژن او در تنگ چاه الم چون زاهد بجای سوز پای ریاضت چاشنی
راحت نفس و شربت لذت هوا نوش کرده ذوق عبادت از دلش
فراموش شده **حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة** در گوش کشیده پادشاه
چون نیز تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت میدید زمام اختیار
یکبار در کف کفایت او نهاد درویش را بیشتر آرزوی نانی بود حالا
غم جهانی پیش آمده و خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد **بیت**

دران چمن که تو دیدی گلی بیار نماند خزان در آمد و سرسبزی بهار نماند روزی

یکی از درویشان که همیشه بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری

با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن اوضاع و احوال مشاهده

نمود آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان

تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست : گل بگشت از رنگ و بوباد بهار انرا چه شد

چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت بزاهد گفت

ای شیخ این چه حالتست که من می بینم و این چه صورتست که مشاهده

میکنم بیت مجموع روزگار تو روز امید بود : آن روز خوش کجا شد و

این روزگار تو : زاهد چندانکه زبان اعتذار بیرون کرد سخنی که بر محک

معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان گفت که این همه سخنان

بهانه نفس است مقصود اطناب و خلاصه ما فی الباب آنکه خاطر مبارک

مایل متاع دنیا شده و ضمیر شریف بقید جاه و مال مبتلا گشته بیت

همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی : دریغ آن سایه دولت

که بر نا اهل افگندی : بیا و دامن تجرّد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در

گریبان توکل کش و نوالهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزومندان بیت بر خوان

و هر دست ارادت کمن دراز کالوده کرده اند بزهر این نواله را زاهد گفت
ای یار مهربان از آمد و شد مردم و گفت و شنید ایشان چندان تفاوتی
در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت
ترا حالی خبر نیست بجهة آنکه غرض نفس چشم بصیرت ترا پوشیده است
و آن زمان که بدانی پشیمان خواهی شد و پشیمانی سود ندارد **بیت**
اینچنین کرده تو آخر کار ٭ چون پشیمان شوی ندارد سود ٭ و مثل تو چون
مثل نابیناست که تازیانه از مار ساخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد
زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر گفت آورده اند
که وقتی کوری و بینائی در بیابانی بمنزلی نزول کردند و چون وقت رفتن
شد نابینا تازیانه خود طلبید قضارا ماری از سرما آنجا افتاده بود نابینا او را
تازیانه تصور کرده برداشت و چون دست براو مالید او را از تازیانه خود
نرم تر یافت بران شاد گشته سوار شد و از تازیانه گمشده فرموش
کرد هر چند بینا گفت ای عزیز آنرا از دست بیفکن که مار است نابینا خیال
بست که در آن طمع کرده کوشش میکند و گفت میکنم که کار دولت و نجابت
من تازیانه خود گم کرده ام و حضرت آفریدگار از آن بهتر بمن ارزانی داشته

ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که با فسون

و افسونگری این تازیانه از دست بیرون کنم هر دو بینا بخندید و گفت ای برادر

حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن بشنو و آن

مار از دست بیفکن نابینا روی در هم کشید و گفت بیت ای مدعی

مبالغه از حد چه میبری : این نکته گوش دار که روزی مقرر است : بتازیانه نه

من قصد کرده و در افکندن آن مبالغه می نمائی بطمع آنکه چون من بیندازم

تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه از عالم

غیب بمن رسید مصراع بفسونی که کند خصم رها نتوان کرد : هرچند

بینا مبالغه کرد فایده نداد الا چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار

بیرون رفت بر خود به پیچید و در اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا

زد و او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز بر دنیا اعتماد

نکنی و بصورت او که چون همیانست پر نقش است فریفته نگردی و نرمی

و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهر بیش هلاهل

مثنوی شربت انگبین مجوی از زهر : که بر آمیخته است شهد بزهر :

تو تصور کنی که آن عسل است : آن عسل نیست شربت اجل است زاهد

این

این سخن استماع فرموده از زمان تجرّد و انقطاع براندیشید و آلودگی
تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه بدید و دانست
که سخن آن دوست از محض شفقّت و عین محبّت است اشک ندامت
از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه بآتش حسرت کشیدن آغاز
کرد **بیت** جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه * بخت خواب آلوده
دارم چون نگریم زار زار * شب همه شب چون شمع سوزان اشک میبارید
و پروانه صفت از آرزوی شعله شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی
که زاهد سفید پوش صبح سجاده آفتاب در پیش محراب **والصبح اذا تنفس**
بگسترانید و صوفی سیاه لباس شب در خلوتخانه **واللیل اذا عسعس** قرار گرفت
بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور * جهان گشاد ز رخ پرده
شب دیجور * باز هر دم سر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن
گرفت و خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا بر داد **بیت** هر شبی گوییم
که فردا ترک این سودا کنم * تازه میگردد هوایش هر سحرگاه دگر * القصّه
زاهد مهمّ ملک در پیش گرفت و امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در فیصل
مهمّات از جاده عدالت عدول ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی

از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرموده بعد از سیاست پشیمان
شده ورثهای مقتول در پیش پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم
گشته مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بر آن
منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد هر چند که
شفعا برانگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و این مثل برای آن
آوردم که منهم روی از محراب طاعت الهی تافته و روی ببارگاه شاهنشاهی
شتافته و سر از خط فرمان کردگاری کشیده سر بر آستان خدمت
شهریاری نهاده ام مصرع بهر بلا که تصور کنی سزاوارم ❊ چون دمنه این
فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند
و دیگر همچنان سر تأمل پیش افکنده میدانست که درین مهم چگونه خوض
نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش از جمله مقربان اختصاص
داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت
که این همه مذمت و ملامت نه حد تو بود مگر نشنیده که یک ساعت
از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله
عبادت برابر کرده اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادست

خدمت

خدمت سلطان اختیار کرده اند و از جمله حکایت میر روشن ضمیر برین
حال شاهد عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
سیاه گوش گفت آورده اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان
ولایت قصب السبق ربوده و گوشه تاج ترکش بر ترک درزوه سپهر
برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه : ساخته از ترک
دو عالم کلاه : او را پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنه کراماتش در اطراف روم
و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام
ظاهر عرفاء عراق چون ظرفاء خراسان سر بر خط محبتش نهاده و ترکستان
چون عاشقان هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده
روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حرم مقدس شیخ تصمیم داده
بمحنت بسیار خود را از نواحی سمرقند بدار الملک فارس رسانید و بلب ادب
خاک آستانه شیخ را بوسیده حلقه شوق بجنبانید خادم خانقاه فرمود که ای
درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان رفته ساعت
دیگر خواهد آمد درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع کرد گفت دریغ از
رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت پادشاه رود و پایان ملاقات ایشان

باشد مرا از وجه کشاید وچه صواب نماید **بیت** آرزو بود که میرم چو سگان

در قدمت خاک شد آن همه امید یکبار دریغ پس از خانقاه بیرون

آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مشوشش که در کوره ریاضت تاب

نیافته بود سکه کم عیار بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان بیخبر اعراض

ناموجه مینمود **بیت** ای مدعی چه میگذری بر کنار آب ما را که غرقه ایم

چه دانی که حال چیست ناگاه شحنه شهر را نظر بر وی افتاد قضارا دزدی از



زندان بصورت وی فرار نموده و پادشاه با ایشان عتاب بسیار کرده

بود

بود و دربند اکردن دزد و دست بریدن او مبالغه بسیار بنهایت رسانید
چندانکه درویش برائت ذمه خود می نمود فایده بران متفرع نبوده جز دست
بریدن صورت دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست
درویش نهاده میخواست که قطع کند همایهوی بر روشن ضمیر بر آمد شیخ
بر مرکب عالی قرار گرفته بدان حلقه رسید استفسار مهم نموده بر حالت
درویش مطلع شد شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانه ماست
واین صورت که او را متهم میسازند خلاف واقع مینماید دست ازو بردارید
شحنه سم مرکب شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها
خواسته روی بمهم خود آورد بیچاره درویش از پای دار هلاک از دست
جلاد بیباک نجات یافته بملازمت رکاب شیخ روان شد و در اثنای
راه حضرت شیخ دست بر دوش آهسته نهاده گفت ای برادر درویشان
اگر ملازمت سلطان نکنند امثال ستم مظلومان از دست ظالمان خلاصی
نیابند درویش را دانست که آن اعراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه
از اهل کمال در وجود آید نقصان حال نخواهد بود زیرا که ارادت شیخ
کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز از و صادر نشود که نه مراد

حق باشد **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق * سرّ آنرا در نیابد عام خلق

در درون بحر کشتی را شکست * صد درستی در شکست خلق هست *

و غرض از ایراد این مثل آنست که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار

کرده اند و از تردّد درگاه ملوک عار نداشته اند شیر گفت ای دمنه این

سخن که تو میگوئی راستست ولیکن قصّهٔ تو بعکس مینماید و در افواه افتاده که

شتربه بآتش شقاوت تو سوخته **بیت** آتشی برفروختی زحسد * عالمی را

بسوختی زحسد * دمنه گفت من آنچه شنیده بودم بی غرضانه بسمع ملک

رسانیدم چه بر من واجب بود حق نعمت ملک و صورت غدر و قصد

کاو باز نمودن و من آنچه گفتم ملک نیز تحقیق نموده و مصداق سخن و برهان

دعوی من ملاحظه نموده و بر مقتضای رای من حکمی با مضا رسانیده

و بسیار کس با شتربه زبان یکی داشته و در خیانت و عداوت شریک

بوده حالا که من حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند **مصراع**

با هر که گفتم راز خود فی الحال او شد خصم من * و من گمان کردم که مکافات

نصیحت و نتیجه خدمت این خواهد بود که بقای من ملک را متفکّر و رنجور

دارد چون دمنه صحبت بدینجا رسانید روز بیگاه شده بود شیر گفت او را

بقاضی باید سپرد تا در کار او تفحص نماید دمنه گفت کدام حاکم راست کارتر
از کمال عقل شهریار است **بیت** تکرار کرده دفتر اسرار کن فکون : رای
تو از دوای ورقهای روزگار : چون آینه‌ایست حکم از زنگار غرض مصفاست
واثقم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ذمهٔ من ظاهر گردد و نفس
صدق آمیز من چون بتاثیر نور صبح صادق بر عالمیان روشن گردد
مصراع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو : شیر گفت من در هیچ حکم
از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام و ممکن نیست که جز در منهج عدالت
قدم زنم اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بسزای آن خواهی رسید
مصراع در مزرع دهر هرچه کاری دروی : دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را
ببدی مقابله کند و جز را الشر روا دارد من یاری و عده خدمت بپایان
رسانیده ام و ملک نیکو داند که هیچ خائن بر سخن دلیری نتواند کرد
و اگر در حق من ستمی روا دارد هم بدو باز گردد و اگر در کار من شتاب
کند بعاقبت پشیمان گردد که گفته اند **بیت** هر که در کارها شتاب کند
خانهٔ عقل را خراب کند و هر که در کاری شتاب کند بدو آن رسد
که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نموده میان دوست

وغلام فرق نتوانست کرد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار
و خدم و حشم بیشمار و زنی داشت ماهروی مشکین موی که نه چشم چرخ
چنان آفتابی دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری
چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه
و بی پایان **ابیات** جمالی چه در نیمروز آفتاب ٭ کرشمه کنان نرگس
نیمخواب ٭ بشیرینی از گل شکر نوش تر ٭ به نرمی ز گل نازک آغوش تر ٭
و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهان شده
از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران
مانده **مثنوی** بچابکدستی آن فرزانه استاد ٭ کشیدی نقشها بر آب چون
باد ٭ چو زلف و روی خوبان دل افروز ٭ ببستی نقش شب بر پرده
روز ٭ القصه میان او و زن بازرگان معاشرتی افتاد و نقش
بند را ازان نقش زیبا محبتی همانجا پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل
که دار الملک آشنائی است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم او
تاختن آورد **مصراع** سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ٭ چشم چو آن

عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش چون
ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد مصراع گهی میسوزم از درد و گه
از غم زار میگریم : زن بازرگان نیز جوان را دیده و دل از دست داده بود
بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون : ای صبر باز گرد که این
خانه جای تست : جاذبه عشق از جانبین در حرکت آمده بواسطه دلاله با
یکدیگر ملاقات کردند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی
شد روزی زن او را گفت که تو هر وقت که تشریف شریف ارزانی
میداری و زاویه ما را بجمال خویش آراسته میکردانی ساعتی توقف خواهی
نمود اگر نقش بندی نمائی و چیزی سازی که میانه من و تو نشانه باشد از حکمت
دور نیست جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی
مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی در وی مانند زنگیان بر بنا گوش
ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان
با یکدیگر این موعظه میکردند و غلامی از آن نقاش در پس در ایستاده میشنید
بیت لب نگشا گرت گوشهاست : کز پس دیوار بسی گوشهاست
چند روز بر آمد و چادر بتمام گشته و عده آمد و شد بوفا انجامید روزی نقاش

بهمی رفته تا بیگاهی مانده غلام آن چادر را بهبهانه آنکه طرح آمیزی او را معلوم کنیم
از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوق درآمد
زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و
اغیار فرق نکرده بیگانه را از آشنا باز نشناخت **بیت** در داد تن
بصحبت و بر عیش زد رقم :: دیدار شد میسر و بوس و کنار هم :: غلام بدان



لباس مراد خود حاصل کرد پس از فراغت چادر را باز داد قضا را در همان
وقت نقاش برسید و آرزوی لباس معشوق کرده چادر بر کتف انداخت

در روی بجانه معشوق نهادن گرفت باز زن پیش دوید و تملق بسیار نمود
و گفت ای دوست خیرست که همین ساعت باز گشته جوان دانست که قصه چیست
آمدنرا بهانه کرد فی الحال معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را ادب
بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار خود شتاب
نکردی بلوث غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت با دوست
جانی محروم نگشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی ٭ بر دهد عاقبت
پشیمانی ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نباید
کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک میگویم
و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در ایثار آنها ملک را فایده هست
بیکساعت ترک همه کردمی بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود
گر بخوانی باز ماند هر کرا جانی بود ٭ اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرایض است چه ملک را به تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتگاران کافی را
بخیال باطل قصد نتوان کرد مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع شیر شرف
استماع می یابد روی بشیر کرد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه
راستست و از دیگران دروغ و بهتانات فهمیده از جا بر دی بیت

نوای بلبلانت آخر کجا پسند افتد چه گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
پس بخشم برخواست و روی بمنزل خود آورد شیر بفرمود تا دمنه را بر بسته
بزندان بردند مادر شیر در خلوت پیش شیر رفت و گفت اولی آنکه زود بر
دل از کار او فارغ گردانی مصراع بتعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار
نزدیکان ملک حسد و منازعت است روز و شب در پی یکدیگر باشند
و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت
قصد کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف
اندازند شیر گفت اهل هنر را حسود و بد خواه بیش بود و هرگز بر بی هنری حسد نبرند
دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد و ممکن که حسودان
اتفاق نموده خواهند که بعذر او را دفع کنند و حسد آتشی است که چون بر
افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی نسبت
بحسود نیز نیکی نخواهد چنانچه در قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند که سه نفر با یکدیگر
همراه شدند و برفاقت هم ستایش شده روی براه آوردند آنکه از
همه بزرگتر بود از آن دو رفیق خود پرسید که شما چرا از شهر و منزل خود

بیرون آمده اند یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه دران موضع که ما بودیم صور رعنا
واقع میشد و ما نمی توانستیم دید و حسد بر ما غلبه میکرد و در آتش رشک میسوختیم
پس با خود خیال بستیم که دو سه روزه ترک وطن گیریم که نا دیدنیها دیده نشود
بیت سخن درست بگویم نمی توانم دید ٭ که می خورند حریفان و من نظاره کنم ٭
چون معلوم نمودند هر سه حسود بودند بحسب جنسیت با یکدیگر خویش مهر رفتند
روزی در میان راه بدره زر یافتند هر سه باتفاق آنجا فرود آمدند گفتند بیایید
این زرها را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطن خود معاودت نماییم و دو سه روزی
بفراغت بگذرانیم هر یکرا عرق حسد بحرکت آمده راضی نبودند بدانکه دیگری را
بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده
بگذارند و نه قوت آنکه با یکدیگر قسمت نمایند تا شبانه روز در میان راه سر
گردان تشنه و گرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت
مینمودند مهم ایشان فیصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانیش
نیست ٭ هست دریائی که پایانیش نیست ٭ روز دیگر پادشاه ملک آن
حوالی بشکار بیرون آمده با جمعی خواص بدان مقام رسیدند و این
سه تن را در میان صحرا نشسته دیدند از کیفیت حال استفسار نمودند

ایشان صورت حال براستی باز نمودند که هر سه تن بصفت حسد آراسته‌ایم
و بدین سبب از وطن و مسکن خود جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا بر چنین
حالی پیش آمده و کار باضطراب انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان
ما حکم فرماید مصراع شد میسر آنچه میجستیم هر دم از خدای پادشاه فرمود
شما هر یک حسد خود بیان کنید تا بنگرم که استحقاق هر یک بچه مرتبه است
که در فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست
که هرگز نخواهم در حق کسی احسانی و شفقتی ورزم تا آن کس خوشوقت
و مرفه گردد دیگری گفت تو مرد نیکوئی بوده و از حسد بهره نداشته
حسد من بمثابه ایست که نمی‌توانم دید که کسی با کسی دیگر اعانتی
کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سیم گفت شما هر دو از این کار
بهره نداشته و دعوی شما بی‌معنی بوده من باری چنانم که هرگز
نخواهم که کسی در حق من احسانی کند تا بدیگری چه رسد پادشاه انگشت
تحیر و تفکر بدندان گرفت و از مقالات آن بدکاران که رقم
شقاوت ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لایح
بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را

عقوبتی فراخور گناه لازم آنکه نمیخواهد خود در حق دیگری احسان کند
پادشاهش آنکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان
زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه اورا
از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان او بردارند
و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد مستحق
آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتها در چنگال
عقاب گرفتار طعمه عذاب چشند تا وقتی که مرغ روحش بدام قل
یتوفکم ملک الموت الذی وکل بکم گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص
نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه دران صحرا رها کردند و هر چه
داشت ازوی ستاندند و گفت قطعه آنکه نیکوئی نخواهد از کسی ‌‌ نیکوئی
ازوی نباید خواستن ‌‌ هر نهالی کو ندارد میوه ‌‌ از بن می بایدش بر
داشتن و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ سیاستش سر برداشتند
و از رنج حسد خلاص دادند و آن شخص سیمی را قطران مالیده در آفتاب
گرم افکندند تا بعد از مدتی بزاری زار هلاک شد و شآمت حسد آن
سه تن را بسزا و جزا رسانید ابیات آن درد که درمان نپذیرد حسد است

این حسد قاعده دیو و ددست گویند حسود خصم مردم باشد کر
زانکه نکو در نگری خصم خود است هیچ رنجی عظیم تر از حسد نیست چه مردم
حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشند و از راحت دیگران در محنت
بیت درین غصه جان میدهد مردکی : که بهر چه دارد وجود ان یکی : و
این مثل بدان آوردم تا معلوم گردد که حسد بدینجا میرسد که نسبت بدیگری
در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه دمنه بطریق آن حسودان باشد
مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده ام غالب
آنست که اتفاق همه بر قتل او جهة نصیحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین
مقدمات محتاج نیست شیر گفت درین قصه شبهه دارم و بجهة دفع آن در
کار دمنه شتاب نخواهم کرد مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود
طلبیده باشم و برای خوشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در
کار او تفحص تمام می نمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار
شتر به تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید خورد صواب آنست که بمجرد
گمان اهل هنر را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده گمان روی
ننماید هیچ حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن در نگذرم ابیات

چه چشم افتدت بر گناه کسی ❊ تأمل کنش در عقوبت بسی ❊ که سهل است
لعل بدخشان شکست ❊ شکسته نشاید دگر باز بست ❊ سخن میان پسر و مادر
با تمام رسید و با آرام گاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران
بر نهادند کلیله را سوز دلبری و شفقت برادری بران داشت که بدیدن او رود
فی الحال که بزندان برآمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک باریدن گرفت
و گفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی
چه لذت باشد **رباعی** بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ❊ چون نباشی
در کنارم شادمانی چون کنم ❊ دمنه نیز بگریه درآمد و گفت این همه محنت
و مشقت و بلای زندان و بند گران چنان نیست که با فراق تو در می باید
ساخت **بیت** شب نیست کز مفارقت شمع عارضت ❊ بر آتش غمم
دل حسرت کباب نیست ❊ یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز ❊ از خون دیده
چهره زردم خضاب نیست ❊ کلیله گفت ای دمنه من از بدایت حال این
همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی
و برای ضعیف و تدبیر ناصواب خود مستظهر بودی آخر همان شد که اول
گفته بودم **بیت** گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ❊ عاقبت رفتی و

هم گفت سنت آمد پیش ۞ واگر در مبادی حال در موعظه تو تقصیر کردمی امروز
با تو درین خیانت شریک و این سخنان نتوانست گفتمی دمنه گفت
ای برادر تو همیشه شرط نصیحت بجای آوردی ولیکن شره نفس و حرص
مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل بیقدر کرد
کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن انداز د
تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد دمنه گفت ای برادر بحضیض بودن
صفت مرد دون همت است هر کجا علو همتی بود از رنجهای صعب
و خطرهای کلی چاره نباشد بیت که بچوگان هوس بردن توان گوی
مراد ۞ یا درین میدان سر اول ز سر باید گذشت ۞ کلیله گفت دولت
فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نمی ارزد بایستی که بر تو التفات
بر مال و جاه دنیا نیفکندی تا در چاه رنج و تعب نیفتادی دمنه گفت میدانم
که تخم این بلا که من پراگنده کرده ام خواهم چید بیت ز نیکی نیک بینی و ز
بدی بد ۞ ز جو جو روید و گندم ز گندم ۞ و من زهره گیا کاشته ام گل انگبین
توقع نتوانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار باز مانده نه
بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در اندیشه چهره صواب مینماید بخطای

خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته ام که گوهر شاهوار دولت بمخاطره
گرداب محنت نمی ارزد کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و
راه نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت **بیت** از تنگنای عشق
نتوان جستن ره خلاص * مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند * چنین مینماید که
کشتی حیات درین گرداب مهلکت غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب
فنا و فوات غروب خواهد نمود کلیله گفت آنچه گفتی شنودم و تو میدانی
که من در عذاب صبر نتوانم کرد و آنچه میدانم پوشیده نخواهم داشت و
برای خوشآمد کسی دروغ غیر واقع نمی توانم گفت و پیش از آنکه از من پرسند
آنچه واقع شده باز نمایم صلاح آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه
از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه و انابت
باز رهانی دمنه گفت درین معنی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بعد بمشاورت
تو رسانم کلیله رنجور و پر غم بازگشت روز دیگر که شیر زرین چنگ آفتاب
در بیشه مینا رنگ آسمان بجولان در آمد و دمنه تیره روی سیاه نامه شب
در گوشه زندان خفا متواری گشت **بیت** ز عدلت روز روشن گشت
روشن * شب ظلمت فزا دیده در من * باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته

شد یا در شیر حدیث دمنه تازه کردانید و گفت زنده گذاشتن ستمکاران
برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی با نیکوان
بیت نکوئی با بدان کردن چنانست ؛ که بد کردن بجای نیکمردان ؛
شیر قضاة را التزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت
و دیانت او هر روز آنچه گذرد بعرض رسانند اما چون دمنه بزندان
درآمد دوستی از کلیله که آنرا روزبه گفتندی بر وی بگذشت دمنه
او را طلبیده گفت از دی باز خبر از کلیله ندارم بیت یار آن باشد
که گیرد دست دوست ؛ در پریشان حالی و درماندگی ؛ تو از وی چه خبر
داری روزبه گفت ای دمنه یار گرامی از سر منزل فنا رخت بدار بقا
کشید و داغ فراق بر دلهای همدمان نهاد بیت ای هم نفسان
آه که بی یار بماندیم ؛ در دست غم هجر گرفتار بماندیم ؛ دمنه که خبر وفات
کلیله شنود بیهوش شد بعد از زمانی که بهوش آمد فریاد برکشید و
با دیده اشکبار گفت قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت ؛
واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند ؛ دمنه چون زاری از حد گذرانید
روزبه نصیحت آغاز نهاد که نقاش موجودات بر صفحات ممکنات

جز بقلم **کل شیء هالک الا وجهه** ثبت ننموده وخیاط کارخانه قدم
جامه وجود هیچ موجودی بیطراز عدم نذوخته **قطعه** تا فلک معمار
این معموره شد بیخار غم * یک گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت *
علاج این مرض جز شکیبائی دوائی نیست دمنه بدین سخنان فی الجمله
تسکین یافت روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس
گذشته پرسید شیر آنچه شنیده بود بعرض مادر رسانید مادر به مضمون
آن مطلع گشته پیش قضات رفت وهمه را جمع آورده در مجلسی فراهم آمدند
مقدم قضات رو بدمنه کرد و گفت اگر بگناه اعتراف نمائی ترا دو فضیلت
حاصل آید و ذکر آن بروزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت برای رستگاری
آخرت دوم فصاحت و زبان آوری تو بدین جوابهای دلپذیر که بر افواه
خاص وعام افتد و در حقیقت این نکته دانا شو که مردن به نیکنامی بهتر از
حیات و بدنامی دمنه گفت ای قاضی هر که گواهی دهد بر کاری که در آن
وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی بود ببزرگی
معروف و بشرف ذات وحسن صفات موسوم ومعروف **بیت**

با ادب و جانفزا بسخن دلفریب باجز دیگران با هنر بیشمار و این مرزبان
زنی داشت بحسن آفت جهان و بلطافت فتنه دوران لبی جان بخش تر
از آب حیات و دستی شیرین تر از آب نبات **بیت** بچهره چه آتش لعل و چه
چه آب فروزان تر از ماه و از آفتاب زابرو کمان کرده و زغمزه تیر بهم
تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن و دلربائی عفت و پارسائی
جمع کرده بود و در خار فتنه انگیز را بجمال زهد و پرهیز کاری بیاراسته
بیت دیده فروبسته زکار جهان گشته پس پرده عصمت نهان و این
مرزبان غلام ملیحی داشت بیباک و ناحفاظ و در ملازمت مرزبان ببازداری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین روزی آن غلام نظر بران
مستوره افتاد غلام دل از دست داده مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت
بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد بس مرغ همیون که به تیر نظر
افتاد غلام بیطاقت شده حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشوده
نشده و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد **بیت** در پی گیرد
نیاز و نازما با حسن دوست ای خوش آن کز نازنینان بخت برخوردار
داشت باز دار بطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید

بسته چند آنکه باز مکر را در هوای مواصلت به پرواز آورد راه آشیانه مطلوب
نیافت **بیت** بر دار این دام بر مرغ دگر نه ۞ که عنقا را بلند است آشیانه
بعد از ناامیدی چنانکه سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی
اندیشد و برای رسوائی او مکری بر کار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید
و بزبان بلخی یکی از ایشان را بیاموخت که من دربان را با کدبانو خفته دیدم
و دیگری را تعلیم داد که من دیدم باری هیچ نمیگویم روزی مرزبان بزم
شراب آراسته بود و بر مسند عشرت نشسته بازدار در آمد و برسم هدیه
مرغان را پیش آورده طوطیان شیرین کلام شکرافشانی آغاز نهاده همان
دو کلمه را بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما
بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاط در خاطرش پدید آمد و بآن
نغمات دلاویز عشرت انگیز انسی گرفت و مرغان را بدان سپرد تا تیمار
داری نموده در تعهد حال آنها کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود
و ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست رو را نوازش میکرد
نظم نفس را پروردم و آخر شدم رسوا از و ۞ من چه دانستم که خصم
خویشتن را می پرورم ۞ القصه مرزبان چنان با طوطیان مستأنس شد که بی الحان

دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان به بزم شراب نشستی و با صدای روح
افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ شورانگیز چنگ گوش
فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و میزبان در مجلسی
که جهة ایشان ترتیب داده بود طوطیان را حاضر گردانیده بر عادت معهود
همان دو کلمه را سرائیدن گرفتند مهمانان بعد از استماع بر یکدیگر نگریستند
و آخر سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب فرو ماندند مرزبان
از سبب آن پرسید و مبالغه از حد گذرانید چندانکه مهمانان عذرها گفتند
بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت او زیاده بود گفت ای
مرزبان مگر بر آنچه این مرغان میگویند ترا وقوف نمی افتد مرزبان گفت
من معنی این سخنان درک نمیکنم شما مرا واقف گردانید **بیت** من
ندیدم شبی سلیمان را ٭ چه شناسم زبان مرغان را ٭ ایشان مضمون کلام
طوطیان را با مرزبان تقریر کردند مرزبان دست از شراب باز کشید و در آن
اثنا غلام باز دار از در در آمد و آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم
مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی به نزد آن
فرستاد و پیغام داد که **بیت** اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی ٭ بهر چه

حکم

حکم کنی نافذ است فرمانت ع اما درین کار اندیشه بجای آورد و تعجیل منمای

بیت بی تأمل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود

تا زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده بازداشتند و فرمود که ای

زن طوطیان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بر وفق دعوی ایشان

گواهی میدهد زن جواب داد که تدارک حال از فرایض است و هر وقت

که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل

فارغ شوا کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن

گفت از مردان بلخ بپرس که مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخی چیزی

میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو کلمه بزبان ایشان حرفی

نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ پیشه مرد که مراد او از من حاصل نشد

و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نه انجامید ایشان را این سخنان تلقین

کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات

بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد و تا سه روز مهمانان تفحص نمودند

از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نشد چون مشخص شد که زن از آن

تهمتها بریست مرزبان از سر قتل او درگذشت و فرمود که بازدار را بیاوردند

باز دار بازی در دست گرفته بشغفی تمام درآمد که مگر تشریف خواهد یافت زن
پرسید که ای نامرد ستمکار غدار تو دیدی که من کاری خلاف رضای خدا
میکردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان راند باز یکباره در دست



درشت قصد روی او کرده منقار در چشمش افکند و برکند زن گفت هر آینه
سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد همینست بیت برکنده به آن چشم که
بدبین باشد ۞ بدبین همه جا در خور نفرین باشد ۞ و این مثل بدان آوردم تا بدانند
که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت و رسوائی

آخرست چون سخن دمنه تمام شد قاضی همه را نوشته نزد شیر فرستاد مادر
شیر نیز آنچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش این گواهی ادا کرده این
سخن در افواه افتاد و آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان
اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آید
و ادای شهادت نماید چون بیامد پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی
جواب داد که بیک گواه حکم اثبات نشود شیر او را پسندید و بدین دو شهادت
حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بران پیوسته
همه وحوش بر قتل او بقصاص اتفاق نمودند **بیت** هر بیخ بدی که تخم آن را
بکاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت شیر فرمود تا او را احتیاط
بر بسته و طعمه از و باز گرفتند و با نواع تشدید و تهدید معذب کردند
که تا در حبس از گرسنگی و تشنگی تلف شد و بشامت مکر و غدر درو رسیده
از دوزخ زندان به نیران دوزخ نقل کرد **فقطع دابر الذین ظلموا و الحمد
لله رب العالمین** تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان و انجام کار
غداران چنین باشد **نظم** هر که در راه خلق دام نهاد عاقبت هم خودش
بدام افتاد شاخ نیکو سعادت آرد بار گل نچیند کسی که کارد خار

چون یقین نشد جزای نفع و ضرر ** نیکوئی کن که نیکوئی بهتر **

باب سیم در بیان منافع دوستان و فواید معاضدت ایشان

رای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان که بعلت سعی نمامی مفسدان کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل رسیده وایزد تعالی مکافات آن بوی رسانیده اکر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع مضمار هم پشت بودن و رضای دیگری را برضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت قطعه ای خسرو زمانه که از روی معدلت مسند فراز گنبد اخضر نهاده ** با دابلق سپهر برارام کز ظفر ** صد داغ بر جبین مه و خور نهاده ** بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنر پروران ستوده صفات نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندتر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق زیر ناو بر هیچکس از یار ندارد دگر بیتو هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودتشان در روضه اختصاص بر شحه یکجهتی و رضا جوئی پرورش یافته راحت روح و مدد فیض و فتوح

و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام
دولت مدد مواد صحبت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه
معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند و از جمله حکایاتی
که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ مثبت
کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهوست و بغایت
مثلی روشن و قصه شیرین است رای دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در ناحیه کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری
بی نظیر بود چنانچه روی زمینش از کثرت اظهار مانند صحن آسمان آراسته
بودی و از عکس ریاحین عطرپرورش پر زاغ چون دُم طاوس نمودی
ابیات بهر چشمه چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان
بنفشه رُسته و سبزه دمیده * نسیم صبح جیب گل دریده * شقایق بر یکی
پای ایستاده * بهدیه بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار
بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بسیار کردندی و پیوسته بجهت صید وحوش
و قید طیور دام گستردندی و در حوالی آن مرغزار زاغی بر درختی بزرگ
آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق سهال نکته حب الوطن من الایمان

مطالعه کرده روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می نگریست و براست

و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت

و عصائی در دست روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و با

خود گفت قطعه یارب این شخص را چه افتاده که بدین اضطراب می آید

و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر

پیوسته حالا حزم مقتضای آنست که جای نگاه دارم و بنگرم مصراع تا به بینیم

که چه از پرده برون می آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده

ترصد بر گماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانه چند

بر بالای آن پاشید و در کمینگاه نشست ساعتی بر آمد فوج کبوتران

در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن

و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و آن کبوتران بمتابعت او مباهات

نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت

او که سرمایه صلاح و پیرایه فلاح بود بسر نبردندی و چون چشم کبوتران بران

دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف

اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران ابر کهتران

لازم است ایشان را جانب تأنی و تأمل میل میداد و گفت **بیت** ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو ❀ بهوش باش که دام است زیر هر دانه ❀ کبوتران جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطرار رسیده و مهم باضطراب انجامیده ما حوصله تهی از دانه و دلی پر اندیشه مجال استماع نصیحت و ملاحظه محک عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه بر بلا دلیر بود ❀ زانکه از عمر خویشتن سیر بود ❀ منطوقه دانست که آن حریفان دانه جور ا بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بند کی و حرص افتاد ❀ مشکل از بند آن شود آزاد ❀ بخواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه رود تا ئید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بربسته بجانب دام کشید **مصراع** ای بی بصر من میروم او میکشد قلاب را ❀ القصه مجموع کبوتران یکبار احتیاط از طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان و در دام افتادن همان منطوقه فریاد بر کشید که نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تأمل در کارها شروع کردن ناپسندیده **بیت** طریق عشق پر آشوب و آفت است ایدل ❀ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ❀ حیرت و خجالت

بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه بیرون آمده شادی

تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود بر جعبت نماید

کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب درآمدند و هر یک

از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای

یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمائید و از خلاصی دیگر همدمان

تغافل میورزید مصراع این سخنها نه شرط یاریست ۞ و در مذهب مروت

فتوی برینست که استخلاص یارانرا بر خلاصی خود اهم تر دارید چنانکه وقتی دو

رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی

بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم

کرد که یکی از ایشانرا بگیرد بهر کدام که میل کردی دیگری فریاد کردی بیت

که ای بیراندرین دریای تشویر ۞ مرا بگذار و دست یار من گیر ۞ و اگر شما را

قوت آن نیست که حیات یار خود را بر زندگانی خود ترجیح نمائید و نجات

او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت

قوت کنید باشد که برکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته

شود و ما همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده همه در قوت

متفق شدند و بدان حیله دام برکنده بهوا بردند صیاد با وجود این حال
در عقب ایشان میدوید و باامید آنکه آخر کبوتران درمانند و بیفتند دیده
در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشید که بدیعهای بدید باید که چنین
صورتی از کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم
اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته معلوم کردانم که عاقبت کار ایشان
بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته در وقت احتیاج
بکار برم **بیت** ببر ز تجربه از روزگار بهره بگیر * که بهر دفع حوادث ترا
بکار آید * زاغ در پی ایشان پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را بر
داشته میپریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده در ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد از عقب ایشانست و قوت طامعه در حرکت
آمده و او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشانرا بدست آرد مطوقه روی
بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام قصد ما کرده و در پی قتل نشسته
تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها
و باغها پرواز کنیم تا از نظر او ناپدید شده امید او از ما منقطع شود و نومید
و خجل باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه بتافتند و صیاد چون

ایشان از دید تحیرت تمام باز کرد و زاغ همچنان میرفت تا از کیفیت خلاصی
ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همین حادثه و علاج همین واقعه ذخیره
سازد بیت عاقل است که در تجربه نفع و ضرر ز حریفان دگر بهره خود بردارد
هرچه دانست کزو نفع رسد بستاند و آنچه از وی ضرری فهم کند بگذارد
کبوتران از دغدغه صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند
و آن حرزمند راست تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان
اقتضا میکند که بمعاونت یار وفادار ازین مهلکه روی نجات نیست
و درین نزدیکی موشی است زیرک نام از دوستان من بزیادتی
وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر یاران و هواداران برسر آمده
بیت رفیق مخلص و یار وفادار که در یاری نذارد جز وفا کار ممکن که
بمددکاری او ازین بندها رهائی روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست
دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ
او حلقه در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون
آمد و چون یار خود را بسته بند بلا دید جوی خون و خونابه از چشمه چشم
بر صفحه رخسار روان ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر

رسانید و گفت ابیات چه حالست اینکه می بینم چه حالست ٭ درین حالت
شکیبائی محالست ٭ من ای یاران چسان فارغ نشینم ٭ که یار خویش را
در بند بینم ٭ ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله در بند افتادی
و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد بیت مرغ زیرک که
که میرمید از دام ٭ با همه زیرکی بدام افتاد ٭ که انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضر باحکام قضا و قدر بسته است هرچه کاتب ارادت در دیوان
خانه ازل بقلم مشیت بر صفحات احوالات مخلوقات کشیده لابدست
که در عرصه وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب آنرا هیچ فایده ندهد بیت
قدر تلخی و شیرینی ای پسر رفته است ٭ اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد ٭
مرا اقتضای ربانی و تقدیر یزدانی در ورطه هلاک افکند و دانه را بر من و یاران
من جلوه داد و با آنکه ایشانرا از شتابزدگی و سبکی منع میکردم دست
تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من فرو گذاشت و عقل روشن
رای و خرد دوربین مرا در حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله
بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب
که چون تو کسی با این همه زیرکی و دور اندیشی با نازله مقاومت نتواند

گردن تقدیر را بسرپنجه حیله و تزویر رد نتواند ساخت منطوقه گفت ای
زیرک از این سخن درگذر کسانی که بقوت و شوکت و عقل و بصارت
از من بیش اند با تقادیر نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند
کشید و سر آیه لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه آفریده را در امر قضا و قدر چاره
نیست بجز تسلیم و رضا و چون نافذ الامر قضا سلسله ارادت در جنباند ماهی را
از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند
بیت گر شود ذرات عالم پیچ پیچ ✱ با قضای ایزدی هیچند هیچ ✱ چون
قضا از چرخ بیرون کرد سر ✱ عاقلان گشتند جمله کور و کر ✱ زیرک
گفت ای منطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی
بر بالای یکی از ملازمان عتبه عبودیت میدوزد اگرچه دامنش بطراز
محنت پیراسته است گریبانش بگوی دوست آراسته بیت بدرد و
صاف ترا حکم نیست دم درکش ✱ که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست ✱
و آنچه ترا پیش آمده چون درنگری صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته‌اند
که نوش صافی بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید مصراع
با مرادا که در ضمن نامرادیهاست چون زیرک این فصل فرو خواند ببریدن

بندهائی که بر مطوقه بسته شده بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان
نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع کرده بجانب من
گرای موش بدان التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه بار دیگر گفت
ای زیرک اگر رضای من میطلبی بحقوق دوستی که میانه من و تست شرط
آنست که یاران مرا اول از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت در گردن
و جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختن و در مبالغه بحد افراط
رسانیدن طریق دوراندیشی نیست مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا
بر خود حقی نمی شناسی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی
این کبوتران بنام من نوشته اند و تعهد حال ایشانرا بر ذمه اهتمام گرفته
ایشانرا ازان روی که رعیت منند بر من حقی ثابت و مرا ازان سبب
که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ایشان از عهده حق من بیرون
آمده اند بمددکاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام مرا نیز از
عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا باید رسانید
و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را بسته بند بلا بگذارد بسی بر
نیاید که شربت عشرتش تیره و دیده دولتش خیره گردد قطعه نیاساید

اندر دیار تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس * موش گفت پادشاه در
میان رعیت بمثابه جانست و جسد و بمثابه دلست در بدن پس ملاحظهٔ او
اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و اگر
نعوذ بالله دل بیرون رود سلامتی اعضا هیچ سود ندارد بیت جاگران گرچه
کم شوند چه غم * باز سر رشته مباد موئی کم * منطوقه گفت میترسم که اگر گشادن
عقدهای من آغاز کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند و چون
من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب مرا فرو نخواهی
گذاشت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاصی
و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری
یار کسی را شمار * کو بود اندر غم و شادیت یار * موش گفت عادت اهل
مکرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین بر این خصلت ستوده
و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی تو صافی‌تر گردد و اعتماد رعایا
بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید * که از و
کار بسته بگشاید * پس زیرک بجد تمام و رغبتی مالا کلام بندهای یاران را
ببرید و در آخر همه گردن منطوقه را از طوق بلا خلاصی داد و کبوتران او را

وداع کرده ایمن و مطمئن بآشیانهٔ خود بازگشت و موش بسوراخ فرو شد

اما چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها را مشاهده کرد بدوستی

و همدمی او رغبت نمود و رفاقت او را غنیمت شگرف دانست و با خود

گفت من از این قضیه که کبوترانرا افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی

چنین کس که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم نشست

ابیات مشرق و مغرب همه پر همدمست ؛ لیکن از الجمله که جوئی

کم است ؛ یار غرض جوی فراوان بود ؛ هر که کشد بار تو یار آن بود ؛

پس آهسته آهسته بر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که

کیست زاغ گفت منم و با تو مهمی دارم زیرک موشی بود خردمند و سرد و

گرم روزگار دیده و بد و نیک ایام مشاهده کرده و دران موضع بجهت

گریزگاه چندین سوراخ آماده کرده و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره

حادثها را قبل از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور

مصلحت پرداخته چون آواز زاغ بشنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من

چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت حال از اول تا آخر باز خواند

و اطلاع بر حسن عهد و فرط هواداری او در حق کبوتران باز نمود موش

جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت
ممنوع بیت ببازار تو سودی جز زیان جان نمی بینم ❁ که بعد المشرقین
آمد میان ما درین سودا ❁ برو و آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی
که بدست آمدن آن در همه وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه از حیز
امکان نباشد مثابه کشتی در زمین خشک راندنست و اسب در روی
دریا تاختن و هر که بجستجوی محال تکاپوی کند بر خود خنده زده باشد و
جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده بیت این دام بر قصد شکاری
دگری کن ❁ کان صید که دیدی بکمند تو نیاید ❁ زاغ گفت ازین سخن درگذر
که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحب
دولتان آرد پشت دست بر جبین او نزنند و من از حوادث زمان
پناه بدین درگاه آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملاذ و
ملجا خود ساخته نه بجور روی بر می تابم و نه بجفا بجای دیگر می شتابم
بیت گر بشمشیر سیاست می نوازی حاکمی ❁ ور بتشریف غلامی
می پذیری بنده ایم ❁ موش گفت ای زاغ حیله را بگذار و دانه فریب بر دام
زرق میفکن که طبیعت بنی نوع ترا می شناسم و چون تو جنس من

نیستی از صحبت تو سیر اسیم **مصراع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
و بهیچ صورت بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد که
بر ان ایمن نبود دید و آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** موش گفت آورده اند که کبکی
دری در دامن کوهی سحر خرامیده و غلغله صدای قهقهه اش در گنبد سپهر
می پیچید باز شکاری در ان هوا میگذشت چون باصره اش خرامیدن کبک را
مشاهده کرد و آواز خنده اش بر سامعه او مرور فرمود دل باز بصحبت
او مایل گشت و طرح مصاحبت بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید
که درین عالم از مصاحب مناسب چاره نیست و در امثال آمده است که هر که
بی یار بود پیوسته بیمار بود **بیت** کسی کاندر جهان یاری ندارد درخت
عشرتش باری ندارد و این کبک یاری خوش منظر و خندان روی
و سبکروح و شیرین حرکات و دل از آواز چنین رفیقی تازه و خرم گردد
و سینه با محبت این نوع مصاحبت بیغم شود **رباعی** یاری باید چگونه
یاری باید یاری که گره ز کار من بگشاید هر گه که جمال خویشتن بنماید
ز آیینه دل غبار غم بزداید پس آهسته آهسته بجانب کبک روان شد

چون نظر کبک بر او افتاد حذرکنان خود را بشکاف سنگی رسانید باز بپیش
سوراخ بنشست و صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش از این
از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه قهقههٔ تو
انبساطی در دل من پدید آمد و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرد توقع دارم
که من بعد از من ترسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی
که مقدمهٔ محبت من نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد تو ثمرهٔ مراد می آورد **بیت**
نخلی است محبت که از او میوهٔ مقصود ٭ هر چند کسی پیش برد بیش برآرد ٭ کبک
آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین محنت زدهٔ بیچاره بردار و یک
کبک را خورده بنگار **بیت** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا
من و فکر تو عفا الله چه خیالیست محال ٭ هرگاه آب و آتش با یکدیگر انتظام
پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد و هر وقت که سایه و آفتاب باهم
مجتمع شوند مرافقت من با تو خیال توان بست **مصراع** زین فکر درگذر
که بجائی نمیرسد ٭ باز گفت ای یار عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی
چه بر آن دارد که با چون توئی بلطف سخن باید گفت چنگال من
نقصانی دارد که از قصد امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری

و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همی بیش نیست که داعیه همدمی
و مجالست و تمنای هم نشینی تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا از
صحبت من فواید بسیار متصور است اول آنکه چون ابنای جنس من بینند
که ترا در ظلال بال حمایت خود می پرورم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته
بدیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت طوف کوه و صحرا مینمائی
و دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بر موضعی رفیع و مسکنی منیع بر آمده از بنی
نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی **بیت** نه از زمانه جفا دیده از
سپهر ملال امید حاصل و جام مراد مالامال و دیگر آنکه از طایفه تو
جفتی ملایم نیکو سیرت که رغبت تو بمناکحه او راغب باشد بیارم تا با او دست
معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل بگذرانی کبک در جواب گفت
که تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی از رعایا
و خراج گذاران توام و امثال ما کسان از ذلت و منقصت خالی نباشند
و در ان وقت که من بالتفات تو مستظهر میباشم ممکن که صورتی
از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سر پنجه غضب خداوندی
دمار از روزگار من برآورد به که با گوشه خلوت در سازم و رایت ملازمت

سلطان که متضمن خطر است بر نمیفرازم فرد همت شاهی رخ خورشید صد خود
نمیبندانم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم باز گفت ای برادر ندانسته
که دیده دوست از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود
آید بغایت زیبا بیت زهر ترا دوست چه دانی شکر عیب ترا دوست
چه بیند هنر ومن چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده مینمایم و رقم احوال
واقوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو
توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصراع دیده
دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد
باز جوابهای دلپذیر در مقابل آن باز رانده و در آخر بعهد و پیمان
کبک را از سوراخ بیرون آورده یکدیگر را در کنار گرفته بار دیگر معاهده محبت را
بسوگند موکد ساخته باز او را برداشته با آشیانه خود آورد بایکدیگر خوش
برآمده بعیش و طرب میگذرانیدند و چون دو سه روزی برین حال بگذشت
و کبک از جانب باز ایمن خاطر شد طریق گستاخی پیش گرفت و سخنان
دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی
ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی اما کینه آن در سینه وی جای

گرفت

گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهة طعمه حرکت نمی
توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد حوصله از
غذا خالی شد و آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی در حرکت آمد کینهای
کبک که بمرور زمان جمع آمده بود باز را خشم آلود ساخت و هرچند ناصح
خود صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد بگوشه چشم در آن نمی نگریست
و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست کبک آثار غضب
در بشره او مشاهده مینمود و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد
از دل پر درد برکشید و گفت **بیت** چه عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد؛ دریغ که من از اول کار نظر بپایان
کار نفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظه بزرگان را که گفته اند **مصراع**
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید؛ فراموش کردم لاجرم کشتی عمرم بگرداب بلا
در افتاد که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشته حیاتم بوضعی گسیخته
که سر انگشت تدبیر در پیوندش متحیر **بیت** نه از رفیق وفا و نه از حیات
امید؛ نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید؛ با خود این سخنان میگفت
و باز همچنان مخلب آز از گشاده و منقار خونخوار بزهر ستم آب داده

بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک آثار غضب ملاحظه کرده
شرط ادب مرعی میداشت باز بهیچ بهانه که بدان قصد وی تواند کرد نیافت
آخر الامر بطاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در
آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهان گیر حالا شب است
و همه عالم را ظلمت فرو گرفته شما از کدام آفتاب در زحمتید و من در سایه
چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب دروغ گوی سخن مرا رد میکنی
حالا سزای تو بدهم سخن گفتن همان و از هم دریدن و خوردن همان و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد مانند کبک
دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد
و بر همین منوال من طعمه تو خواهم بود پس میان من و ترا مجالست
بچه نادل گشاده گردد و اسباب موانست بچه حیات آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذاء تو
چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و نشنود که من در طلب تو راهی
دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینه من نهی
و با این سیرت نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من

ضایع ماند و غریبی از آستانه باز گردد **بیت** تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست و من آن مکارم اخلاق که از تو
مشاهده کردم گمان نبردم که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام
مرا از رایحه روح پرور ملاطفت معطر نگردانی **مصراع** از تو غریب نبود رسم
غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی این مقدار اثر ندارد که عداوت
ذاتی چه اگر میان دو تن عداوتی عارضی پدید آید باندک وسیله دفع آن
ممکن باشد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و اثر آن در ضمیرها متمکن
شده باشد و بآن عداوت قدیمی خصومت مجدد نیز منتظم گشته و سوابق
مجادلت بلواحق منازعت اقتران یافته انقطاع آن بهیچ وجه در دایره
امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارجست
و عدم آن بانعدام ذاتست هر دو باز بسته است **مصراع** تا سر نرود خیالش از سر
نرود زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای
جنس ما را با تو دشمنی عارضی هست آیینه دل من باری از غبار مخالفت
مبراست **مصراع** تو مپندار که دلبر از دلت آگه نیست موش گفت
مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف مینمائی و اگر تکلیف کنم و

تو نیز خود را ازان داری بمکن که باشد که بسببی سررشته محبت گسسته شود
و بهمان عادت اصلی و عداوت کلی باز گردی چنانکه آب هرچند مدتی
در موضعی بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد
و چون بر آتش ریزند از کشتن او عاجز نیاید و حکما گفته اند بقول دشمن
فریفته نباید شد اگرچه دعوی محبت کند بسخن او غره نباید گشت هرچند در
اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان
کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن و هر که بر دشمن اعتماد کرده
بترهات آن مغرور گردد و فسانه او در گوش رضا استماع کند او را
همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که شترسواری در اثنای سفر بموضعی
رسید که آنجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان
هروحه باد آتش تحریکی داده در اشتعال درآورده بود و شررها ازو
جسته و بر هر طرف از اطراف آن بیابان افتاده و هیزمها را مشتعل
کرده و در میان آن آتش ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و از همه جانب
درمانده راه نمی یافت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه به نیران بریان

سوزد

شود چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم
نگرهی فرمائی ۞ گره از کار فرو بسته ما بگشائی ۞ مرد خداترس مهربان چون زاری
مار بشنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن
آدمیان است اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که
بروی شفقت ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت
بر ندهد در زمین سواد عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه تعبیه کرد
و در میان آتش فرستاده مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار
وی را از میان آتش بیرون آورده پس سر توبره را گشاده مار را گفت
برو و بهر طرف که خواهی و بشکرانه آنکه ازین مهلکه خلاص شدی
گوشه نشینی پیش گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده
خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام بیت بترس از خدا و
میازار کس ۞ ره رستگاری همین است و بس ۞ مار گفت ای جوان
ازین سخن درگذر که من تا ترا با شتر ترا زخمی نزنم نخواهم رفت سوار
گفت من با تو نیکوئی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده ام جزای
من این و سزای من چنین است بیت از جانب من طرح

وفاداری بود از پیش تو این جفاکاری بود مار گفت آری نیکوئی کردی
ولی در غیر محل واقع شد و شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق و بجود کرفت
هر آینه در مکافات آن ضرری بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان
حکم بدی دارد با نیکوان چنانکه در روش شرع و عقل ممنوعست
بیت بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن بجای دون صفتان
که مردم آزارند و دیگر آنکه میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست
و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند و دفع مار
بر شما لازمست و تو درین باب ترک شرع و حزم گرفتی و رحم
پیش آوردی تا ترا از خم نیش زخم دیگر از تجربه بهم نرسد سوار گفت ای مار
انصافی در میان آر که در مکافات نیکی بدی آیین ندارد مار گفت
عادت شما آدمیان چنین است و من هم بفتوی شما عمل میکنم
و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام باز بشما میفروشم **مصراع**
یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال **غ** هر چند جوان مبالغه کرد بجائی
نرسید و مار میگفت زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا پشت ترا
جوان گفت ازین خیال درگذر که در مکافات نیکی در کدام مذهب

روا باشد مار جواب داد که این شیوهٔ آدمیان است و من با تو بطریق آدمیان
سلوک میکنم سوار مدعی را ابا کرد و گفت اگر به بینه ثابت گردانی و بر
وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت
آدمیان است من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بر هلاک خود رضی
گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت
ازین گاومیش بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو به نزدیک گاومیش
آمدند مار زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب
آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست مدتی من نزد یکی از ایشان بودم
و هر سال یک بچه زادمی و خانهٔ ویرا از شیر و روغن میساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن
باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه بصحرا داد بعد از آنکه
مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد
روز گذشته صاحبم اینجا گذر کرد و من بنظر وی فربه آمدم قصابی
آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا بدار السلخ خواهند برد و داعیهٔ
کشتن من دارند اینست مکافات اینهمه نیکوئی که تقریر کردم مار گفت

اینک شنیدی زود بتر زخم را آماده باش شترسوار گفت در شریعت یک گواه
حکم نکنند گواه دیگر بگذران و هرچه خواهی بکن مار درنگریست درختی بنظر
وی درآمد گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت
آمدند مار ازو بپرسید که جزای نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان
جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت دلیل برآنکه من درختی هستم
در میان بیابان رسته و در خدمت آینده و رونده بیکپای ایستاده
و چون آدمی زاد گرمازده و مانده از بیابان برآیند ساعتی در سایه
من بیاسایند آنگاه چون دیده بگشایند بگویند که فلان شاخ
برای دسته بیل مناسب و فلان از برای دسته تبر لایق و موافق
و از تنه او چند تخته چوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت
و اگر تبر یا اره همراه داشته باشند از شاخ و تنه من آنچه ایشان را
خوش آید ببرند و با آنکه از من راحت دیده اند این همه زحمت و محنت
می‌پسندند بیت من در اندیشه که چون بر سر او سایه کنم :: او در این
غم که چه سان برکندم از بنیاد ◦ مار گفت اینک دو گواه گذرانیده ام
تن در ده که بترا زخم زنم شترسوار گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدار

ودل

و دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یقین دیگر درین قضیه گواهی دهد

همضایقه درین بلا تن درداده بقضای حق راضی شوم و از عجایب

اتفاقات آن بود که روباهی در نزدیکی ایشان ایستاده نظاره

میکرد و مقالات ایشان بگوش هوش استماع مینمود مار گفت اینک



ازین روباه بپرس که چه جواب میدهدش از آنکه شترسوار سؤال کند روباه

بانگ بر شترسوار زد و گفت نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد

تو در حق مار چه نیکوئی کرده که مستحق عقوبت شده جوان صورت حال

باز نمود روباه گفت تو مرد عاقلی مینمائی سخن خلاف چرا میگوئی فرد

ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا گفتن * نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا
گفتن * مار گفت راست میگویم و اینک توبره که مرا بدان از آتش بیرون
آورده بر فتراک بسته دارد روباه برآشفت که چگونه این سخن باور میتوان
کرد که ماری بدین بزرگی در توبره بدین خوردی گنجد مار گفت اگر باور
نمیکنی سخن مرا هرگاه معلوم شود آنزمان حکم خواهی کرد مرد سر توبره
بگشاد مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه گفت
ای جوان دشمن در بند یافتی امانش مده بیت دشمن چه بدست آمد و
مغلوب تو شد * حکم خرد آنست که امانش ندهی * مرد سر توبره ببست
و میزد تا کشته شد و شر او منطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند
و فایده این مثل آنست که خردمند باید طریق حزم فرو نگذارد و بزاری
خصم مغرور نشود و بهیچ وجه بر او اعتماد نکند تا ببلای او در نماند

رباعی
هر کس که بقول خصم مغرور شود * شمع خردش تیره و بی نور شود *
دشمن دانا درچه محل گردد دوست * آنوقت که تیر کج ز شست دور شود *

زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم و بدین جواهر

ادبن

روشن که از معدن خرد آوری دیده ضمیر منور گردانیده‌ام و در فتوت
و مردی و مروت تو آن لایقتر که از سر مبالغه و مضایقه درگذری و سخن
مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی که حکما گفته‌اند در کریمان
گریزند و از لئیمان پرهیزند که کریم بیکساعت آشنائی انواع شفقت و
دلجوئی واجب دارد و از بیگانگی بر طرف شده دوستی را بغایت
یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صدساله یاری بطرفة العین
محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردان زود دوست شوند و دیر
دشمن گردند چون کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان
دیر دوست شوند و زود دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه
سفال که زود شکند و بهیچ وجه درست نپذیرد و من از آنم که دوستی
من اعتماد را شاید و با وجود این بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را
ملازم گرفته بهیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا
مرا صحبت خود عزیز نگردانی **بیت** در من چون تو نگاری ز کف آسان
ندهم که بخونابه بسیار بدست آمده‌ای موش گفت موالات و مراعات ترا
بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر فدوی اندیشی

مرا به نزدیک تو عذری باشد و تو هم مگوی که در دوستی سست عنان عزم
شانه یافتم و الا از اول مکالمه باز دوستی ترا در دل خود می یابم بیت
چون درین دل برق مهر دوست جست اندران دل دوستی میدان
که هست ⁂ هیچ عاشق خود نباشد وصل جوی ⁂ که نه معشوقش بود جویای
او پس موش بیرون آمده پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است
ازانکه پیشتر آئی و بدیدار من موانستی طلبی مگر هنوز خللی در خاطر
می یابی موش گفت هرگاه کسی با دوست خود بجان مصادقه نکند و
نفس عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان
گفت و گفته اند آنکه با دوست برای مراعات وقت و مصلحت زمان
بمال و جان در میان است مانند صیادیست که دانه برای خویش پرا
کند نه برای سیری مرغ و چون این دوستیها بغرض آمیخته است ممکن
که سرانجام او بعداوت کشد بیت هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستی او دشمنی انگیز شد ⁂ و آنکه در راه دوستی جان فدا کند و از هستی
خود برخیزد یاری است که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام
محبت عالی تر از انست که مال دربازد بیت هست جو اسرار درم

صحبه هزار از کار چه با جان فتنه هست کار؛ مرا یارانند که طبع ایشان در مخالفت
من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان ترا ببیند قصدی اندیشد
زاغ گفت میان من و یاران شرطست که با دوست من دوست باشند
و دشمن مرا نیز دشمن دارند **بیت** روی دل از دو طایفه بر تافتن نکوست
با دوستان دشمن و با دشمنان دوست؛ و ازینجاست که گفته اند دوستان
سه گروه هند دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز سه
فرقه اند دشمن ظاهر و ~~دشمن ظاهر~~ و دشمن دوست و دوست دشمن **بیت** از دشمن
خود چنان نترسم؛ که ز دشمن یار و یار دشمن؛ موش گفت هر که با دوست دشمن
محبت ورزد با دشمن دوست در آمیزد زاغ گفت عزیمت من در خلوص محبت
و آیین مودت چنان است که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان
دلند خلاف تو در یابم یک اشارت تو هر دو را از ساحل وجود در گرداب
عدم افکنم موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیش آمد و زاغ را
گرم بپرسید و در کنار گرفته بساط نشاط بگسترد **مصراع** میان ببندید
عشرت را که یار اندر کنار آمد؛ چون روزی چند برین بگذشت موش بدان
مقدار که مقدور بود ضیافت و مهمانداری بجای آورد و گفت ای برادر

اگر اینجا برگ اقامت سازی و اهل و فرزندان را بدین منزل آری نهایت
کرمست باشد چه این بقعه که مسکن ما دران واقع شده موضع تازه و مقام
دلکش است زاغ گفت در خوبی این مکان حرفی نیست ولیکن
بشارع نزدیکست و پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی خواهد بود
فلان جا مرغزاریست در غایت صفا هوای او چه باغ ارم محل بهجت
و سرور بیت سبزها بر دمیده در لب جوی : باد صبح از شکوفه
عنبر بوی : و سنگ‌پشت از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من
آنجا بسیار یافت میشود و فتنه بدان حوالی اندک میرسد اگر رغبت
نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار
گذرانیم موش گفت بیت تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک : باور مکن
که دست ز دامن بدارمت : هیچ دولت برابر شرف مجاورت
نمیدانم هر جا که چون آفتاب میخرامی من چه سایه در عقب می آیم
و بر هر زمین که آستین افشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم
و تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت
از دامن صحبت باز نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید

حیف باشد که بکیرند و دیکر بکذارند و من این بیغوله که در اینجا ساکنم
وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار افتاده ام و قصه من کرچه درازست
اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چندانکه قرارکاه مقرر کردد اکر خاطر عاطر
میل نماید اندکی باز کویم سخن برین ختم شد و زاغ دم موش کرفته روی
بمقصد نهاد و قضا را سنک پشتی بر حوالی چشمه که قرارکاه ایشان بود طوف
مینمود چون از دور سیاهی زاغ دید بترسید بروی متوهم کشته
بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته بر زمین نهاده سنک پشت را آواز
داد سنک پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمده دیدار یار کرامی را دیده
خروش شادی بآسمان رسانید **رباعی** یار غایب شده من بسلامت
برسید خسته خار غمی چند توان بود آخر بخت برکشته من باز سر سامان
آمد وقت شادیست کنون کان کل رعنا آمد و یکدیکر را کرم پرسیده سنک
پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال کذشته
زاغ قصه خویش از وقت دیدن دام و افتادن کبوتران تا زمان استخلاص
و رهائی ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید فواید محبت با وی تا هنکام
رسیدن بمسکن مالوف تماما باز کفت سنک پشت بر تمامی قصه

اطلاع یافت بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت

بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام ؛ خوش آمدی و علیک السلام
والاکرام ؛ سعادت بخت ترا بدین ناحیه کشید و قوت طالع ما کوکب
جمال ترا از افق بدین نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف
که نمائید چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائید بکدام زبان تقریر
توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایه مرحمت شما آورده‌ام

بیت این عنایت ازلی بود که ره بر سیدم ؛ وین هدایت ابدی
گشت که رویت دیدم ؛ چون از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که امن
و آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت صافی آرام
گرفتند زاغ بزیرک گفت اگر مصلحت بینی اخبار و حکایاتی که مرا وعده
کرده باز گوی تا طرح موانست میان ما و شما استحکامی پذیرد بیت

بگشا لب از آن کلام شیرین ؛ کام دل ما پر از شکر کن ؛ موش آغاز
سخن کرده با سنگ‌پشت گفت ای برادر منشاء مولد من بشهری
بود از دیار هند که آنرا ماروت گویند و من در آن شهر بزاویه زاهدی مجرد
جای گرفته بودم و در گوشه صومعه او جهة خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم

من بودند

من بودند روز بروز در خدمت و متابعت می افزودند مریدی صادق هر
صباح برای زاهد سفره طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفه چاشت
بکار بردی باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن میبودم که وی از
خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغت دل
چندانکه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای
دفع من حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چارها اندیشید سود
مند نیامد تا شبی مهمان عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از لوازم
سلام و مراسم طعام بپرداختند مائده بی فائده کلام گسترده شد زاهد
از وجه مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال پرسید و مهمان
مردی بود جهان دیده و تلخی و شیرینی روزگار چشیده **بیت** سفر کرده
در بحر و بر سالها * بشده مطلع بر بسی حالها * جواب زاهد بطریق
سؤال ادا میکرد و از عجایب امصار و غرایب هر دیار که بدیده شهود
آن در آمده بود بتقریر دلپذیر باز مینمود و زاهد در اثنای مکالمه هر ساعت
دست بر دست میزد و غرض او آنکه از آواز دست او موشان رمیده شوند
مهمان از آن صورت که نشان بیحرمتی داشت منفعل گشت و بدان حرکت

که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گویند و استهزاء کردن باشد و صفت استهزا و سمت سخریه مناسب حال تو نیند ایم و از جانب ادب بجانب هزل و بازی میل نمودن موافق طور تو نمی دانم **قطعه** باستهزا و سخریه مکن سیر ٭ که اینها لایق ازرکان نیست ٭ کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه ٭ از آن بی ابروتر در جهان نیست ٭ زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می ماند و نه بتعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **بیت** صد خسیس بجد نتوانند منع کرد آن لحظه که دست یغما بر آورند ٭ مهمان پرسید که همه ایشان خیره و چیره اند یا بعضی زاهد گفت یکی از ایشان بمثابه دلیرست که روی بر روی چیزی از سفره میربایدم مهمان گفت جرأت آن از سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با زن میزبان مبالغه میکرد

که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان گفت در راه می آمدم شبانگاه
بفلان ده رسیده بخانه آشنائی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده
شد و صحبت بآخر رسید از برای من جامه خواب بگستردند و من بالای جامه
خواب تکیه زده بودم اما در خواب نرفتم مرد میزبان به نزدیک عیال
خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود بدین جهة
مفاوضه ایشان می شنودم و گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع
میکردم گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه را بخوانم و ایشان را بروی
این مهمان عزیز که تحفه از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور
حال خود ترتیب نمایم زن گفت ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج
عیال وفا کند در خانه موجود نیست و با چنین دستگاهی قوی و سرمایه
بسیار مهمان و مهمانداری در خاطر تو خطور میکند آخر امروز که قوت
جمع کردن داری جهة فردا ذخیره بنه مرد گفت **بیت** نداشت چشم
بصیرت که گرد کرد و نخورد ∴ ببرد گوی سعادت که خرج کرد و بداد ∴ و هر که ذخیره
بنهد عاقبت وبال جان او خواهد شد که جمع مال ذخار نامبارکست و عاقبت

او نا پسندیده چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او

پای بصحرا ننهادی و نخجیر از بیم حیله او سر از غار بیرون نکردی **بیت** دیده

وری پر هنر تیز هوش ❊ حیله گری سخت دل سخت کوش ❊ دام نهاده

بود و آهوئی در قید افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد خواست تا

نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام را بر کند و سر بصحرا نهاد

صیاد خجلت زده تیری در کمان پیوست و بجانب آهو انداخت آهو از پای

در افتاد صیاد ببر او رسیده در پشت کشیده بخانه خود روان شد

در راه خوکی با او دچار شده حمله آورد صیاد تیری بجانب آن افکند

قضا را تیر بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم دل آزرده شد خود را بسینه

صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه

گرگ گرسنه بدان جا رسید مرد و آهو و خوک را کشته دید از مشاهده

این حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر گشته

با خود گفت **بیت** که بسی روزگار می باید ❊ که چنین نعمتی بدست

آید ❊ اما هنگام تفکر و تأمل نیست وقت جمع کردن و ذخیره نهادن است

اگر

اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسراف کنم بنادانی و غفلت
موسوم گردم بمصلحت حال و مآل لایقتر و می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم
و کمان تلف کاری و ناهنجاری بزه نکنم و آن گوشتهای تازه در گوشه
نهاده روز بروز تیر آرزو بر هدف مراد رسانم و این ذخیره را گنجی برده
برای محنت ایام گنجی سازم که حکما گفته اند **ابیات** مخور جمله ترسم که دیر
ایستی ٭ به پیرانه سر بد بود نیستی ٭ بخور چندی از مال و چیزی بنه ٭ تمامی
یکبار از کف منه ٭ گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز
خوردن نمود و یکضرب دندان زه گسیخته شده گوشهای کمان
بدل او فرو شد **مصراع** او نیز نشد وان همه ناخورده بماند ٭ و فایده این
مثل آنست که بر جمع کردن مال حریص بودن و بفرمان اهل دور بین
ذخیره نهادن عاقبتی وخیم دارد **فرد** انچه داری بخور امروز و غم
دهر مخور ٭ چه بفردا برسی روزی فردا برسد ٭ چون زن میزبان سخنان
حکمت نشان و ملهم سعادة **الرزق علی الله** بگوش هوش او رسانید ملامت
آغاز نهاده گفت ایعزیز در خانه قدری کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم
و حال روشن شد که او مال نامبارکست طعامیکه ده کس را کفایت کند

در بخل

بسازم تو هر کرا که میخواهی بخوان وانرا که بایدت بنشان **بیت** دکر
روز چون چشمهٔ آفتاب ∴ فرو شست از دیدها کرد خواب ∴ زن آن کنجد را
مقشر کرده در آفتاب نهاده شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد
نیک باخبر باشد که مرغان آنرا بتاراج نبرند و خود بکار دیکر مشغول شد
مرد را خواب در ربود سک بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن
آنصورت دیده کراهت داشت که از آن بخورد و ببازار برده مرا در
بازار مهمی بود در عقب او میرفتم دیدم بدکان کنجد فروش آمد و آنرا با
کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مرد فریاد بر آورد که آخر ای زن درین نکته
هست که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست صاعاً بصاع برابر میکنی
این مثل بدان آوردم که مرا در دل نیز همی آید که آن موش چیره را چندین
جرئت از چه خواهد بود و غالب آنست که نقدی در خانه دارد که
باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اکر نهال حالش را خزان
افلاس دریافته بودی این طراوت بر رخسار او ظاهر نشدی که کفته اند
آنکس که بی زر است مرغ بی بال و پر است و مرا یقین است که قوة
این بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او زیر و زبر کنم و بنکرم

که سرانجام

که سرانجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد من الساعت در سوراخ
دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار بود
که بران می‌غلطیدم و طبع مرا تماشای او فرح بر فرح میفزود هرگاه که ازان
یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر گشتی مهمان زمین بشکافت تا بزر
رسید **منظومه** درستی چند خندان همچو خورشید ؛ درخشان از صفا
چون جام جمشید ؛ و جبینی سرخ روی سکه داری ؛ عزیزی قابل صاحب عیاری
گهی بگرفته خوبانش بدست ؛ گهی سیمین برانش کرده پابست ؛ فرح بخش
درونهای پریشان ؛ کلید قفل مشکلهای دوران ؛ زاهد گفت این بود
مایه جرأت و پیرایه قوت او موشی که سرمایه صیقل رای و پشتی بازو
قوت است من بعد در سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد
شد من این سخنان می شنودم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت
و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم که بضرورت از آن جا نقل بایستی
کرد و همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد دیدم که مرتبه من
در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت
فاحش پدید آمد **قطعه** در دل کس مهر و وفائی نماند ؛ باغ هر مهر و

وفائی نماند ؛ باغ مرا مهر و گیاهی نماند ؛ مایه صد برگ و نوا بود زر ؛
زر بشد و برگ گیاهی نماند ؛ موشان که به بقیه طعام من اوقات گذرانیدندی
همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند چون مطلوب ایشان بحصول
نه پیوست از متابعت روی بتافتند و از هواداری و فرمانبرداری اعراض
نموده زبان بغیبت و بدگوئی من گشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان
و معاندان من پیوستند و مثل مشهور است که من قل دیناره ذل مقداره
هر که مال ندارد یار ندارد و هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر کرا
فرزند نباشد ذکر او از صفحه روزگار محو باشد پس روی از موشها برتافتم
و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بایکدیگر قسمت
میکنند زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه
آغاز نهاد که آن زر چیزی بدست می آید درین اندیشه چندان صبر کردم
که بخفتند انگاه آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و مهمان کار دیده
به کار رسیده بیدار بود و ترددحال من می نمود چنان چوبی بر پای من زد
که از رنج او کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف
کردم که آن درد آرامی یافت بار دیگر بهمان طمع بیرون آمدم مهمان

درین نوبت چوبها بر تارک من کوفت من بحیلت بسیار خود را بسوراخ

افکندم و بیهوش بیفتادم و درد ان المها مال دنیا بر من منقص کردانید

داز فقر و فاقه فراموش کردم **بیت** چرا نالد کسی از تنگدستی چه

ملک بیقیاس است تندرستی و بحقیقت دانستم که بیش آهنگ همه بلاها

و مقدمه جمیع جفاها طمع است **قطعه** ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را

خراب سازد و خوار و رو سخن بشنوا رهی خواهی که شوی از حیات بر

خوردار همای ورد من قناعت کش طمع از مال مردمان بردار و عجب از

کسانیکه راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش

توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه

بلند توان رسید **بیت** عزت او یافت که برکند دل از مهر جهان

راحت آن دید کزان دست طمع پاک بشست پس کار من ازاین

حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخسار

رضا میوه قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم **قطعه**

زنی ناحفاظ است دنیای دون که هرگز از آن شوهری بر نخورد

کر بر پایه تخت او پا نهاد که از دست او تیغ بر سر نخورد بعد از

این تأملات از خانهٔ زاهد بصحرا نقل کردم کبوتری با من دوستی گرفت
وزاغ با من حکایت لطف و مودت تو باز گفت اینست سرگذشت من که تمامی
باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم سنگ
پشت چون این سخنان استماع نمود بساط ملاطفت گسترده طرح
ملایمت آغاز کرد و گفت بیت بخانه که چنین مهمان فرود آید: همای سدره
در آن آشیان فرود آید: کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه
تواند کرد چنانچه تو با هراد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت
تو مستظهر و مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته پروانه صفت
شمع جمال تو عشق می بازم بیت چون ذره بخورشید رخت مهر
بسته‌ام: گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن: این سخنان که بیان
کردی انواع فواید دران مندرج است و هر که زیاده از گوشه و توشه
که ضرورتست رغبت نماید و قناعت نکند بدان رسد که بگربه حریص
موش رسید که چگونه بوده است آن حکایت سنگ پشت گفت
آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آنمقدار گوشت که آتش
جوع او فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خست طبیعت

بدان وظیفه قناعت نمی نمودی **بیت** عزیزیسن ره درویشی و قناعت
زن ۰ که خواری از طمع و عزت از قناعت خواست ۰ روزی بحوالی کبوتر
خانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای
گربه بحرکت آمده خود را در برج افکند حارس آن برج فی الحال او را گرفته



از گلشن حیات بگلخن فوات رسانیده و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ
اشتهارا معطر سازد پوست از آن درکشیده و بر گاه که به از در برج
کبوتر خانه درآویخت اتفاقا خداوندش را نظر بران موضع افتاد

گربه حریص را بدان حال دید گفت الشیوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت
که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند بیت
قناعت کن ای نفس با اندکی : که از حرص خواری رسد بیشکی : واین مثل را
فایده آنست که من بعد قوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت
سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را
غمناک نداری بدانکه شرف هر کس بکمالست نه بمال و هر که در ذات خود
بهنر آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه مکرم است چون شیر
با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر
پیوسته ذلیل و بیقدر باشد بیت آنکه بنزدان جهالت گم گشت
هست گدا اگر چه زرش صد خم است : هر که از علم توانگر بود : کی نظرش بر زر و
گوهر بود : دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود بیرون کن و هجر وطن
و مسکن را وزنی منه که عاقل هرجا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در
در مولد و منشاء غریب و بیگانه بود چون سنگ پشت این سخنان
ادا نمود و [illegible]نت آنرا در باب موش بشنود دلش تازه و دل خوش
بی اندازه گشت گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و هر که در دوستی

بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده که بزرگی دوستی داشت
شبی آن دوست بدر خانه وی آمده و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم
فرمود که دوست اوست در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن
او درین شب بیگاهان چه چیز تواند بود بعد از تأملات بسیار کیسه پر درم
برداشت و شمشیر حمایل کرده و جاریه را فرمود تا شمع را روشن کرده در
پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت
گفت ای برادر آمدن ترا درین شبانه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثه
واقع شده باشد و بمال احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته
باشد و ترا در دفع وی یار و معاونی باید سیم آنکه از تنهائی ملول شده
باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار مهیا
ساخته بیرون آمده ام اگر مال باید کیسه پر درم و اگر مدد جوئی اینک با شمشیر
ابدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته **مصراع** بهر چه حکم کنی نافذ است
فرمانت ؛ دوست ازوی عذر خواست و بحسن معامله او علاقه اعتماد او زیاده
شد **بیت** چو کار تو از حق برآمد چنان کن ؛ که یار ترا از تو کاری برآید زراغ
درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و میدوید گمان کردند که آنرا طالبی در

پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ
فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشان بایستاد و زاغ از هر طرفی
نظر انداخت تا به بیند که در اثر او کیست هر چند از چپ و راست نظر کرد کسی را
ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد
سنگ پشت دید که آهو هراسانست در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنهٔ
بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو آمده و آنرا مرحبا زده گفت من درین
صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بیا میختمی و هر وقت که تیراندازان
کمان قصد من کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم
که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم قصد حالم می نمود خیال بستم
که مگر صیادی باشد و ناگاه دام حیله او مرا پست کرد اند گریخته بدین مکان
آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بدین مقام نرسند
و اگر بصحبت ما رغبت نمائی ترا بدایرهٔ دوستی درآوریم و مصاحبت ما
هر سه تن بر کن چهارم که تو باشی ممهد باید که اکابر گفته اند هر چند دوستان
بیشتر باشند هجوم بلا بایشان کمتر رسد **بیت** هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر
بود ٭ جمعیت حضور صفا بیشتر بود ٭ و مقررست که اگر دوست هزار باشد

کم باید شمرد و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید داشت **بیت** دوستی را هزار اندک

شاید : دشمنی را یکی بود بسیار : موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند

ملایم ادا کرد آهو دید که یاران خوش طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند با ایشان

درآمیخته و با دل و جان مایل صحبت ایشان شد **مصراع** با یار موافق آشنائی

چه خوش است : آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران نصیحت کردند

که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه

که حصار امن و امان ماست دور مشو آهو قبول کرد و با یکدیگر اوقات میگذرانیدند

روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بمنزل معهود آمدند ساعتی انتظار آهو بردند

پدید نیامد آن صورت موجب دلگرانی ایشان شد و چنانچه عادت مشتاقان

باشد قبض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که در هوا

پرواز کن و از احوال غایب ما خبری برسان **بیت** صبا ز منزل جانان

گذر دریغ مدار : وزان بعاشق مسکین خبر دریغ مدار : زاغ باندک فرصتی

خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه

جز بتو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان

افراشت **مصراع** بشتاب که وقت کار میگذرد : آنکه زاغ رهنمونی کرده و موش را

برداشته نزد آهو آمدند و گفتند ای برادر مشفق و یار موافق چگونه درین
ورطهٔ بلا افتادی و با همه حزم و کیاست چه سان گردن به بند حیله درآوردی
آهو جواب داد که در مقابل تقدیر الهی زیرکی چه سود از بیابان تدبیر تا سر منزل
تقدیر راهی بی پایانست بیت از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگوئی فاما بیت
آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند پس بر بدین
بند مشغول شده دران اثنا سنگ پشت رسیده آغاز کلال و ملال نمود
آهو گفت ای یار موافق آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعهٔ من است
که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد من از ترس جان
برم و زاغ بپرد و موش در سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت
و نه پای گریز و نه روی ستیز این چه تکلف بود که کردی سنگ پشت گفت
ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که
در فراق یاران گذرد چه لذت دارد بیت بیعمر زنده ام من و این بس
عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر مرا شوق جمال تو بی اختیار
بدین منزل کشیده آرزوی دیدار تو صبر و طاقت از من در ربود بیت

علم الله

علم الله که مرا از تو شکیبائی نیست ٭ طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
و تو در تفکر مباش که همین لحظه خلاصی یابی و در همه احوال لوازم شکر
گذاری لازم است که زخمی بتن و گزندی بجان تو نرسیده و الا تدارک آن
در خیال نگنجیدی ایشان درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد موش
از بریدن بند فارغ شده بود که آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ
رفت و سنگ پشت هم آنجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت
انگشت حیرت بدندان فکرت گزیدن گرفت و در چپ و راست نگریستن
آغاز کرد که آیا این عمل از که واقع شده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود
گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند
کرد اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان میدارد فی الحال آنرا
بگرفت و در توبره افگنده و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از
رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته
دام بلاست فریاد از ایشان بر آمد و ناله و نفیر باوج فلک رسانیدند بیت
روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود ٭ چند آنکه چشم کار کند اشک ما بود
هر یک از یاران علحده داستانی فرو میخواندند آخر الامر آهو زاغ را گفت

ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت است و اشعار که میخوانیم در
نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری ما
وسیله او نمی شود لایقتر آنکه حیله اندیشیم و تدبیری پیش آریم که
متضمن نجات و خلاص او باشد چهار کس را آزمایش کرده اند در چهار
وقت جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ و امانت ارباب ذمانت
را در وقت دیانت و اهل علم را در وقت داد و ستد و مهر و وفای زن را در ایام
فاقه و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و شفقت بیت هر یار باید
در ایام غم بشادی نباشد هر یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله
بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چه مشلول
و مجروح بوی نمائی و زاغ در پشت تو نشسته چنان فرا نماید که قصد
تو دارد لا محاله در آن وقت که چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن
تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده روی
بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور میرو و چنان
که طمع از تو بریده نگرداند ساعت ساعت آنرا بجای بوی مشغول میدار
و طریق مواسا و اعتدال فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را نجات

داده

داده گریزانم یاران بر رای وی آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع

که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان



لنگان میرود و زاغ گرد وی در پرواز آمده میخواهد که چشمش بر کند توبره

از پشت نهاده در طلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره را

بریده سنگ پشت را نجات داد بعد از آنکه صیاد از تکاپوی آهو به

تنگ آمده برگشت و بر سر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندها

بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالات عجیب

که من مشاهده میکنم هیچکس پای در نکند اولا بر بدین مند آهو و باز بیمار ساختن
آهو خود را و نشستن زاغ بر پشت وی و سوراخ کردن توبره و گریختن
سنگ پشت این حرکات بر هیچ چیز حمل نتوانکرد و در اثنای این اندیشه خوف
بر وی غلبه کرد گفت غالبا این زمین پریانست یا آرامگاه دیوان زود باید
برگشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع ساخت پس صیاد دام پاره گسیخته
برداشت و روی در گریز نهاد و نذر کرد که اگر بسلامت ازین بیابان
بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال این صحرا بر این ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را
نیز بطریق شفقت از آمد و شد این دشت منع فرماید چون صیاد برگشت
یاران بار دیگر جمع آمدند و فارغ و ایمن بمسکن خود باز گشتند بعد از آن نه دست
بلا بدامن روزگار ایشان رسیده و نه ناخن محنت چهره مال و حال ایشانرا
خراشیده و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
در رشته استحکام یافت **قطعه** رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد
چون دو تا شد از گسستش عاجز آید زال و زر اینست داستان موافقت
دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان و صدق مودت
در دولت و نکبت رعایت محبت در وقت راحت و محنت چون در

نوایب ایام و حوادث زمان ایستادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و معاونت
از چندین ورطهٔ هایل خلاصی یافتند و آدمیان نیز بطریق اولی باید اساس محبت را
بدین قانون بنیاد نهند نظم
هر که در صحبت یاران شناخت ❊ عمر جز اندر ره ایشان نباخت

باب چهارم در بیان مذمت دشمنی که بدان فریفته نشاید شد و از مکر نهانش ایمن نباید بود

رای دابشلیم گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان
لایق و یکجهتی ایشان معلوم کردم بیت
هر کرا یار وفادار بود غم نبود ❊
هر کرا یار نباشد دل خرم نبود ❊
اکنون اگر عنایت فرماید باز گوید مثل دشمنی
که بدان فریفته نباید شد و بتواضع و تضرع او غره نشاید شد پس برهمن
فرمود که هر آینه هر خردمند بسخن دشمن التفات نکند و سماع تدبیر و شعبدهٔ
نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور
میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و دقایق زرق و لطایف
حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس
عاقل دور اندیش هر چند از دشمن تلطف بیند باید که در بدگمانی و خویشتن
داری بیفزاید چنانچه خصم قدم ملایمت پیش نهد آن قدم موافقت زیاده
در چیند اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن در بندد و تیر تدبیر

بهدف تیر درساند ودران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و
ندامت دست بگیرد وکاستگی سود ندارد وبدو آن رسد که از زاغ ببوم رسید
دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند
که در بلاد چین کوهی بود در بلندی که حس بصری چند جا در راه آسایش
کردی تا بذروه اش رسیدی وهمچنین نردبان خیال پای بر کنگره
ایوان رفعتش نهادی **بیت** کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر
کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان و بران کوه پرشکوه که از غایت
رفعت و وسعت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی همه روی
زمین پهناش بودی باغبان حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده
بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته
بیت توانا درختی که هر شاخ او زدی پنجه با سدرة المنتهی در
اوصاف او اصلها ثابت خرد خوانده او فرعها فی السماء دران
درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود وآن زاغان ملکی داشتند
فیروز نام که همه در فرمان او بودند و اوامر و نواهی او را در حل و عقد
امورشان امتثال نمودی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ

گفتندی

گفته شد که بسبب دشمنی قدیم که در میان زاغ و بوم بود با لشکر جرار خونخوار
شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت ایشان برآورد **بیت** به بازوی
مردی برآورده دست ٭ سر دشمنان کرده چون خاک پست ٭ در آن شب
بسیار زاغان شب کور را با آتش کارزار بسوخت و در وقعه **فاقتلوهم حیث**
وجدتموهم بر گریبان آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید
مسرور از آن رزم مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی شبانه
عزب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری
شدند **بیت** تیغ کشید خسرو عالم فروز ٭ لشکر شب گشت هزیمت
ز روز ٭ فیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد
گفت شبیخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید امروز در
میان شما چند کشته و پراکنده و مجروح و بال شکسته هست و از و دشوارتر
جرأت و جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذاء زاغان و وقوف
یافتن بر مسکن و مأوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانهای ما شک
نیست بر آنکه ظفر یافتن بر این طایفه ایشانرا دلیرتر گرداند و این نوبت
زودتر باز آیند و این مرتبه دستبردی بتر از بار اول نمایند و بسیاران شربت

مرض هزیمت راهم ازآن شربت بچشانند که اگر یکبار دیگر بدینوع
شبیخون آرند یکی از ما را زنده نگذارند و درین کار تاملی کنید و وجه مصلحت
باز نموده در دفع ایشان اندیشه نمائید مثنوی هنوز اولین حمله دشمنست
دگر بارش آغاز کردن فنست کر این پل اره بند و کسی حرابه بدید آید از آن
بسی ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارک پذیر چون فیروز سخن
باتمام رسانید پنج زاغ ازمیان لشکر بیرون آمده مراسم دعا و لوازم ثنا
بتقدیم رسانیدند و ایشان درمیان زاغان بفضیلت رای و مزیت
عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند و ایشان بهرچه
اشارت فرمودندی اسرار فوز و نجاح دران مندرج بودی قطعه برای
روشن و فکر صواب بردندی زردی آینه روزگار زنگ خلل بعقل
کامل و تدبیر رست کردندی هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل چون
فیروز راچشم برایشان افتاد هر یکرا بعواطف ملکانه نوازش نموده خلعتی
که لایق حال بود وعده فرمود گفت امروز روز امتحان عقل و فضیلت است
هر جوهر که در درج ضمیر داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید
نهاد و هر نقد که در دارالضرب خاطر حقیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه

خانه

خانهٔ امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند

قطعه شها عالمی در پناه تو باد * زمین و زمان نیکخواه تو باد * برای عالی

درین باب اصوب است و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان

چه گوئیم که هزار چندان بر مرآت خرد خداوندی روشن نباشد و چه چیز

دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم

المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع و طاقت و اندازهٔ استحقاق

استطاعت شروع نموده خواهد شد مصراع و آنچه ما گوئیم نیز در رای عالی

روشن است * ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی عرض

کرد ایملک دانایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعها بما نموده اند

و گفته اند چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال

و عیال و مولد و منشاء باید گفت و از وطن معهود و مسکن مألوف روی بباید

تافت که جنگ کردن خطر بزرگست و در معرکه حرب پای فشردن

آفتی عظیم خاصه از خصم مالش یافته و از نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده

و هر یک بی تأمل در مقام انتقام آمده هر که با چنان خصمان که اثر ضرب

و حرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد

وبر روی آب روان خشت زده بر قوت خود اعتماد نمودن و بزور و شجاعت
خود فریفته شدن از حزم دور افتد **ابیات** حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از
قطره سیلاب دیدم بسی مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت
بر نیشتر ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده گفت اینچه وزیر سابق
اشارت فرمود از گریختن و منزل گذاشتن رای من با او موافق نیست
بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه که بجمله نخست و صولت اول این خواری
بخود راه نمودن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بیناموسی و سبب بیحمیتی
باشد بصواب آن نزدیکتر است که استعداد حرب سازیم و با شوکت هر چه
تمامتر روی بجنگ آریم **ابیات** اگر بنگذاریم تیغ از نیام زمردی ما بر نیارند
نام بخود ننگ را رهنمونی کنیم که پیش زنانان زبونی کنیم اگر یار باشد
جهان آفرین بتیغ از عدو باز خواهیم کین پادشاه کامکار وقتی با مجد و
مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام
خصم بد اندیش را از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت
بلب مراد تواند رسانید که پیمانه تمنای دشمن شوخ چشم را بسنگ طعن
در هم شکند مصلحت وقت در آنست که دیده بان بنشانیم و از هر جانب

که تصوّر خوف تو اگر خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصد آماده ساخته پیش
رویم و در کارزار مردوار پای داری نمائیم تا چهره نصرت ما از غبار میدان
بنظر امید در آید یا عرصه نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد مصراع
بنام نکو گر شوندم رواست ✿ و سلاطین باید که روز جنگ وقت نام و ننگ
نگاه دارند و بعواقب کارها التفات ننمایند و در هنگام نبرد جان
و مال را چقدر و قیمت شمرند قطعه از سر گذشته با میدان نه و ببین ✿
گوی مراد در خم چوگان آرزو ✿ ملک فیروز روی توجّه بجانب دیگری
کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند جواب داد که مرا بسخن دیگران کاری نیست
صواب آن می بینم که جاسوسی فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر
کار کنیم و تفحّص کار دشمن بواجبی بجای آورده معلوم سازیم که ایشان بمصالحه
میلی هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن
قبول استقبال نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازه طاقت و قدر
امکان خراج کردن گیریم و از شدّت کارزار و محنت شبیخون ایشان
ایمن شده در دیار خود بیارامیم ابیات همی تا برآید بتدبیر کار ✿ مدارای
دشمن به از کارزار ✿ چه نتوان بقوّت عدو را شکست ✿ بنعمت بباید

درفتنه بیت: بخواهی که باشد زخصمت گزند: بتعویذ احسان زبانش ببند

و ملک ایکی از رأیهای درست و تدبیرهای صحیح آنست که چون شوکت و قوة
دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلای او بر ممالک منتشر
شود و رعیت در معرض هلاک و ورطه تلف افتد گوش خصم را بلطف باز
مالد ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز
گوی گفت ایملک وداع وطن و وداع مهاجرت و رنج غربت به نزد من ستوده
تر از آنکه رشته ناموس قدیمی گسستن و دشمن را که همیشه از ما کمتر بوده تواضع
نمودن بیت کی تواند باز چیره گشت تیهو را مطیع: چون تواند بود شیر شرزه
آهو را شکار: اگر ما در قبول خراج و تحمیل تاوان درآئیم بدان راضی نگردند و در
قطع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی نمایند و گفته اند
مراعات جانب دشمن بدان قدر وجهیست که حاجت تو از آن روا شود
و در آن باب بمرتبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری
افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک قانع نشوند علاج ما صبر است و آهستگی
و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز مانع نیست بجهة آنکه کلفت جنگ بهتر از
محو شدن نام و ننگ است بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر: به که

زنده بزیر سنگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و
گفت برابر عقل مشکل کشای تو اعتماد بسیار هست و بر رای عالم آرای
تو وثوقی بیشمار **قطعه** در حضیض عقدهای چرخ دین و ملک را: همچو رای
صایبت مشکل کشائی کس ندید: جز بتدبیر همیونت مرادی کس نیافت:
جز بهمای همّتت فر همائی کس ندید: تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ
وصلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز
باضطراب جنگ بوم اختیار نکنیم و مادام که بیرون شد کار ایشانرا بطریق
دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرند و ما در حرب
ایشان زبون هم بقوّت از ما بیش اند و هم بشوکت و دشمن را ضعیف
شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد
و من بیش ازین از هجوم ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم
برأی العین مشاهده کردم و دیدم چه اگر ایشان حالا متعرّض ما نخواهند شد
زیرا که درمیان ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم بهیچ حال از دشمن
ایمن نباشد چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت کند و هنگام
هزیمت متصوّر است که کمین کرده باشند و هر گاه تنها بود خیال توان بست

که مکری و غدری اندیشیده و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در
توقف است و اگر فرضا داعیه جنگ داشته باشند ما را اصرار به نمودن صلاح
نیست که خردمندترین خلق آنست که از جنگ بپرهیزد چه آنکه در جنگ
تلف میشود و نقد حیات است و آنرا عوض پدید نیاید **بیت** اگر پیل زوری
وگر تیز چنگ ٭ به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ ٭ ملک گفت اگر از جنگ
کراهت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تأمل باید کرد و فراز و
نشیب آن بقدم تفکر باید پیمود که بدستیاری رای صایب و تدبیر
درست آن غرضها حاصل گردد که بدقایق بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نگردد
بیت بشمشیری یکی تا صد توان کشت ٭ برائی لشکری را بشکنی پشت ٭ و اصل
درین ابواب رای روشن ملک است و مشاورت وزیران ناصح سبب
زیادتی نور و کمال روشنائی آن باشد که آب دریا بمدد جویها زیادتی پذیرد
و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته و بحسن تدبیر متحلی **قطعه** ای در
پناه عقل تو ملک هنروری ٭ وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری ٭ اما چون
ملک مرا بفرّ مشاورت درین مهم معزز گردانید و بشرف مصلحت بینی
ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا و بعضی را در ملا باز رانم و سخن چنانچه

جنگ را

جنگ را منکرم و تواضع و تذلّل را نیز کاره‌ام و قبول جزیه و تحمیل که پدران ما
تن در نداده اند گردن ننهم **بیت** خصم را گردن منه بی اعتباری آورد ٭ مردن
اولی‌تر که در بی اعتباری زیستن ٭ مرد بلند همت زندگانی دراز برای بقای
ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق شد کوتاهی عمر را بر او ترجیح
نهد و من صواب نمی‌بینم مگر اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد درهای بلا
بر آن گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر آن بسته شود **بیت** همت
بلند دار و زبونی مکن که چرخ ٭ هر جا زبون‌تر است بر آن چیره‌تر شود ٭ و باقی
فصول را خلوت باید تا برای ملک عرضه کرده آید یکی از حضار مجلس گفت
ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت
اجتماع عقولست و هر جا که جمع اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج
آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح
خواهد پیوست **مثنوی** مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه ٭ ز فرزانگان رای تدبیر خواه ٭
شود رای نیکو ترا دستگیر ٭ بجائی که ضایع بود تیغ و تیر ٭ پس مصلحت در آنکه
سخن از خلوت حواله میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر ستاری

مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست با هر کس
مشاورت نتوان نمود و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب
مشورت است یا از طرف ایلچیان و رسولان توجه دانی که در بیوقت جاسوسی
که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه بشنود زودتر بخصم رساند
و ایشان در مبادی و خواتیم آن تأملات بسزا کرده رخنه های فتنه را در بندند
و پیشتر از رسیدن به نشانه آرزو قاصر آید و اگر بالفرض منهی دشمنان اینجا
نباشد شاید که هر یک از حاضران از دوستی و رفیقی باشد و ممکن از ایشان
خبر این مجلس و شرح حال گذشته باز پرسد و اندک زمانی آگاهی تدبیرات
در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد از اینجاست که
در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند **بیت** چه زیبا گفته است آن مرد
هوشیار * که گر سر با بدیت سر تست نگه دار * و هر که سرّ خود با دگری در میان
نهد که سمت محرمیت نداشته باشد عاقبة الأمر پشیمان شود و ندامت
سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را
که اگر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد
خللهای کلی از آن متصور است **بیت** اگر جز تو داند که رای تو چیست

بر آن رای و دانش بباید گریست بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات
و زندگانی بواسطهٔ افشای سرّ از دست داده اند چنانکه ملک کشمیر با وزیر
ما فی الضّمیر خود در میان آورد باندک زمانی از اوج شهریاری بحضیض بی اعتباری
آفتاب عمرش با فق فنا غروب نمود فیروز پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود که
عنان تسخیر بر سر توسن سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرّف در گردن
روزگار سرکش فکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش یاوراز هرهٔ آن
نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جان ستانش
آب قوّت آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت **مثنوی** جهان را خلعت
امن آنچنان داد ❊ که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ❊ ز عدلش جان مظلومان
سحرگاه فراموش کرده تیر اندازی آه و آن پادشاه ذو شوکت در حریم حرمت
و پردهٔ عشرت محبوبهٔ داشت که زلف شب رنگش در درازی شب
یلدا مدد کردی و روی جان بخشش بکمال حسن از ماه چهارده سبق بردی
و زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکیزه
دامن از مهر رویش گریبان خرقهٔ پرهیز چاک زدی **ابیات** چو سروی

که پیدا کند در چمن :: ز گیسو بنفشه ز عارض سمن :: بابروی کمانکش بگیسوی کمند :: بدین

همایون ببالا بلند :: مگر او را آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش آب زلال

حیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی

و هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب خویش کشیدی

و طرّه طرّار دلارام نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی بیت من نه بپای اختیار

خود میروم از قفای او :: گیسوی چون کمند او میبردم کشان کشان :: و آن

شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه مقیّد دام زلف دلاویز میدید کمان

ابروانرا بناگوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشادی

ساعت بساعت کرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بند دگر بر پای

دلش می نهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی :: جامه بود

که بر قامت او دوخته بود :: و از آنجا که استغنای حسن باشد بمجرّد عشق بازی

شاه قانع نبود از اطراف و جوانب دگر آنرا نیز مسخّر میساخت و کمند

دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با

جوان زیبا طلعت از ملازمان شاه و پسری نیکو صورت از محرمان بارگاه

که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسته و سبزه خطّش چون سنب

ل

بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده **بیت** بگرد لعل لب او دمیده سبزهٔ
خط ٭ چو سبزه حوالی آب حیات مهرگیاه **٭** بسر و کاری آغاز نهاد و آن
جوان نیز در جزیرهٔ عشق در افتاده بر جریده حالش از ضمیر صبر رقمی و از
صحیفهٔ روزگارش از اثر حیات رمقی نمانده **بیت** هر که با عشق آشنا
شد زحمت جان بر نتافت **٭** درد بیدرد محبت بار درمان بر نتافت **٭**
پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سؤال و جواب بودی و باشارت
و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عزت نشسته
بود و دل در وصل جان فزای دلدار بسته و آن جوان بخدمت ایستاده
در اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می
نگریست و از صفحهٔ رخسارش رقم **فی احسن تقویم** مطالعه می
نمود زن غافل از آنکه ملک در روی می نگرد در جوان نگاه کرد و از
لب شیرین تبسمی فرمود که دامن روزگار از آن تبسم پر شکر شدی
مصراع بزن بخنده و دامان تبسم پر شکر گردان ٭ جوان نیز در برابر
او بگوشه چشم جادووشش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود
پادشاه بدان حال مطلع شده آتش در دلش شعله زدن گرفت و دل

بستگی ایشان زاد است به یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت **بیت** اهل تدبیر

بر آن هستند که بر نتوان خورد : از درختی که برد سایه بباغ دگری : بس

با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن از طریق ادب دور مینماید و در

دفع این دوستی که فی الحقیقه دشمن هستند تعجیل بحزم و دور اندیشی راست نمی

آید **مصراع** صبر بهتر مرد را از هر چه هست : پس الصورت نادیده انگاشت

و صحبت بر همان منوال که طرح افتاده بود بسیاری داشت و شب را بروشنائی

جمال دلدار بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب

میسوخت **بیت** پادشاه عاشق و سر مست زان سان دلبری : چون توانند

دید او را ملتفت با دیگری : القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح

و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک بر افراشت و شاه سیارگان

حجاب ظلمت در پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون بر داشت پادشاه بحجت

دولت بر آمد و صدای عدل و داد قضیهٔ دادخواهان را بجوید و فیصل داد

بیت شه که با عدل آشنا باشد : سایهٔ رحمت خدا باشد : بعد از

آنکه از رفع مهمات و حسن معاملات باز پرداخت با وزیری که مدار

مملکت بر و بود خلوت ساخت و جانب خشم غالب آمده عقل شکفته

سر خود از آن پوشیده و حکمی که دلت خواهد بامضا رسان عاقبت جلّاد
خشم مبالغه میکرد که حال شبانه با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشان را
شربت سیاست بچشان و کارفرمای زمان سمّهٔ از مکنون ضمیر با وزیر
در میان نهاده در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان
اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاد بعزیمت هلاک آن دو شخص
تصمیم یافت و مقرّر شد که هر یکی را شربت زهر هلاهل چشانیده از ساحل
وجود بگرداب عدم افکند بر وجهی که غیر شاه و وزیر نداند و این کار بپایان
رسانند تا پردهٔ بدنامی و رشتهٔ ناموس بریده نگردد **بیت** کارهای
اینچنین باید که پنهانی بود ۞ آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود ۞ وزیر از نزدیک
پادشاه بخانه آمد دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت
سبب آن پرسید معلوم شد که دختر در حرم سلطان رفته بود از جانب خاتون
پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران باد
خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متألم گشته جهة مراعات خاطر دختر
فرمود **بیت** برید باد صبا دوشم آگهی آورد ۞ که روز محنت و غم رو بکوتهی
آورد ۞ غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل مرادش

بثرهرده خواهد شد دختر جهت تاکید این حال از حقیقت این مهم سؤال کرد
وزیر شمه از آنکه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه
نمود دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن این
حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود و چون مقدمهٔ
عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک سرائی باعث رنجانیده
اما عنقریب بسزا و جزای او خواهد رسید مصراع نزدیک شد که دور شود دشمن
از نظر، خادم نیز اظهار بشارت و بهجت نمود و پرسید که این سخن از
کجا میگوید باشد که از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر
قوّت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آورم
و مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با وی در میان نهاده
خادم فی الفور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد خاتون جوانرا
بخلوت طلبیده از کماهی سرّ خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر تا
آگاه شدن پادشاه بر سر بالین او آمده سفینهٔ حیاتش بغرقاب عدم
انداختند و بسبب آنکه با وزیر سرّ خود آشکارا کرد از منصب کامرانی
بلکه از مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایدهٔ این

مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان
فایده گیرند امّا کسی را بر سرّ دل خود مطّلع نکرده‌اند که هرگاه خود با وجود فرّ یزدانی
و همّت بلند و خاطر ارجمند از خود اخفا نتواند کرد دیگران که بعقل ازو
کمترند و بپایه از آن فروتر چگونه محافظت او توانند کرد بیت چون
تو نتوانی که راز خویشتن پنهان کنی :: پس چرا رنجی که آنرا دیگری افشا کند ::
کارشناس چون این حکایت باز گفت یکی از حاضران مجلس زبان
اعتراض برگشود که بدین سخن که فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت
و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت پسندیدهٔ عقل
و حکمت نیست بلکه نکتهٔ وشاورهم فی الامر دلالت بر آن دارد که بی مشاورت
در مهمّی شروع نباید کرد بیت بنای کار خود ار بر مشاورت ننهی ::
نه حقّ شرع بدانی نه داد عقل دهی :: و نصّ الهی که پیغمبر برگزیدهٔ خود را به
مشاورت با ملازمان عتبهٔ نبوّت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت سنتی
فرض بل حتمی مقتضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مأمور :: تو چرا زین
طریقه باشی دور :: کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را بمشاورت
نه برای آنست که رای از تدبیر دیگران مددی حاصل آید که ضمیر منیر صاحب

رسالت که بوحی الهی مؤید و بعون عنایت پادشاهی مزین آئینه ایست
جهان نمای که حقایق اشیا در آن ظاهر و موضح می نماید بلکه برای
تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت
پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بنهایت تدبیر و تأمل گرایند
و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل دگران تقویت نمایند چنانکه نور چراغ
بمادهٔ روشنی مضاعف میگردد و فروغ آتش که بمدد هیزم تیز اید
می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم شد که ترک مشورت حاصل آید
و رای بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر
فایده کلی متضمن است یکی آنکه تجربه پیوسته که هر مهمی که پنهان سازند زودتر
بنجاح پیوندد و اشارت استعینوا علی قضاء حوائجکم بدین معنی ایمائی نموده
دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه بفعل
نیاید باری شماتت اعدا و منفعت عیب جویان بر ان مترتب نگردد
بیت آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که رقیبان زسر طعن
زبان بگشایند فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق
گذاری تو اهتمام تمام است و از جمله مدبران و وزرا که بدین درگاه ملازمند

ترا بکفایت و درایت مستثنی نمیدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطرت
میرسد در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت
بیت ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ؛ وی از کمال عقل تو خوشحال
انس و جان ؛ بر هر مذمت گذاری واجبست که چون مخدوم بادی تدبیر
اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند بازنماید و اگر عزیمت آنرا بخطائی
مقترن بیند وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن گوید تا استقامت
کلّی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب
ولی نعمت فرو گذاشته حقّ مشاورت نگاه ندارد و شرط اعتماد و امانت
بجای نیارد آنرا دشمن باید پنداشت و رسم مشورت کردن با او فرو باید
گذاشت و هرگاه پادشاه اسرار خود بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر
کافی و مشیر امین معتمد بدست آرد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او
برقرار خواهد بود و دست برد حوادث زمانه موهبت بخت را ازودی از وی
نخواهد ربود **ابیات** تا توانی بدین و دادگرای ؛ تا بود ملک از این دو پاینده
بپای ؛ عالم آسوده کن بنعمت و جود ؛ تا تو خوش باشی و خدا خوشنود ؛
ملک فرمود که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید داشت و از که شاید کارشناس

عرض کرد که اسرار ملوک را درجاتی متفاوت است بعضی آنست که پادشاه را از
خود پنهان باید داشت و بعضی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا محرم آن
نمی تواند بود تکلیف که یادگیری رمزی از آن توان گفت و بزرگی فرموده
قطعه آنچه ناگفتنی است در دل خویش دار پنهان مثابه در دل ریش
و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبهٔ محرمیت تواند دو در بعضی سه کس را شریک
توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما سری که در باب قضیهٔ بومان
بخاطر رسیده چهار گوش و دو مرد قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از
استماع این سخن روی بخلوت نهاد و کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد
اول پرسید که سبب عداوت و دشمنی میان ما و بومان چه بود گفت در
قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهة کینه در دل گرفته طرح
مخاصمت افکندند و تا امروز آن جدال و نزاع قائم مانده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که جماعتی
از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند که مارا امیری و پیشوائی باید تا در سوانح
امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باظهار روی در دفع
و منع او کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میزدند

دیگری

و دیگری بدلیل و حجت در بطلان او میکوشید تا نوبت ببوم رسید جمعی متفق
شدند بر آنکه آنرا امیر کنند و زمام اختیار بکف کفایت او باز نهند و چون درین
مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول او شروع در پیوستند میان ایشان آتش
فتنه بالا گرفت بعضی بهواداری بوم لوای تعصب می افراشتند و بعضی دیگر
سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه قرار کار بران افتاد که دیگری را
که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهرچه حکم کند از جانبین قبول نموده طرح
نزاع براندازند قضارا زاغی از آن دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج
این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه نیز از جنس ماست و تا
اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجتماع حاصل
نیاید پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی
در آن باب اشارتی طلبیدند زاغ گفت این چه فکر باطل و سودای خام است
بوم شوم را با ایالت منصب حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را با
رتبه اختیار و اقتدار چه کار **بیت** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری؛ باز بلند پرواز را که با نسر طایر در رتبه
لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا هیأت رعنا صورت را که بوستان

بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته کرد چه شد همای همیون فال
که سایهٔ دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار زند کجاست و عقاب با فرّ
شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال وی جناح تا جناحش در لرزه افتد
چرا ناپدید است اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان
و شکسته بالان نیز بهر جا مفقود گشتندی اولی آن بودی که بی ملکی روزگار
گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم شوم و عار مطاوعت او بخود راه ندادندی
و آن با وجود کریه منظری عقل قاصر دارد و با آنکه خشم بر او غالبست تکبر نیز فرو
نمیگذارد و با این همه نیز از جمال عالم افروز که بمضمون وجعلنا النهار معاشا سر
مایهٔ بازار معیشت است محجوب مانده و از نور خورشید جهانتاب که بپروانهٔ
وجعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است محروم
گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت بر احوال او غالب است و تهتک
و ناسازگاری در افعال وی ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب درگذرید و
بنای کار بر حکمت و کفایت مهمات بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک
هر قضیه برحسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال
گذرانیده سخن را در میان خود امینی لعین باید کرد که بر عقل و درایت

و دهن و کفایت او اعتماد کلی و وثوق تمام باشد و هر مهمی و حادثه که واقع شود
برای صایب آنرا کفایت تواند کرد چون خرگوش که خود را رسول آن ماه
ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود دفع گردانید مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت آورده اند که در ولایت پیلان
در جزایر زیرباد هند باران اتفاق نیفتاد و دایهٔ سحاب از پستان ابر جهت
قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشکسالی چشمه‌ها را چون
چشم سخت‌دلان بی نم ساخت پیلان از رنج تشنگی بی‌طاقت شده پیش ملک
خویش بنالیدند ملک مثال داد تا برای آب بهر جانبی بشتابند بر وجهی
که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت بقدم
طلب پیموده بسر چشمه‌ای بردند که آنرا عین القمر گفتندی و فارسیان چشمه
ماه گفتندی جایی شرف بود و آبی بی نهایت داشت پادشاه پیلان
با جمله حشم و لشکریان بآب خوردن بسوی آن چشمه رفتند و بر
حوالی آن چشمه خرگوشان چند جای گرفته بودند و هر آینه خرگوشان را
از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پای بر سر او نهادی
گوشمالی دیدی که از منزل حیات گوشه بایست گرفت و مالشی دیدی

که مال او را جز رجوع بعرصه فنا نبایست کرد **بیت** آهسته ران بجانب میدان

که میشود ز سرها بزیر سم ستور تو پایمال **ق** یک آمدن پیلان بسیاری از ایشان



مالیده و کوفته شدند خرگوشان روز دیگر پیش پادشاه خود رفتند و گفتند پادشاه

عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشستن او بهر داد و

فریادرسیدن است نه برای شادزیستن **بیت** از آن آمدی بر سر این

سریر که افتادگان را شوی دستگیر **ق** داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان

و رنج کشیدن ما را از ایشان تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند

وضعیفی چند را که از زیر پای ایشان نیم کشته جسته اند این نوبت بزیر پای
بسپارند **بیت** یکبار رخ نمودی و دل رفت و عقل و هوش * این بار
جان ببر که متاع دگر نماند * ملک فرمود این جزوی کاری نیست که سهل
بنداشت باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورت فرماییم
که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانشی است بسیاری * بکند مشاورت بکاری * و در میان
خرگوشان پیر تیز هوشی بود که آنرا بهروز خواندندی و مردم آنرا بوفور کمال
و فهم و خرد و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی چون بدید که ملک دلبستگی
این مهم دارد گفت **قطعه** شاها غم رعیت بیچاره میخوری * امنیت رسم و
قاعده دادگستری * از حال بیکسان نظر لطف وا مگیر * که تاج و تخت و دولت
و اقبال برخوری * اگر مصلحت بیند مرا برسالت نزد ایشان فرستد و امینی
نامزد کرده با من تا آنچه گویم و کنم بیند و شنود ملک فرمود که ما را در راستی
امانت و راستی و دیانت تو شبهتی نیست گفتار و کردار تو بسیار دیده ایم و شنیده ایم
بیت سکه کار تو این بس که زمودیم بارها * بر محک امتحان نقد تو
بیغش یافتیم * بمبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال

دانی بجای او رو تو دانی که رسول پادشاهان زبان او باشند هر کس

خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بدانند از گفتار و کردار

فرستاده معلوم تواند کرد که اگر هنری و فضیلتی ظاهر کرد و اثر پسندیده و عملی

ستوده مشاهد افتد بر حسن کمال پادشاه دلیر گیرند و اگر سهو و غفلتی پدید

آید مجال عیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه

بیشمار نموده که هر کس رسول بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح‌ترین

ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم مردم کامل برسالت

فرستادندی و اسکندر غالب اوقات بتغییر لباس کرده خود برسالت

رفتی و گفتی **بیت** هر بر آنکه شیران شکار رند : پیام خود بپای خود گذارند و بزرگی

درین باب فرموده است **ابیات** فرستاده باید که دانا بود : بگفتن دلیر و

توانا بود : از آن هر چه پرسند گویند جواب : بنوعی که باشد طریق صواب

سخنهای خویش آشکارا کند : بدینسان که مجلس تقاضا کند : بسا کس که

از یک حدیث درشت : بهم زد جهانی و خلقی بکشت : یکی دیگر از گفته دلپسند

میان دو صد طرح یاری فکند : بهر و ز گفت ای ملک اگرچه بر اقواعد

رسالت بقدر حال الضعیف هست اما پادشاه جهان کلمه چند از حکمت در رشته

اهتمام

اهتمام انتظام دهم من آنرا از نیرو روزگار خود ساخته و زهر چه سازم بردارم از آن قانون
انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها بپایان رسانم ملک گفت ای بهروز
بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سعادت آنست که تیغ زبان مانند
شمشیر آبدار بتندی و تیزی در کار آید اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات
وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی ظاهر و باهر باشد
و هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش به نرمی و لطف
قطع یابد و اگر فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه
مقالش از روی انس بحرف مهرانگیز و نکته دلاویز انجامد **بیت** لطایف
سخن از سینه قهر و کین ببرد بزبان رفق زابرو خشم و چین ببرد حاصل الامر
باید که سخن رسول مبنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد
و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و
دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری
و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون
ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب رسالت وصایت فرمودن
تحصیل حاصلست پس بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک

بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان
سپهر مینا فام فرو گذاشت بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین
ماه بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد **بیت** چون نافه گشاد گیسوی
شام * مه جلوه کنان بر آمد از بام * بدان هنگام که مرکز بدایره نصف النهار
نزدیک رسید و شعاع منیر اصغر بر اطراف بساط غبرا منتشر شد و روی زمین
بجمال جهان آرای آن شمع زاویه نهی و بستان روشن شد زبیر و روی
بجزیره پیلان نهاده بمنزل ایشان رسید اندیشه کرد که در نزدیکی مرا با آن
ستمکاران بیم جان و خطر هلاکت است و هر چند از ایشان قصدی
نرود اما عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن
کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان از نخوت و عظمت پروای فقیران
و شکستگان نیست **مصراع** ترا ز حال پریشان ما چه غم باشد * اگر چراغ
بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بر بلندی روم و رسالتی که دارم از دور
بگذرانم اگر در محل قبول افتد فبها المراد و اگر افسون من در ایشان کار
گر نیاید جان بسلامت برم پس ببلندی آمد و پادشاه پیلان را از دور سلام
داد که من فرستاده ماهم بر ملک هر چه گویم و شنوم جرمی نیست **ما علی**

الرسول

الرسول الا البلاغ اگرچه سخن بیجا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه پیغام
داده بزیاده و نقصان تصرف نمی توان کرد تو بدانکه ماه جهان نمای
سپهر بازارش است و نایب شهریار روز اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام
او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست
خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون
رسالت چیست بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت
از ضعیفان زیاده بیند و خواهد که زیردستان را بجور و ستم از پای در آرد این
صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت آنرا در ورطه هلاک افکند

منظومه تخم تکبر مفشان سینه را ٭ جای مده در دل خود کینه را ٭ چند بهی سر
فرس جور زکین ٭ تیز مران کاین نه بماند چنین ٭ تا کهت این آب ز سر
بگذرد ٭ تا ول روحت ز سپر بگذرد ٭ بعد این کار دگرگون شود ٭ کار تو
از دست تو بیرون شود ٭ و تو بدین دلفروزی که خود را بر دیگر بهایم راجح
می شناسی از دولت و شوکت خود که درصدد زوالست جای گرفته کار
بدان رسید و سهم بدان انجامید که قصد چشمه من کرده و لشکر بدان موضع
برده و از غایت خیرگی بتر کی بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب

تیز تیر اگر بالای این چشمه پرد صاعقهٔ غیرت پر و بال او بسوزد و اگر عین الثور
بدیده تصرف در وی نگرد سماک رامح سنان سطوت چشمش بدوزد
ابیات دیو کاینجا رسیده سر بنهد * مرغ کاینجا رسیده پر بنهد * بزد و چرخ
ببدر رفته بیرون * ز هوا و ز زمین او کردون * بعد من از غایت کرم تر ابدین رسالت
ملک واجب بدیدم و اگر لی کار خود در فستی وازین نوع جرأت اعراض نمودی
مهما دالابذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم و اگر درین پیغام شبهه
داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برأی العین ببینی و من بعد در
حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلانرا ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفته
صورت ماه در آب دید بهروز انرا گفت ای ملک قدری آب بردار و روی
شسته سجده آر که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی کرد دپیل خرطوم دراز
کرده آسیب خرطومش بماه رسیده حرکتی در آب پدید آمد و پیل را می
جنبانید آواز داد که ای رسول ماه بدانکه خرطوم در آب کردم ماه از جای
بشد بهروز گفت آری سجده کن و فرار کن پیل فرمانبرداری نمود و قبول
کرد که دیگر اینجا نیاید و پیلانرا بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برده
خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع کردید

و این مثل بدان آوردم که در میان زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع
بلیی سعی تواند نمود و اگر عاقلی و زیرکی در آن وقت مستشار شما بودی
کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شما را آگاه کردی که شامت
آن را بخود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که وی راست مکر و
حیرت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته و بتقبیح عیب هر پادشاها را
چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا
در دلش بوی آشنائی نیست * سینه را که تیره گشت ز غدر * اندران هیچ
روشنائی نیست * بیوفائی مکن که هر دم را * هیچ عیبی چو بیوفائی نیست *
و ملوک سایه آفریدگار باشند عز شانه و بی آفتاب عدالت ایشان اساس
عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمه آسمان جز بستون عدل که
بالعدل قامت السموات افراشته نیست **بیت** عدل ار نه مهندسی نمودی
این گنبد آبگون نبودی * پس پادشاه باید وفادار بود نه جفاکار و با رعیت
مهرورزد نه قهر و آینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم عذر و
مکر نگذارد چه بیچارگان که بجور پادشاه غدار بجفای والی مکار مبتلا کردند
بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار مرغان پرسیدند

که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت در فلان دامن کوه بر درختی آشیانه
داشتم و در همسایگی من کبکی بود میان ما قرب جوار قاعده محبت با تأکید بکر
تأکید یافت مرا پیوسته بدیدار او آشنائی حاصل بودی و در اوقات فراغت
گفت و شنید در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید
چنانچه گمان بردم که مگر هلاک شده پس از مدتی تیهو بیامد و در مسکن او قرار
گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک بیقین خبر نداشتم دران باب مجادله
نکردم و گفتم **مصراع** یکی چون رود دیگر آید بجای * یکچندی برین حال بگذشت
و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری در
در خانه خویش دید آغاز مخاصمه کرده گفت از جای من برو و منزل مرا خالی
کن تیهو گفت الحال خانه در قبضه تصرف منست و صاحب قبضم اگر حق
داری در اثبات او باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب است
و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی
انجامید چندانکه درین باب حیلها انگیختیم بجایی نرسید و مقرر شد که
رجوع بجای عادلی نمایند تا بر مقتضای انصاف حکم فرماید کبک گفت درین
نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار متعبد و کم آزار همیشه روز روزه دارد و

اوقات شب بطاعت گذرانده از زمانی که جمشید زرین سریر خورشید
بر پیشگاه ایوان والسماء وما بنیها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار
سلطان شب در فضای والارض وما فرشناها می گسترانند نفس نفیس را
در بوته ریاضت بآتش جوع میگدازد و از هنگامی که مواکب سپاه نجوم
ثوابت در میدان سپهر بجولان می آیند و تا فرصتی که فراشان قدرت
بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلعت
آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می نمایند شمع وار بر پای ایستاده
و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده اشک میبارد افطار را بآب و
گیاه مقصور است و ایذاء حیوان و ریختن خون ایشان در خاطرش
نگذرد قاضی از آن عادل تر نباشد نزد او باید رفت تا کار بتفصیل رساند
هر دو راضی شده روی بجانب قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته
خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف
او بین الخصمین مشاهده نمایم چنانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان افتاد
بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورده و احرام بسته متوجه ادای مراسم
نیاز شده نماز دور و دراز در پیوسته بطمانینه هرچه تمامتر در تعدیل ارکان مشغول شد

قطعه کلید در دوزخ است آن نماز • که در چشم مردم گذاری دراز ••

پیهوا از کردار او متعجب ماند و کبک در احوال او متأمل شده توقف نمودند
تا از نماز فارغ شده تحیتی متواضعانه بجای آوردند والتماس کردند که در
میان ایشان او حاکم باشد و خصومت خانه بر حسب معدلت بپایان
رسانند بعد از الحاح و مبالغه بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک
صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری تمام
در من اثر کرده و حواس ظاهری خلل کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار
غبار ضعف بر فرق من افشانده دست برد خزان جفاکار آب طراوت
و تاب لطافت از بوستان حیات باز ستاند شباب که سرمایه
اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیب است مبدل شده

بیت آه که ایام جوانی گذشت • عمر بدانگونه که دانی گذشت نزدیکتر
آئید و سخن بلندتر گفته دعوی تازه تر گردانید تا من بر مدعای رافع وجواب
خصم وقوف گشته حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه
نوازش نمایم و مواعظی که مصلحت دین و دنیای شما در آن باشد ادا کنم

بیت گر امروز گفتار من نشنوید • مبادا که فردا پشیمان شوید • اگر گوش

دل

دل سخن من قبول کنید ثمرات آن در عقبا بشما رسد و اگر ابا کرده از مضمون
آن ابا نمائید من باری نزد یک دیانت و مروت خویش معذورم **بیت**
من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم ٭ اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ٭ صواب
آنست که هر دو راه حق طلبیده از راه راستی انحراف نورزنده و بتبدیل عرض
بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید بواسطه
آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را
از شراب آخرت و نعیم باقی محروم نسازید کبک گفت ای حاکم عادل
اگر مردمان را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت
و راستی شعار خود سازید احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکم نباشد و چون دیده
هر یک از مدعی و مدعی علیه بمرض غرض مبتلا شده صورت راستی بنظر
ایشان در نمی آید و همین معنی را یکی از اکابر دین در سلک نظم کشیده
گربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کبک گفت **مثنوی**
قاضی بنشاندند و قاضی میگریست ٭ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ٭
این نه وقت گریه و فریاد تست ٭ وقت شادی و مبارکباد تست ٭ گفت
وه چون حکم راند بیدلی ٭ در میان این دو عالم جاهلی ٭ آن دو خصم از واقعه

خود عالمند قاضی مسکین چه داند زان دو بند ❊ جاهل است و غافل است
از حالشان ❊ چون رود در غورشان و مالشان ❊ گفت خصمان عالمند و علمی
جاهلی تو لیک شمع ملتی ❊ زانکه تو علت نداری در میان ❊ نور شد بی علتی در
دیدگان ❊ وان دو عالم را غرضشان کور کرد ❊ علمشان را علت اندر گور کرد ❊
چون غرض آمد هنر پوشیده شد ❊ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ❊
تا تو رشوت نستدی بیننده ❊ چون طمع کردی اسیر و بنده ❊ چون دهد
قاضی بدل رشوت قرار ❊ کی شناسد ظالم از مظلوم زار ❊ الحمد لله که
زنگار غرض آینه دل مصفای ترا تیره نگردانید و ازین سبب یقین حاصل است
که آنچه حق باشد بنظر ما درمی آری مصراع هر که گردن کشد از حکم تو سر بر
دارش ❊ گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما
نیز نهال غرض از زمین دل برکند و بداند که صاحب حق در حقیقت
غالب است قطعه گر ابر در زبرین درانی سمند ❊ بغرد اجه سان بکسلانی
کمند ❊ و من شما را میگویم که کردار نیک ذخیره آخرت سازید و بر عمر که
بمثابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود زوالست اعتماد مکنید و خاص
و عام عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس عزیز خود داشته

هرچه درباب خویش نه پسندی درباب ایشان روا مدار مصراع
بر کسی مپسند آنچه از خویشتن اندناپسند ؛ ازین نمط دمدمه و افسون بر
ایشان بدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن و فارغ بی اعراض و احتراز
پیش آمدند یک حمله هر دو را بگرفت و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان
برگ و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه
نفس خبیث و طبع ناپاک بدین حمله ظاهر گشت و این مثل بدان آوردم
تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشه نفاق
اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بیغایت و مقابح او بی نهایت
و این قدر که تحریر افتاد قطره ایست از دریای بیکران و ذره ایست از
از خورشید سپهر گردون بیت گر صد هزار قرن کنم وصف بیشکی
از صد هزار گفته نیاید مگر یکی ؛ و مبادا که شما این کار اختیار کرده آنرا بر سریر
سلطنت نشانید که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه
سپهر ستیزه کار سنگ ادبار بر او خواهد زد و هر وقت که پایه تخت جلوس
بپای نامبارک او سوده گردد کره اثیر از روی غضب خاک نکبت بران خواهد ریخت
بسبب آنکه طینت ناپاک و جواهر او ناقابل است اثر تربیت شما

ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و
گلی لؤلؤ و مرجان نشود مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار اباکرده از
عزیمت و متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در
گوشهٔ ادبار متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بیشرم بیحجاب
از پیش برداشته این همه خواری که بر من روا داشتی و مرا آزرده ساخته در
مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که بصد هزاران قرن رفع
نتوانند و در آتش فتنه برافروختی که آنرا آب محیط فرو نتوان نشاند
بیت جراحتی که بتیغ زبان رسد بدلی بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد
شد بیا نه تو آنکو زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد
پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن او ممکن باشد اما تیری که از زبان
بدل رسد بدر آوردن محال نماید بیت تیری که آن زد بر دلم پیکان نمی آید
برون بوم این فصل فرو خواند و آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از
گفته خود پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاده با خود میگفت عجب کاری نادانسته
پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم
و مرا با نصیحت مرغان چه بود و من از طایفه که معتبر و بهتر بودند بدین سخن گذاری

سزاوار

سزاوارتر میبودم آخر این برهان زیرک معایب بوم ازمن بیشتر دانسته بودند
و مصالح آن مهم ازمن نیکوتر میشناختند و زبان بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی
کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه سپاه گریست و مردان شمشیرزن تیغ را جز در
صف کارزار تجربه نفرمایند و تیغ زبان از نیام کام بضرورت برهنه ساختن
محل حلق بریدن است و سر در باختن **قطعه** چون زبان شیوه سخن ورزد
چه عجب جان ز بیم او لرزد ؛ تیغ را چون بقصد جان کردند ؛ راست بر صورت
زبان کردند ؛ و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شد و بیشک حقد
و کینه بر آن زیاده باشد اگر تاج خرد فرق جمال مرا زین برافراشتی و سر از جرائد
بیگانه عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشورت کردمی پس آنکه عزیمت
بر گفتن قرار گرفتی **بیت** سخن را سخت تا سنجیده گفتم ؛ دُر ناسفتنی بود
آنکه سفتم ؛ القصه زاغ پاره بطپید و با خود ازین نوع عتابها کرد و پرید این بود
مقدمات عداوت که میان ما و بوم تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس
سخنان نوشنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود با خردمندان مصاحب
شدن و کلمات ایشان پیشوای کار و حال خود ساختن نشانه سعادت
و اقبال و دلیل صواب بمرتبه کمالست **قطعه** صحبت نیکان بود مانند

مشکی کز نسیمش مغز جان یابد اثر فعلشان باشد سوی دانش دلیل قولشان
باشد بحکمت راهبر بعد ازآنکه خانه دل من از چراغ سخن که شمع زوایای انس جز او
نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک لشکریان که پروانه سوخته آتش
ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل
سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنجا که مهم بردازد ده صد کار فرو
بسته بیکدم سازد * کارشناس زبان ستایش برگشاد و گفت **بیت**
شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد * نصرت ندیم و اسپه بمیسر و لشکر تو باد *
چه وزرای روشن ضمیر بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و قرار
و فرار و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امیدوارم بنوعی
از حیله ما را فرجی و مخرجی پدید آید که هر آن کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود
حاصل کردند و کارهایی که بمکابره امثال او ساخته نگردد بمکر و فریب از پیش
رود چنانکه طراران ولایت گرگان گوسفندی بحیله از دست زاهد بیرون آوردند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند
که زاهدی متورّع گوسفندی فربه بجهت قربان بخرید و رسن در گردن او کرده
بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران آنرا دیدند و چشم

طمع

طمع بر گوسفند کشادند و کمر فریب بربسته در پی زاهد ایستادند مکاران کرگی
را قوت سبعی در حرکت آمده نمی توانستند پلنک وار روی بروی آن شکار را
بدست آیند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی
دهند بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفته و متفق
الکلمه شدند که زاهد ساده دل را بدان فریب داده گوسفند بدست آرند
پس یکی از پیش روی زاهد از کمین در آمده گفت ای شیخ این سک را



از کجا می آری و دیکری بران بکذشت و کفت این سک را بکجا میبری سیم از

برابر پدید آمد و کفت ای شیخ مکر عزیمت شکار داری که سک بر دست کرفته یار
دیکر از عقب برسید که یا شیخ سک را بچند خریده و همچنین یکیک از اطراف
و جوانب روی بشیخ نهاده متفق الکلمه شدند یکی کفت این سک شبانست
و دیکری کفت این سک پاسبانست و دیکری طعنه میزد که این مرد
در کسوت اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سک آلوده میسازد و دیکری
منع میکرد که زاهد این سک را میبرد تا برای خود تربیت کند و بنوازد و هر یک
از مکاران بدین نمط افسونی میخواندند و بدین نسق حرفی میراندند **بیت**
چشمش بعشوه ره زده لب خوانده افسانه دکر ـ دل میبرند از عاشقان
هر یک بقانونی دکر خلاصه از بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد
و کفت مبادا که فروشنده این جانور جادو بوده و چشم بندی سک را در نظر
من کوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین باز دارم و از پی بایع
روم و زری که بهای سک در عوض کوسفند بدو داده باز ستانم زاهد بیچاره
از غایت ساده کی کوسفند را بکذاشت و در عقب فروشنده روان شد و
آن جماعت کوسفند را کرفته بخانه بردند و ذبح کردند و زاهد مسکین بسبب حیله
کوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را

حمله

حیله باید کرد که جز بغدر و مکر بر ایشان دست نیابیم **قطعه** چون بقوت
حریف خصم نه ٭ حیله و مکر از دست مده ٭ که بحیلت کمان قدرت را می
توانی که بگسلانی زه ٭ ملک فیروز فرمود بیار تا چه داری کارشناس جواب داد
که من خود را فدای این کار میکنم و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای
جمعی باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند صواب در آن کار می بینم که ملک
بر من خشم گیرد و بفرماید تا در مجمعی عام و محفلی مشتمل بر خاص و عام پر و بال من بکنند
و خون آلود و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای ما بر شاخهای اوست
بیفکنند و ملک با تمام لشکر برود و فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن
من باشند تا هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم ملک از خلوت بیرون
آمده خشم آلود و تمام خدم و حشم منتظر بودند تا از شاه و وزیر چه صدا بیرون
آید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید چون ملک را خشمگین یافتند
سر در پیش انداخته متأمل شدند ملک فیروز فرمود تا کارشناس را پر و دم
کندند و سر و پایش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با
لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نموده تا این کار ساخته
و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطه قدرت عروسان کواکب را

بنظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده **بیت** چو خورشید تابنده شد ناپدید
تیره در چرخ لشکر کشید بشتاهنگ ملک بومان همه روز با وزرای خود
در اندیشه آن بودند که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاده که ایشانرا
خسته و بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبیخون ما بدیشان برسد روز
حیات ایشان بشام ممات بدل میگردد و ما دو سه روزی در گوشه کاشانه
خویش بسر میبریم **مصراع** پس از مرگ عدو خوش میتوان زیست
امشب که رونق بازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و
لباس نیلی فام در بر افکنده بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر
لشکر زنگبار به خیل و بار تتار بعزم شبیخون علم عباسی برافراخت
بساط زمین عنبرآلود شد زوایای گردون پر از دود شد ملک بومان با تمام
خیل و حشم خود اندیشه شبیخون در میان آورد و مجموع برین عزیمت بیکجهت گشته
بجای ماوای زاغان روان شدند **قطعه** گروهی رزم جوی فتنه انگیز
همه پرفتنه و بیباک و خونریز بکین خواهی میان از تنگ بسته دل چون
سنگ را در جنگ بسته و چون لشکر بومان بماوای زاغان رسیدند
نه از ایشان اثری پیدا بود و نه خبری هویدا بومان مضطرب گشته

بهر طرف شتافتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم نرم مینالید
بومی آواز وی شنیده خبر بملک رسانید ملک شباهنگ با بومی چند
که مقرب بارگاه و محرم اسرار پادشاه بودند بر سر وی آمده پرسیدند که تو کیستی
و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر باز گفت و منصب وزارت و قانون
کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام اکنون باز گوی
که زاغان کجا اند گفت حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود شباهنگ
پرسید که تو ملک زاغان را وزیر و صاحب سر و مستشار و مونس بودی بچه جنایت
باین خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده کارشناس گفت
مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال وقیعت یافتند بمن رسید آنچه رسید
و خدمتهای قدیم و حق گذاریهای سابق همه یکبار در عرصه عدم افتاد **بیت**
هنر نبود و هست هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
شباهنگ پرسید که م[illegible]انی چه بود گفت ملک فیروز بعد از شبخون
بما وزرا را بخواند و از هر یک[illegible]یری درین حادثه که واقع شده بود طلبید تا
نوبت بمن رسید فرمود که چاره این صورت باز نمای و در دفع این غائله
حیله پیش آر من گفتم ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست جرأت ایشان

در جنگ زیاده از ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شوکت و صولت
ماست و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومان است
و پایه تخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال پنجه
افکندن دلیل نکبت و با خداوندان بخت روزافزون لاف ستیزه زدن
نشانه شقاوت **ابیات** ستیزندگی با خداوند تخت ۞ ستیزنده را سر ببرد
چون درخت ۞ گوزنی که در شهر شیران شود ۞ بمرگ غرورش خانه ویران شود ۞
صلاح در آنست که رسول فرستیم اگر شعله جنگ افروزند ما خانمانها را به آتش
تفرقه سوخته مانند رود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر بصلح در آیند
از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم **بیت** چه سر بایدت
سر متاب از خراج ۞ وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج ۞ ملک ما متغیر شده گفت
این چه سخن است که میگوئی و این همه جرأت بچه وجه میجوئی و مرا از جنگ
بوم میترسانی و لشکر بوم را در جنب حشم من وزنی می نهی **ابیات** اگر دشمنش
از تیغ دارد ستیز ۞ مرا هم زبان سنان هست تیز ۞ بتیغه من آرزوی تیز دآورم ۞
دل دشمنان را بدرد آورم ۞ من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و داد موعظه
بدادم و گفتم ایملک از جاده صواب انحراف مورز و بهوای دل خود

بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع مکن و بتواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتملق
و تلطف رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد
بیت آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ¤ با دوستان مروت
با دشمنان مدارا ¤ و مثل این حال مثل باد صعب است که گیاه ضعیف بواسطه
مدارا از وی بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سختی روی
از بیخ بر کند ¤ مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ¤ ره ستیزه به بندد ستیزه
کاران را ¤ زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم
میل داری و جانب ما را که جنس توئیم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از
قبول موعظت من اعراض نمود و مرا درین حال که مشاهده میرود عذاب فرمود
و در خیال ایشان دیدم که جنگ را آماده میسازند و در باب دفع شما
حیله می پردازند ملک بومان چون سخن شبخون از کارشناس بشنود
از یکی وزرا پرسید که کار این زاغ چگونه می بینی گفت در کار او هیچ
اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر خود را از خبث عقیده او پاک باید
کرد و آنرا راحتی عظیم شمرد و فرصت قتل آنرا که غنیمتی زیاده از آن
بدست ما نخواهد آمد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم فسرده آتشی

می بینم که اطفاء آن شعله از محالات مینماید مصراع نعوذ بالله ازین آتش
ار برآرد دود و هر که فرصت از دست بدهد غالب آنست که دیگر هرگز
بدان قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه
دشمن را ضعیف و تنها یافته ولی آنکه خود را از آن باز رهاند اگر خصم از آن
ورطه خلاصی یابد قوت گرفته سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی
دشمن چه عجبست از تو از وی بجهی وز بند تو چون رست تو از وی نرهی
خواهی که امان باشدت از آفت او در دست تو چون فتد امانش ندهی
زینهار ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جانگزای آنرا در گوش جای
ندهد که بزرگان گفته اند که اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است
تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد بیت درین زمانه که بر دوست
اعتمادی نیست چگونه غره توان شد بگفته دشمن کارشناسش سمعش
ازین سخنان شنیده بدرد دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل درد
مند است و ریش تو نیز مزن بر دل ریش نیش این سخن در ملک
بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و از دیگری پرسید که تو چه
میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت

چون

چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند برحمت تدارک حال او باید نمود و مکارم
اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر عالم و عالمیان جلوه فرمود دشمن
هراسان یافته بزینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را
دست باید گرفت **بیت** ره نیکمردان آزاده گیر ٭ چو استاده دست
افتاده گیر ٭ و بعضی کارها مردم دشمن را مهربان گرداند چنانکه ترس بر زن
بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بدخوی
و زشت روی و با این همه گران جان و تندخوی و نامهربان **ابیات**
چو دیو دوزخ از عفونت روی ٭ چو زاغ گلخن از بیهوده گوی ٭ و این مرد
ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه صورت زیبا سیرت که ماه شب
چهارده بمدد اقتباس لمعه رخسارش شب تیره را رخشان تر از روز روشن
ساختی و چراغ جهان فروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است
با پرتو شمع روی دلارای او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن
جان جهان بدین کلمات مترنم بودی **بیت** ماه نیکوست ولی روی
تو زیباتر ازوست ٭ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست ٭ و خامه

گوهر فشان بر صفحات بیان شمه از لطایف او بدینگونه رقم فرمودی قطعه

هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد نقش خیال ⁂ شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته اند

شوهر بهزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او

گریزان نه با فسانهٔ او شیفته گشتی و نه با فسونش فریفته شدی و هر دو را

هر لحظه از جفای آن وفائی پدید آمدی و هر نفس از کین او بتازگی مهر ظهور کردی

مصراع مهر فزون نمی شود تا تو بکین نمی شوی ⁂ نه پریشان دل دست آرزو

بر نقش مهر رسید و نه بخار محنت از گلستان روشن گل مراد شگفت

بیت من بنده آرزوئی که دیدن نگذارند ⁂ دیوانه زلفی که کشیدن نگذارند ⁂

شبی دزد در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود

و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در

بر گرفت بازرگان از خواب در آمده دولت بیدار در کنار یافت از غایت

شادی خروش بر کشید و گفت بیت مگر بیدار شد بختم که آنزدی که

در خوابم ⁂ نبود امید پیش دیده بیدار می آید ⁂ این شگفتی است که از پرده

غیب بظهور آمده مصراع مهری که نبود است از کجا پیدا شد ⁂ چون در

نگریست دزد را دید گفت ای شهر مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار

که

که بقدم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شده و فایده این
مثل آنست که بعضی صورتها باشد که کسی را مشاهده آن بر خصم جز بخشایش
و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آنجمله است مصراع رحم کن چون
حال من دیدی که جای رحمتست نثر ملک وزیر سیم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آنکه لباس حیات از وی نکشیده
بلکه خلعت امان در وی پوشیده از تربیت و عاطفت دریغ ندارد
تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک مغتنم شمرده ابواب مناصحت و
مخالصت مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان
دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنده بهر حیله که دانند
دو گروهی پیدا سازند که اختلاف کلمه خصمان بموجب فراغ دل و نظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد
شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت آورده اند
که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در حوالی بغداد صومعه ساخته
بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام میگذرانید و بواسطه آنکه
دامن از تعلقات دنیا افشانده نقش بیوفائی و دغا از روی دفتر روزگار

خوانده و میدانست که نوشش سعرت بی نیش مضرت صورت نه بندد

و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید **مثنوی** یک گل بخار درین باغ نیست

لاله او بی اثر داغ نیست ❁ تیغ زند بر تو دگر خوار است ❁ زر دهد زرد کند رویت و گو

زر است در زاویه قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از

عالم غیب حواله شدی آرمیده تا چه رسد **بیت** ما طرح قناعت رضا

افکنده‌ایم ❁ وز دوست بهر چه میرسد خورسندیم ❁ القصه یکی از مریدان صادق

بر فقر و فاقه زاهد مطلع شده جهت مدد معاش گاومیش فربه تازه زاده

که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ

فرستاد دزدی آن حال مشاهده کرد قوت طامعه اش در کار آمده روی بصومعه

زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمیان همراه او شد دزد پرسید که تو کیستی

و کجا میروی دیو جواب داد و گفت من دیوی‌ام بدین شکل گشته و بدین

نقش برآمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او

طریق امانت و توبه و دیانت پیش گرفته‌اند و بازار وسوسه ما کاسته شده است

میخواهم که فرصتی یافته آنرا بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز

گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت مرد عیار پیشه‌ام و شب در روز در آید

که مال کسی برم و داغ آرزو بر دل وی بنهم حالا میروم که گاو زاهد را
بدزدم دیو گفت **مصراع** ای جان جهان تو جان مائی بحمد لله که
رشتهٔ جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد همین بس که مقصد ما
هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند شبانگاه بصومعهٔ زاهد
رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود همچنان بر روی سجاده
نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند
ممکن که زاهد بیدار شده فریاد برکشد و مردم در همسایگی متنبه شوند
در انصورت بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده که اگر دزد
گاو از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز
دزد از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد پس دزد را گفت
که مهلتی ده تا زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من
گاو را ببرم آنگه تو زاهد را بکش این خلاف میان ایشان قائم گشت
و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی اضطراب زاهد را آواز
داد که اینجا دیویست و میخواهد ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا گاو دزدیست
و میخواهد گاو ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش در گرفت

همسایگان در آمدند و ایشان هر دو فرار کردند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف



دشمنان سالم و محفوظ ماند مثنوی چو در لشکر دشمنان شد خلاف
چرا تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر سیم این سخن بآخر رسانید وزیر
اول بر آشفت و گفت می بینم که این زاغ شما را بمکر و افسون خویش فریفته
گردانید زینهار که از خواب غفلت بیدار شوید و پنبه پندار از گوش
هوش بر کشید و در عواقب این کارها تأملی فرمائید که عاقلان بنای کار
خود خصوصاً در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار

دروغ

دروغ و سخن بی‌فروغ ایشان از راه نروند و باز غافلان بدین سخن التفات
نانموده باشند که ملتفت ملامت پیش آرند و از کینه‌های قدیم و عداوتهای
موروث فراموش کرده دل براستی خوش کنند و ندانند که اگر دشمن
بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود
بیت زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند. سالها رفت بدان سیرت و
سان است هنوز. و حال شما مانند حال درودگری میماند که بگفتار زن
بدکردار فریفته شد. ملک پرسید که چگونه بوده است آن. حکایت وزیر
گفت آورده‌اند که در شهر سرانذیب درودگری بود در ملاحت محمد جمال
و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهوچشمی که بعشوه شیر شرزه را
شکار کردی و بشیوه روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوشی دادی
قطعه نگاری دلفریبی جان گدازی. پری پیکری عاشق نوازی. ز زلفش
سنبل اندر تاب میشد. ز رشک عارضش گل آب میشد. درودگر بر آن شیفته
بودی و ساعتی بی دیدار او آرام نداشتی. زن بحکم ضرورت او را نوازش
میکرد اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی
ایشان جوانی بود بالا چون سرو سهی بر چمن روح و روان رسته و چهره

مانند گل تازه رخساره بآب حیات شسته **بیت** رخی چنانکه زخورشید و ماه
نتوانگذرد خطی چنانکه زمشک سیاه نتوانگذرد زن را با وی نظری افتاد و دل
او نیز بسته محبت او شد کار میان ایشان از مراسله بمخالطه انجامید و از نامه و پیام
بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشیدند جمعی از حسودان که خیال سهولت آن
داشتندی روز روشن را بر ایشان شب تار ساختنی و اندیشه آنکه دو کس را
با هم شمع صحبت چرا در گیرد دل ایشان باتش رشک و حسد بسوختی **بیت**
هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با گلرخی وصالی بران حال
وقوف یافته در روز دیگر را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت
خواست بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه ساز که بر روستا میروم
و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روزی توقف میشود میدانم
در فراق تو چگونه بسر خواهیم برد و در هجران جانگداز تو چه سان تحمل
خواهم کرد **بیت** ای ناکام مرا از رخ تو مهجوری خود که باشد که بکام
از تو گزیند دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه استادی
قطره چند آب از دیده بباریده فی الحال توشه مرتب کرده شوهر را
گسیل کرد و در دیگر وقت رفتن مبالغه بسیار کرد که در را محکم بباید بست

و قفلها را

و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت دزدان فرصت نیابند

و خلل بمال و متاع نرسد زن وصیت قبول کرده بسوگند تاکید نمود

فی الحال که برفت خبر بمعشوق فرستاد **مصراع** بیا بباغ که گلها شکفت و

خار نماند ***** محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را

مترصد باشش زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مرتب کرد

بیت زهی سعادت طالع اگر بشی ایماه ***** بکلبهٔ من بیچاره مان فرود آید *****

درود گر بیگاهان از راه پنهانی بخانه در آمد وقتی بود که مهر و ماه با یکدیگر قران



کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش برآمده کاهی جوان زبان
روی بکرشمه دلنواز آتش اضطراب در خرمن شکیبائی زن میزد و کاهی زن
ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت میبرد قطعه
دو بت نازنین عقل فریب پای تا سر همه لطافت و زیب این برخ
شمع هر شبستان بود وان بلب نقل می پرستان بود بیچاره چندان توقف
کرد که ایشان بخواب میل کردند آهسته آهسته بزیر تخت برآمده تا باقی خلوت
مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه
بوده بتحقیق حال را بمعشوق گفت معشوقه وی را گفت من از تو خواهم پرسید
بصدای بلند که مرا بیشتر دوست داری یا شوهر را چون معشوق آواز
برداشت و گفت ای نازنین میخواهم بدانم دوستی من بیشتر است
یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چه افتادی زنان از روی
سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت از این نوع حادثها افتند و از هر جنس
دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق
ناستوده و عادات ناپسندیده ایشان را معتبر نگیرند چون حاجت نفس
روا شد و قوت شهوت تنزل یافت نزدیک ایشان حکم سکایکان

دارند

دارند **بیت** ترک یاری کنند و دلداری ❊ دوستی خود بنوده‌اند آری ❊

اما شوهر بمنزلهٔ روح در تن است و نور در بصر **مصراع** از جان بود گزیر و

از ایشان گزیر نیست ❊ از عمر و زندگانی و معاش و جوانی برخوردار

مباد که شوهر خود را بهزار بار از نفس عزیز خود دوستر میدارم و سرمایهٔ حیات

از برای فراغ حال و راحت بال و وصال او میخواهم چون درود گر این سخنان

بشنود رحمت و رافتی در دل او پدید آمد و گفت نزدیک بود که در حق

این زن بدرفتاری صادر گردد و از خدا شرمنده و آثم شوم آخر این چه

گمان بد بود که من در حق وی داشتم این فقیر از غم من بیقرار و بر عشق

زار بوده و در کیش محبت یاری این همه دوستی و دلبستگی که با من دارد

اگر خطائی کند آنرا چندین وزن نباید نهاد و از قبیل این عملها که از وی

در وجود آید چندان حساب نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و گناه معصوم

نتواند بود و من بی سبب این رنج بر خود نهادم و خویشرا در چندین بلا

افکندم صلاح در انست که جای عیش بر ایشان منقص نگردانم و آبروی

او پیش مهمان او بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی سهو و لهو و مسکنت

نه بقصد و عمد هر النظر بیرهنر او لازم باید داشت و دیده از عیب او فرو

باید بست بیت گر هنری داری و هفتاد عیب، دوست نبیند بجز آن
یک هنر. پس همانجا در زیر تخت خواموش بنشست و دم نزد تا ایشان
از عیش بپرداختند و این شب تا بکوشه سار شد بیت چو رفت از سایه
شب سایه روز. دمید از چرخ صبح عالم افروز. مرد بیگانه باز گشت
و زن خود را بالای تخت بخواب ساخت و درودگر باهستگی از زیر تخت
بیرون آمد و برفق و مدارا بالای تخت نشست و باستین بلطف غبار ملال
از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضای او میمالید تا زن پر
فریب دیده بگشاد و شوهر خود را بر بالین خود دیده بر جست و گفت
بیت دمید صبح سعادت که یار باز آمد. هزار شکر که آن غمگسار
باز آمد. پرسید بسلامتی کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه
دست مراد در آغوش وصال داشتی چون دانستم که ترا ضرورتی بدان
باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و آنرا نرنجانیدم و من چون شفقت
تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم یقین دارم که
زندگانی برای مواصلت من میطلبی اگر بدین نوع پریشان کاری کنی
هر آینه از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن

و آزرم

و آزرم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار خوف و هراسی بخود راه مده
و از دهشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کردم و بتو صد
گمانهای بد بردم و الحمد لله که نه چنان بود و بیرون آمد آنچه مظنهٔ ما بود مصرع
سهو بود آنچه ما گمان بردیم ؛ زن هم سخنان حیله آمیز در میان درمیان
آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خوشنودی آورده
بنجار زبان اعتذار گشاده این معنی تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو
تو با خبر باد ؛ من ز تو راضی شدم او نیز باد ؛ و این مثل بدان آوردم تا شما
چون درودگر بقول زن بدرفتار فریفته شده بسخن این زاغ فریب نخورید
و بزرق و شعبده که از آن بوی خوف می آید از راه نروید بیت بقول
خصم بداندیش غره نتوان شد ؛ کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد ؛
و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد بحیله خود را نزدیک
گرداند و نصیحت پیش گرفته باشفاق و مدارا خویش را در معرض
محرمیت آرد چون بر اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی
بصیرت آغاز کار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتشبار خرمن
جان بسوزد و مانند تیر قضا خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید

زاغ گفت ای یار دلازار این همه سخن آرائی بچه کار آید و چندین مقدمه
بچه حاصل که برهم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بمن رسیده با حیله
و مکر چه مناسبت دارد هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد
و من این خواری و زاری باختیار خود قبول نکرده ام و همه کس داند که این
عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت ملتشاء حیله
تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت داده و شیرینی
انتقام که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید خود خوش
گوار ساخته و بسیار کس بوده که بجهة هلاک دشمن بمرگ خود راضی شده اند
برای آنکه جهة ولی نعمت خود کاری کنند و نام حق گذاری و هوا
داری بر جریده روزگار بگذارند و خود را در ورطه فنا افکنده چنانچه آن
بوزینه خود را بکشتن داد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
وزیر بومان گفت آورده اند که جمعی بوزینگان در جزیره مأوای
داشتند که میوه های تر و خشک بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان
سازگاری داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته
بودند و از هر گونه سخنی در پیوسته زبانی چون پسته حکایت فندق

سربسته کفشدی و ساعتی چشم چون بادام تر جز بمشاهده جمال انجیر خشک نکشادندی
ناکاه خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان دل گشته
با خود گفت روا باشد که من همه وقت در کوهسار پر سنگ با دل تنگ میگذرانم
و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آورم و این بوزینگان درین موضع
سبزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بروی سبزه نرم تر از حریر میچرند
بیت رقیبان در بهار وصل او بشکفته همچون گل ؛ چرا من در خزان هجر
بی برگ و نوا باشم ؛ پس قصد کرد که در میان آن جمع در آید و اساس
حضور ایشان به تیر تشویش زیر و زبر کرداند بوزینگان را شغب در گرفته
قریب هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم آورده خرس را بضرب و شتم پراکنده
و مجروح ساختند خرس بیچاره خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد نچشیده
درخت عشرتش بتبر برده شد و زاویه طبعش به پرتو شمع راحت روشن
ناشده چراغ قوتش فرو مرد بیت نرسیده بلبم جرعه از ساغر عیش ؛
میزند زر شک جفا جام مرادم بر سنگ ؛ القصه خرس بزحمت تمام
از میان بوزینگان برجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش
در پیوست از ابنای او جمعی کثیر حاضر آمده آنرا بدان حال دیدند و کیفیت حرب

وضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی‌ناموسی که خرس
قوی هیأت از بوزینه ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز در قدیم
الایام آبا و اجداد ما را چنین حالی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در
خاندان ما باقی خواهد ماند صلاح در آنست که همداستان شده اتفاق نمائید
تا یک شبیخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم و بغبار کارزار دیده امید ایشان
خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان * بخواهیم کین خود از بدگمان *
چنان سر بکوبیمشان در ستیز که ماند زما نام تا رستخیز خرسان را عرق غرور در حرکت
آمده آتش غضب برافروختند و زبان بلاف و گزاف گشوده نعره عناد و
جدال بگردون رسانیدند و بر آن قرار دادند که در آن شب باشعال آتش قتال
اشتغال نمایند و در گرمی کارزار شعله گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزینگان
افکنند در وقتی که شیر زرین چنگال مهر از بیشه سپهر چشمه سار بنات النعش
نمودار اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کرد بیکبار آن خرسان
کوهسار روی بجزیره بوزینگان نهادند قضا را پادشاه بوزینگان با جمعی امرا
و اعیان عزیمت شکار فرموده آن شب در صحرا مانده بودند و بوزینگان دیگر
از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که بیکبار **بیت**

سپاهی

سپاهی چو مور و ملخ تاختند ، نبرد چنان در جهان ساختند ، تا بوزینگان



خبر شدند بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطهٔ خون
خوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه معمور و جزیره آبادان خالی از
دشمن دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیده آن خرس جفا
دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که
بوزینگان بهر دور زمان ذخیره نموده بودند بتصرف در آوردند مصراع الله
الله که تلف کرد که اندوخته بود ، روز دیگر که عالم سیاه دل چون رخسار

خوابان نورانی گشت ملک بوزینگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در اثنای
راه جمعی که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز داد
خواهی کردند ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان
حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ که ملک موروثی از قبضه تصرف بیرون
رفت و حیف آن جزیره معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته
خاک ادبار بر فرق من بیخته و عاقبت دولت بی اعتبار روی از من بتافت
قطعه بوستان دهر را برگ و هوائی کس ندید : چهره اقبال را رنگ وفائی
کس ندید : بر فریب آباد گیتی اعتماد عقل نیست : زانکه زان پرفتنه تر
محنت سرائی کس ندید دیگران نیز که ملازم موکب بودند اضطراب آغاز
کرده جهة مال و منال و اهل و عیال فغان برداشتند در میان ایشان
یکی بود میمون نام بفضیلت خرد آراسته و بمزیت کیاست از دیگران ممتاز
گشته و بدین سبب آنرا حرمت تمام داشتند و شاه در غیبت بمیامن مشورت او
مستظهر بودندی قطعه ازین روشن دلی واقف ضمیری : بتدبیر درست
اقلیم گیری : میمون که ملک را حیران و دیگرانرا سرگردان دید زبان نصیحت
بگشاد و گفت قطعه در بلاها جزع مکن که ازان : دو زیانست کوشش کن

از من؛ اولاد دوستان شوند ملول؛ تا بنا شادمان شود دشمن؛ جزع کردن
در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بیصبری و سبکی مشهور
سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده نمیدهد یکی شکیبائی ورزیدن دوم
رای درست و تدبیر صائب بکار بردن چون برق خاطر روشن صاحب رای
در شب واقعه لامع گردد ظلم ظالم را بکلی از صفحه احوال مظلوم ستم کشیده
محو تواند ساخت و بیک تدبیر فکر هزار ساله کار از پیش تواند برد بیت
توان بمرهم تدبیر نیک و رای صواب؛ جراحت دل صد پاره را دوا کردن
ملک بوزینگان از سخن میمون تسلی یافت پرسید چاره این کار چگونه
تواند کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای پادشاه نامدار از فرزندان و
خویشان من بر دست این گروه کشته شده و مرا بی دیدار ایشان از
عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی بیت بی روی تو زنده میتوان
بود ولیک؛ آن زندگی که زهزار مردن بدتر؛ و چون عاقبت کار رخت
زنده بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم هرچند زودتر خود را از مضیق تعلقات
دنیا بفضای راحت افزای عقبا رسانم و جان خود در باخته انتقام دوستان
و عزیزان از جفا جویان بی تمیز بستانم پادشاه گفت ای میمون لذت

انتقام در کام حیات شیرین مینماید و ذوق غلبه کردن بر خصم جهة اسایش
زندگانی میباید چون تو نباشی همه عالم خواه اباد ان و خواه خراب و جاد یه اهر لیبت
خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون سبزی تو در برده
خواه گل تازه خواه بژمرده ٭ میمون گفت ایملک این حال که من دارم مرگ
را بر میوه ترجیح تو انداد و فنا بر بقا اختیار تو اکرد که نور دیده در تماشای
جمال فرزندان نابشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند میخواهم
که حق گذاری نعمت بجای آورده رفیقانرا که سوخته دل و مجروح خاطر اند
بهر هم راحتی دست گیرم و نقد جان نثار کرده نام نیک بر صحیفه ایام گذارم
بیت بنام نکو مردنم آرزوست ٭ کزین جمله مقصود نام نکوست ٭ و ملک
باید بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بیزم عیش نشیند از وفا
داری من یاد آورد بیت چه در میان مراد آورید دست امید ٭ ز عهد صحبت
ما در میانه یاد آرید ٭ ملک گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از
ابواب حیل درمی آئی میمون گفت تدبیر اندیشیده ام که در بیابان مرد
آزمای لشعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج صواب
منحرف نخواهد بود صلاح آنست تا بفرمائی گوشهای من بر کنند و دست و پای

من در هم شکنند و در کنار بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و ملک با
لشکر و سپاه در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده کردند تا دور و زاز ابنای
جنس ایشان خبر بایشان خواهد رسانید ملک بر موجب رای میمون فرمود
تا گوشهای او بر کنده و اطرافش در هم شکسته در کنار بیشه بیفکندند و سپاه
خود را پراکنده ساخته منتهز فرصت بودند و میمون شب همه شب ناله و
زاری میکرد بطریقی که دل سنگ از اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد
او بفریاد می آمد پادشاه خرسان علی الصّباح بطوف بیرون آمده آواز ناله
زار شنید و در عقب آواز رخنه نموده میمون را بر آن حال دید با آنکه سنگین دل
بود بر وی ببخشود و با سخت دلی رحمی در دلش بدید آمد بتفحص کار او مشغول شده
استفسار حال او نمود میمون بفراست دانست که پادشاه این قوم است
آغاز دعا و ثنا کرده بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد
گفت **بیت** نه جسم و دل بدان خاکیم در آتش و آبست بچشم بین و بدل رحم
کن که حال خرابیست . بدانکه من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی بشکار
رفته بودم و شب شبیخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر چون بمیان رسیده
از نزول پادشاه بدین دیار خبر یافتم ملک بوزینگان اعتماد و تکیه بر تدبیر من داشت

التماس چاره این کار نمود من از روی نیکخواهی بخدمت ملک عرض کردم و گفتم
تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت در بندیم و بقیة العمر در خدمت ملازمان
ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشه بنشینیم
و توشه بسازیم **ابیات** در پناه دولت صاحبدلان * راه جوید هر که همت لیک
مقبلان * گر تو در گلشن درائی گل بری سوی گلستان بگذری سنبل بری ملک
از سخن من آشفته گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن اند انواع سخنان
نالایق گفته و چون ثنا یا تمتع وی مشغول شدم بفرمود تا با من این خواری
کردند و امر کرد که چون این هواداران پادشاه هست گوش او ببرید و دران
جزیره آتش بیفگنید تا به بینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد مرا
اینجا آوردند و سوابق خدمت گذاری ابو احق دلازاری یاد اش کردند این
بگفت و چنان بدرد گریه کرد که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیده بیشرم
چکیدن گرفت **بیت** گر بنالم سنگ را دل خون شود * ور بگریم دیده ام جیحون
شود * ملک پرسید حالا بوزینگان کجا اند جواب داد بیابانیست که آنرا مرد
آزمای میگویند پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و ساعت
بساعت با سپاه خونخوار شبخون خواهند آورد ملک خرسان از جای در آمد

وگفت

و گفت صلاح حال چیست مبادا که از ایشان آفت بجماعت من رسد میمون
گفت ملکا ازین حال خاطر جمع باید نمود اگر مرا پای بودی جمعی را چنین
بر سر ایشان بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار برآوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بمنزل ایشان وقوف تمام حاصل است اگر توانی
ما را بر سر منزل ایشان رسانی طوق منت در گردن این جماعت می
افکنی میمون گفت چگونه رفتن من متعذر است و حرکت کردن با چنین دست و
پای متعسر ملک گفت من چاره این کار میدانم و ترا بحیله بردن میتوانم
پس آواز داد که امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال
با ایشان تقریر کرد گفت آماده باشید که امشب بر سر خصم میرویم همه باین
فکر همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساختند میمون را بر پشت خرسی بسته
روی براه آوردند میمون باشارت ایشان راه نمود تا بسر بیابان برد
آنجا رسیدند آن صحرائی بود بی تاب و بی آب که ابر بهار در فضای آن
از غایت تشنگی بسوختی و پیک تیزگام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان
راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن بیرون آمدن نتوانستی و خیال
عالم گرد از منازل آن راه بیرون شدن ندانستی سموم در آن بیابان میوزید

که اثر او بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک را چون کوره حدادان
تفسان ساختی و بسبب سموم هیچ جانوری دران صحرا جا نگرفتی و هیچ گیاه دران
شوره زار نرستی قطعه بیابان وسیع پر مخافت ٭ بهر گامی دران صد گونه
آفت ٭ هوایش آتش و آتش هوا بود ٭ زمینش سنگ و سنگ آهن ربا بود ٭
میمون گفت زود بشتابید تا پیش از انکه سفیده صبح پرده از روی کار جهان
برگیرد سرابرده جمعیت ایشانرا از فضای عشرت برکنیم و زود تر از انکه شاه
رومی شعار آفتاب علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن بخت برگشتگان را
نگونسار گردانیم خرسان بسعی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای خود بمیدان
اجل میرفتند تا وقتی که آفتاب بلند شد و حرارت شعاع آفتاب اطراف
و نواحی بقاع برافروخت بمثابه که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که
قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه ز گرما انچنان میشد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع میسوخت ٭ ز باد گرم پنداری که تقدیر ٭ بد بنیاد
دوزخ دیگر برافروخت ٭ و تاب آفتاب در کار آمده دمار از نهاد خرسان
برآمد و سموم وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش پدید بود پدید اشد ملک
روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از هیبت او در دلها لرزه می افتد

و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی بما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت
ای ستمکاران دلازار این بیابان اجل است و آنکه می آید پیک مرگ دل
خویش دار که اگر هزار جان داری بدر نبری و حالی که سموم برسند همه شما را خاکستر
سازد و با آتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده اید بسوزید ایشان درین سخن
بودند که تف سموم رسیده و همه را با سپاه خرسان و پادشاه ایشان بجای
بسوخت و یکنفر ایشان ازان بیابان برون نیامد روز سیم که وعده بران
قرار یافته بود پادشاه بوزینگان با لشکر خود بجزیره آمد بیشه را خالی یافته
و مملکت را از کدورت اغیار صافی **بیت** بگذشت شام نکبت و صبح ظفر رسید
گشت خزان رنج و بهار طرب رسید و این مثل بدان آوردم تا بر ملک معلوم
شود که اهل کینه جهة انتقام از سر جان گذشته و آنرا برای خوشی دوستان
وزنی ننهاده اند و من درین قضیه کارشناس را ازانجمله می بینم و قرینه
همین قصه که مذکور شد میدانم بیش ازین زاغانرا آزموده ایم و اندازه دوربینی
و کیاست و مقدار فریب و حیله ایشان شناخته و چون کارشناس را
بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و صواب ایشان در حیله مقرونست
بیت می شنیدم که زحمت جانی: چون بدیدم هزار چندانی: ملک بومان چون

این فصل شنید روی درهم کشید و گفت این چه سخت دلی و بی‌رحمی است که فقیری را
بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسانیده باشند و ما نیز در مقام عداوت و هلاک
او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته‌اند

بیت
خاطر محنت زدگان شاد کن ** وز شب محنت زدگی یاد کن ** پس بفرمود

تا آن زاغ را باعزاز و احترام برداشته با او بردند وزیر گفت ای ملک چون
بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت بود روی قبول
برتافتی الحال با او چون دشمنان زندگانی کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او
ایمن نباشید که موجب آمدن او جز صلاح حال زاغان و فساد کار بومان
نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی‌نظیر را خوار
داشت و زاغ بخدمت ملک بحرمت هر چه تمامتر می‌زیست و از رسوم
آداب ملازمت هیچ دقیقه باقی نمیگذاشت و معتبران و ندمای سلطان را هر یک
بنوعی خوشنود میساخت و وابستهٔ خود گردانیده لاجرم هر روز پایهٔ وی بلندتر
میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می‌یافت تا بجایی رسید که محل
اعتماد و محرم اسرار شد و چون کمال اخلاص و وفور نصیحت او مشاهده افتاد
مشارالیه مملکت و مدار علیه ولایت شد در انواع مهمات با او مشاورت

کردندی روزی در محفلی عام و مجلسی مشحون بخاص و عام گفت ملک زاغان
مرا بموجب رنجانیده تا کینه خویش از وی نخواهم و دست برد مردانه ننمایم جان
آرام نگیرم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود و وصول بدین
مقصد بسی تامل کردم آخر الامر بیقین دانستم تا من در صورت زاغم و هیات
ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من
از اهل علم شنودم که چون مظلوم مستمندی از ستمگر بیدادگری رنجی کشیده باشد
خود را بر آتش بسوزد هر دعا که در آن حال کند باجابت پیوندد و اگر رای ملک
صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزانند شاید در آن حالت که گرمی آتش بمن رسد
از باری عز اسمه بخواهم که مرا بوم گرداند مگر بواسطه آن بدان ستمگر دست یابم
و انتقام خویش از وی بخواهم در آن مجمع آن بوم که در کشتن کار شناس
بمبالغه داشتی حاضر بود گفت این شعبده دیگر است که برانگیخته و نیرنگی با رنگ
زرق بر آمیخته بیت سراپای آن جمله ریوست و رنگ ز دود افسون او
زیرکان گشته دنگ اگر شخص پلید و خبیث جبلت آن را بارها بسوزند و خاکستر
آن را با آب سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک آن پاک نشود و نه
با آتش بسوزد بیت ز بد اصل زاده مدارید امید که زنگی بشستن نگردد

سفید و اگر بفرض جمال جنس او طاوسی شود و فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی

بپوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود مثل آن موش

با وجود آنکه صورت انسانی یافته باز بهمان اصل خود میل نموده با آفتاب عالمتاب

و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پا برجای مواصلت نگرفت

ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گفت آورده اند که زاهدی

مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود و آب قناعت دست از آلودگی

دنیا شسته زاغی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از چنگال او پیش زاهد

بر خاک افتاد زاهد را بر وی شفقت آمد برداشته در خرقه پیچید تا بخانه برد

باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از آن رنجی رسد و زیانی باشد دعا کرد تا

ایزد تعالی آنرا دختری گرداند تیر دعای زاهد بهدف اجابت رسیده

بشد بقدرت آله دختری آراسته زیبا هیات راست قامت روشن روی

آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی

و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی **بیت** آنکه بر سرو زند

طعنه بقامت اینست زاهد آنرا بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان خود

عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی

نمای

بجای آورد باندک زمانی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شده
و گوهر ترا از آنکه دیگری در رشته ازدواج کشد چاره نیست من این کار را برضای
تو که اشتم هر کرا از آدمیان و پریان بلکه از موجودات علوی و سفلی اختیار کنی ترا بدان دهم
دختر گفت من شوهری خواهم توانا و قادر که انواع قوت و شوکت آنرا حاصل باشد
و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد گفت بدین صفت که تو
گفتی آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان میدانم که او مغلوب کسی نیست
و بر آنچه زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با آن عقد کن **بیت** دگر روز چون
خسرو خاوری برآمد برین طاق نیلوفری زمانه در روشنی باز کرد جهان بازی
دیگر آغاز کرد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از مشرق افق طلوع
نمود زاهد صورت حال باوی گفت که این دختر بغایت نیکو صورت و زیبا
سیرت میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهر توانا و با قوت تمنا کرده
آفتاب از استماع این سخن بر افروخته جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان
دهم و آن ابر است که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب کرداند
بیت چنانچه آفتاب رخشان را ذره ابر ناپدید کند زاهد نزدیک ابر آمد
و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی

قوت و غلبت اختیار میکنی باد از من غالب‌تر است زیرا که مرا از هر جانب که خواهد
و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت
گذشته باز راند باد از انفعال بر خود پیچیده گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود
قوت و شوکت کوه راست که پای شکیب در دامن ثبات کشیده و چون
قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر است که آواز نرم را در گوش
کر مادر زاد و ضرب پای مورچه در روی صخرهٔ صما **بیت** باد اگر ابر را بجنباند چون
بکوهی رسد فرو ماند * زاهد نزد کوه آمد و دفتر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید
که ای زاهد قوت و غلبه موش راست و توانائی او از من بیشتر است که اطراف من
بشکافد و در دل من خانه سازد سینه‌ام هزار جا از نیش جان فرسای او چاک شده
و بهیچ نوع دفع آنرا چاره نمیدانم دختر گفت راست میگوید موش بران غالبست
و شوهری مرا او میشاید زاهد آنرا بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که سر رشته
دختر بران منتهی میشد میل در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست
که آرزو مند دلارامی بوده‌ام که مونس روزگار من باشد دختر گفت این سهلست
زاهد دعا کند که من موش شوم و با تو دست در آغوش کنم زاهد دید که از جانبین
رغبت تمام است دست بدعا برداشت و از خداوند درخواست تا آنرا موش

گرداند

گرداند و دعای زاهد بعز اجابت رسیده ونشانه کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده
دختر موشی شد وزاهد آنرا بدان موش داده بازگشت **بیت** جان
من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع : با چه از خاکیم آخر خاک میباید شدن : غرض
از ایراد این مثل آنست که آنچه مقتضای طبیعت باشد هرچند عوارضات دیگر
آنرا از آن حال بگردانند بالاخره رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود
وحکیم سخندانی همین معنی را در سلک نظم کشیده درین عبارت رنگین بشارت وادا
شیرین ادا میکند **قطعه** درختی که تلخست ویرا سرشت : گرش بر نشانی
بباغ بهشت : ور از جوی خلدش بهنگام آب : به بیخ انگبین ریزی و
شهد ناب : سرانجام گوهر بکار آورد : همان میوه تلخ بار آورد : ملک بومان
چنانچه رسم بیدولتان باشد این نصایح استماع نموده وسخن وزیر اجمل بر غرض
کرده ونظر بر عواقب امور نفرموده وزاغ هر روز برای ایشان حکایت
دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر آوردی ومثلهای رنگین ونکته های عجیب
تقریر میکرد تا بر غوامض اسرار ومخفیات ایشان وقوف تمام یافت ناگاه
فرصت نگاه داشته روی از ایشان تافته نزد یک پادشاه زاغان
رفت ملک پرسید که ای کارشناس چه گفت بدولت ملک آنچه

باید ساختن کارزار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدنست ملک فرمود مجملی

صورت مصلحت باز نمای کارشناس گفت در فلان کوه غاریست روزها

بومان دران غار جمع میشوند و دران نزدیکی هیزم بسیار یافت میشود ملک بفرماید

تا زاغان قدری هیزم نقل کرده بر در غار آورند و از منزل شبانان که دران

نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیاورم و بر هیزم افکنم پادشاه مثال داد

تا زاغان پرها در حرکت آوردند و هیزم جمع نموده آتش بیفروزند تا هر بوم

که از غار بیرون آید بسوزد و هر کدام که بیرون نیاید از دود بمیرند پس باین

تدبیر تمامی بومانرا بسوختند و زاغان همه دوستکام و شادکام باز گشتند

و زبان بتهنیت کشاده بدان فتح عظیم نعره شادی بعیوق رسانیدند

قطعه آخر برآمد ملک روا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار

هر شادی که فتنه زمان فوت کرده بود آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار

ملک فیروز گفت کسی چگونه از عهده این کار بیرون آید که تو مشقت فراوان

کشیده دشمنانرا بخلاف مراد تواضع نمودی و صحبت کسی که طبع از و متنفر

بود قبول کردی کارشناس گفت مرد آنکس را توان گفت که چون عزیمت او

بر امضای کاری مصمم شود اول دست از جان بشوید و دل از زندگانی

برداشته

برداشته قدم در میدان مردان نهد **بیت** از سر گذشته اند و بمیدان نهاده
پای، صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند، و اگر صلاح دران بیند که بخدمت
فروتری از خود قیام باید نمود همان کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانچه
ماری مصلحت خود دران دید که بخدمت غوکی راضی شد پادشاه پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که ضعف و
پیری در مار اثر کرد و بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل
قوت در کار خود متحیر گشت با خود اندیشه کرد که زندگانی بی قوت امکان
ندارد حال بنا بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن
منت باید داشت و در تدبیر او شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان
توان بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه رفت که دران
غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطیع نافذ داشتند و خود را
چون ماتم زدگان و مصیبت رسیدگان بر خاک راه افکند غوکی به سر وقت
او رسید پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم باعث آن چیست مار جواب داد
که بعزم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از گوشت غوک
بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام است

واگر عمداً خواهم که یکی از ایشانرا بگیرم نتوانم غوک برفت و ملکرا خبر کرد پادشاه
غوکان ازین سخن متعجب گشته نزدیک مار آمده پرسید که بچه سبب این حادثه
بر تو نازل شده مار گفت **بیت** من این آه جگرسوز از دل بریان سخن دارم
چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام
بلا افکند و طمع فتنه انگیز در این محنت بر روی من گشاد و آن چنان بود که روزی
قصد غوکی کردم او از دست من گریخته خودرا در خانهٔ زاهدی افکند از عقب وی
بطمع در آن خانه رفتم قضارا خانه تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت
پای او بمن رسید پنداشتم که غوکست از گرمی حرص دندان فرو بردم بر جای سرد
شد زاهد خبر یافته از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا نهاده بتعجیل
میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خود میخواهم که
ترا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن
غوکان مگر آنچه بر رسم صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک
بر من سوار گردد **بیت** گردن نهاده ایم جفای زمانه را پادشاه غوکانرا
این باب موافق افتاد و خودرا در آن شرفی و مرتبه تصور کرد همواره بر وی
نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس تفوق جستی یکچندی برین

بگذشت

بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمهٔ چاره نیست که بدان
زنده مانم و این خدمت بپایان رسانم ملک گفت چنین است که میگوئی مرا
از مرکب گزیر نیست و مرکب را بیقوت قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک
از برای آن مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد مار بدان وظیفه روزگار
میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دران تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت

قطعه دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید * در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عار است و ملال افزاید * در حالت احتیاج ترا بد ننماید

و بهمین مثل
بدان آوردم که من نیز اگر صبر میکردم و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک
دشمنان و صلاح دوستان دران بود چندان کراهتی بطبع نمیرسید و نیز
دشمن را برفق و مدارا بهتر مستاصل توان کرد که بجنگ و مکابره چنانچه
آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی
زمین است

بیت تلطف کن بهر کاری که صعب است * به نرمی و مدارا میتوان ساخت *

ازینجاست که گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت
بهتر است زیرا که مرد مبارز هر چند توانا و دلیر بود در مصاف با ده تن
برابری کند و غایتش با بیست تن و اگر کسی مبالغه کند با صد تن و هزار

تن بغایت کار است اما مردم دانا بیک فکر صایب ملکی را پریشان سازند و بیک
تدبیری لشکر گرانرا بشکنند و ولایت آبادان بهم برزنند **قطعه** بیک تدبیر
نیکو آن توان کرد ۞ که نتوان با سپاه بیکران کرد ۞ بشمشیری توان جانبزار بودن ۞
بفکری شاید اقلیمی گشادن ۞ ملک گفت ایشان این مقدار حساب نداشتند
که در صدد انتقام خواهیم بود که مارا اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس
گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید دانست اول آتش که اندک او را همان
ضرر است که بسیار را در سوختن دوم انفعال قرض داران در یک درهم همان است
که هزار درهم سیم بیماری که هر چند او انحراف مزاج کمتر باشد ضعف و بیچوری
آرد چهارم دشمن با آنکه ضعیف و خوار باشد آخر کار خود خواهد کرد و من
شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از مار قوی هیکل انتقام خود حاصل
کرد ملک فیروز پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت
آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت
کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشانرا بچگان پدید آمد و مادر و پدر
بجهة تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی آذوقه
ساخته در حوصله ایشان فرو ریختند روزی گنجشک نر بطلب غذا

برون

بیرون رفت و تا بیگاه بماند چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب
تمام گرد آشیانه می‌پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد پرسید که ای یار
عزیز این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد **بیت** می‌خلد در سینه‌ام
خاری که می‌بارم سرشک ٭ در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم ٭ چگونه ننالم
که یکدم غایب شده بودم بعد از معاودت مار مهیبی دیدم که آمده قصد بچگان
کرده هر چند زاری کردم و گفتم **بیت** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف
بترس ٭ که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید ٭ بجایی نرسید گفت آه را در آینهٔ تیره
من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان
کمر انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی کنیم مار بخندید و گفت
بیت حریفی که او شیر را بی کند ٭ ز مثل تویی عاجزی کی کند ٭ و من
چون با او بهیچ نوع بر نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد و آن
ظالم ستمکار بچگان را بخورد و الحال در آشیانه خفته گنجشک نر از
استماع این سخن دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش
حسرت در جانش افتاد در آن وقت خداوند خانه با فروختن چراغ
مشغول بود فتیله بروغن آلوده روشن ساخت و میخواست در

چراغدان بنهد کنجشک فرو پرید و آن فتیله را از روی دست آن برداشته بدرون

آشیان افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد و ضرر

او کلی شود فی الحال ببالای بام برآمد و زیر آشیانه را کندن گرفت که آتش

ضرری نرساند مار از پیش روی شعله آتش دید و از بالا آواز کلنگ شنید سر

از سوراخی که ببام متصل بود بیرون کرد همانا دم کلنگ بر فرقش خورده بر جای

سرد شد و این مثل بدان آوردم که مار دشمن خود را خوار داشت و از وی

حساب نگرفت تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت **بیت**

دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم ٭ آنرا بزرگ دان و عظیم کار خویش ٭ ملک

پرسید پادشاه ایشانرا در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب

و خودبینی و کبر و تن پرستی بود و تمامی اتباع از جنس او بودند مگر آنکه در

قتل من مبالغه میکرد و آنچه گفت کسی بسخن او التفات نکردند ایشانرا

عقل و کیاست نبود و نه حزم اینست داستان حذر کردن از مصاحب مکر

و غدر دشمن اگرچه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق

عقل دور افتد و اگر بومانرا یک ذره از عاقبت اندیشی بهره بودی آن زاغ

هرگز بمراد نرسیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت بنگرد و این اشارت

بگوش

بگوش خرد بشنود و بحقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم
هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت
بشنود و تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن
اگر لاف محبت زند ؛ صاحب عقلش نشمارند دوست ؛ مار همانست بسیرت همانست
که هست ؛ گرچه ز صورت بدر اید ز پوست ؛ با یار نکو دوستی کردن و از دشمن
احتراز کردن عین صوابست بیت با یار نکوخواه بعشرت بنشین ؛ وز دشمن بد در صحبت در پیچ ؛

باب پنجم در بیان غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و ایمن
نابودن از ایشان اکنون استدعا انیست که باز نمائی مثل کسی که در کسب
چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد
برهمن زبان ثنا بگشاد و این ابیات از صحیفه منقبت گستری فرو خواند نظم
ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند ؛ اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری
مورد دولت شود چون سایه فر همای ؛ بر هر آن بامی که تو ظل حمایت گستری
من چگویم در کمال کبریای حضرتت ؛ آفرین باد آفرین کز هرچه گویم برتری
بر خاطر پادشاهی که مورد فیض نامتناهی است مخفی نماند که اکتساب چیزی

از محافظت آن آسان تر است و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی بهره ندارد
مکتسب او زود عرصه تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت دندان
باقی نماند چنانکه سنگ پشت را بمشقت جد و جهد دوستی مشفق چون
بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش
به هیچ مرهم التیام نیافت رای دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزینگان بسیار بودند و ملکی
داشتند کاردان بنای سلطنت بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته
بود و اساس دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن
احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان نهاده ساکنان آن دیار
بشکر مواهب بیکرانش زبان بدعاگوئی و رضاجوئی گشاده **بیت**
ستم را زیان عدل را سود از او ٭ خدا راضی و خلق خوشنود از او ٭ مدتی متمادی
در عیش و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانیده
آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمده سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل
بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی
نهاد و چراغ راحت به تندباد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم

امراض

اعراض و غموم منطوی گشت **بیت** نشاط جوانی ز پیران مجوی * که آب روان
باز ناید بجوی * بباید هوس کردن از سر بدر * که دور هوس بازی آمد بسر * چه
بر سر نشیند ز پیری غبار * دگر عیش صافی توقع مدار * القصه فکر پیری و ضعف
کار او در افواه و السنه افتاد و حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصان پذیرفت
و قصور کلی و فطور تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری
او راه یافت **بیت** دولت اگر دولت جمشیدی است * موی سفید
آیت نومیدی است * از اقربای ملک جوانی تازه روی که آثار سعادت از
ناصیه او پیدا بود و علامت دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون
ارکان دولت استحقاق رتبه شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را
ثابت دیدند دوستی آنرا در دلها قرار دادند و او نیز بدقایق کرد استمالت
سپاه و ملاطفت رعایا برآمده هر یکرا فراخور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده
کرامتی و وعده ولایت و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار
خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام اختیار
ملک بی زحمت و مشقت بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بیچاره کاردان چون
از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورد بضرورت جلاوطن اختیار

کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و میوهای تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی
میداد و میگفت مصراع هر که شد قانع بخشک و تر شه بحر و بر است ::
بدین منوال دران بیشه قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت
و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در عز و سلطنت گذشته بود
عبادت می نمود و توشه راه عقبا بتوبه و انابه مهیا میساخت و زنگاری که از
ظلمت شب شباب بر آیینه سینه نشسته بود بروشنائی صبح شیخوخیت میزدود
بیت صبح پیری میدمد آخر شبی هشیار باش : خواب نیکو نیست در وقت
سحر بیدار باش . روزی بر درخت انجیر که اکثر اوقات بان بسر بردی
برآمده بود و انجیر میچید ناگاه یکی از چنگ او رها شد و در آب افتاد آوازی بگوشش
بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس یکی در آب افگندی و بآواز او تلذذ نمودی قضا را سنگ
پشتی از آنطرف دریا برسم سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت
ساکن شده میخواست که چند روزی استراحت ورزد و بعد از آن بجانب اهل
و عیال معاودت نماید القصه در آنوقت که انجیر در آب افتادی برغبت تمام

بخوردی

بخوردی و تصور کردی که بوزینه از برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق
آن واجب میدارد اندیشه کرد که این شخص بی سابقه معرفت در حق من این همه
شفقت میفرماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان آید ظاهر است که چه
مقدار مرحمت و مروت آن بظهور رسد و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت
چنین کس که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است
و آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات روزگار
هر آینه بصیقل صحبت او از آینه دل غبار ملال محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات
آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجاست که گفته اند بیت
دل که آینه شاهیست غباری دارد * از خدا میطلبم صحبت روشن رائی * پس
عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجای
آورده اندیشه که جهت ملاطفت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزینه
جواب نیکو داده اعزازی تمام بجای آورد و میل صحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری از فضیلتهای
ستوده صفت پسندیده است هر که دوست حقیقی و برادر دینی دارد
در هر دو جهان سرافراز و کامکار است قطعه مرد را دوستان صاحب دل

زیور دین و زینت دنیاست نعمت دهر گرچه بسیارست نعمتی بهتر از رفیق
کجاست نیک نیست گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم ولیکن
نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل است یا نه بوزینه گفت در بیان دوستی میزان
نهاده اند و فرموده چه اگر کسی سه دوست نباید اما هر کس را اعتماد نشاید و دوستی
با یکی از سه طایفه لازم است اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان
سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دوم اهل مکارم اخلاق که عطای
دوست بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارد سیم جمعی که بی غرض و طمع باشند
و بنای دوستی بر اخلاص صدق نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از
فرایض است یکی اهل نجوم که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود
و محبت ایشان سبب راحت دنیا باشد و موجب زحمت در آخرت دوم
دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت ایشان
بلای عظیم باشد و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از تو بدیگران
سیم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت اعتماد با ایشان توان کرد و نه در
دفع مضرت بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده باشند محض شر
و ضرر بود **بیت** از دوستی کسی چه سان نفع بری : کان ضرر ز بیشتر نفع

ضرر

زخم نشناسد ؛ و نکته در اینجا گفته اند **مصراع** دشمن دانا به از نادان دوست
دشمن دانا چون بحلیه عقل آراسته بود دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت
نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار انتقام مشاهده شود خود را
محافظت نماید اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در ترتیب
مصالح مهمات او مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این کس بتدبیر ناقص
و رای غیر صائب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانچه از دوستی باغبان نزدیک
بود که شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد
نرسیدی تدارک آن قضیه صورت پذیر نشودی سنگ پشت پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** کاردان گفت آورده اند که در ولایت
کشمیر پادشاهی بود بزرگ با خزانه وافر که حمل آن بر کوههای قوی پیکر
گران آمدی و لشکری داشت که اندیشه حساب آن در ضمیر وهم دقیقه شناس
نگذشتی رایات جهانداری و کامگاری بر قبه فلک زنگاری افراشته بود
و آیات عدالت گستری و رعیت پروری بر صفحه دوار لیل و نهار نگاشته **قطعه**
زمانه تابع حکم روانش ؛ سلاطین خاکبوس آستانش ؛ رسوم داد و دین بنیاد
کرده ؛ بداد و دین جهان آباد کرده ؛ و آن پادشاه را بوزینه بود که در

مواضع آفات بد و اعتماد کردی و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه
نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزینه بدان موصوف بود بمحرمیت
رای اختصاص یافت شبها کتاره بر دست گرفته ببالین شاه پاس میداشت
و تا دمدمه طلوع صبح غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشته
خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهر دوردست بدان
ولایت آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده
در محله میگذشت دزد کم دان بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بحسب
جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محلت
باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان گفت که در اصطبل رئیس
شهر درازگوشی هست و بغایت او را دوست میدارد بواسطه محافظت
زنجیر محکم بر دست و پای او نهاده و دو غلام موکل او ساخته صلاح در آنست
که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوق شهر دکان
شیشه گری است او را بشکافیم و شیشه های صافی قیمتی بیرون آورده بران
خر بار کرده با حصول غرض بازگردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست
که این مهم را نیک ملاحظه کند ناگاه عسسی از مقابل ایشان برسید دزد

دانا خود را بحیله در پناه دیوار افکند و دزد ابله گرفتار شد عسس از وی پرسید
که کجا میرفتی جواب داد که ما دزدیم و عزیمت داشتیم که در از کوشک رئیس را دزدیده
دکان شیشه گری بشکافیم و شیشه را بار کرده بخانه بریم عسس بخندید و گفت احسنت
دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان بمنجنیق بلا بنهد
و چهل شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر اندازد مصراع بزر
نخریده جان را از آن قدرش نمیدانی : ارتکاب چنین مخاطر اگر جهة خزینه پادشاه
میکردی آنزمان عقل ترا معذور میداشت گر کسی بار کشد بار نگاری باری این
بگفت و دستها بربسته بجانب زندانش برد دزد زیرک از فعل دزد
ابله انتباهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت این دزد
مرا دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا و آن دوست مرا بنادانی در ورطه
هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته بود و سرانجام
مهم بقتل میکشید حالا چنانچه عسس گفت روی بخزینه پادشاه آوردن
سبب است شاید که غرض اصلی و مقصد کلی اینجا حاصل آید پس آهسته آهسته
بزیر قصر رای نقب زدن آغاز کرد و همه شب بجرس کلنگ فولاد بر سنگ
میزد بیت چنان میداد ز آهن سنگ را تاب که هم آتش برون میجست و آب

هم آب هنوز عیار شب روی آفتاب نقب بزیر پاره افق نرسانیده بود
که نقب دزد بانمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد
رای را دید که بر تخت زرین خفته و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده
و انواع جواهر بر حواشی بساط شاهنشاهی ریخته شمع کافوری چون روی توانگران
صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل درویشان فاقه کش
بشعله نامرادی سوخته ناگاه متوجه شد بوزینه کتاره بدست بر بالین شاه
ایستاده دید که نظر احتیاط از چپ و راست گشاده دزد از دیدن این حال
متعجب شد و بدریای تفکر مستغرق گشته نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند
از سقف خانه بر سینه رای که آینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز
کرده خدشه بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست
بر سینه زد بوزینه بدان جانب دوید مورچها را دید که بر روی سینه پادشاه
میروند آتش غضب در دل بوزینه افتاد گفت با وجود چون من پاسبان
که ستاره دیده ام چون انجم سیاره هیچ گونه شب روی خواب ندیده مورچه
شب رنگ را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا
شده پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره بر آورد که بر سینه

رای

رای زند دزد فریاد برآورد که ای ناجوان مرد پیاک دست نگاه دار که جهانی
از ماهی در خواهی آورد سر جست و دست بوزینه محکم بگرفت رای از نعره



دزد از خواب در آمده وان صورت مشاهده کرده در زد از پرسید که تو کیستی
دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال و حصول آمال بدینجا آمده
بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال ورزیده بودم این جانداری مشفق و دوست
مهربان تو همه شتابزا از خون تو مالامال ساخته بود رای بعد از کیفیت
واقعه سجده شکر بتقدیم رسانید و گفت آری چون عنایت لایزلی

همدم باشد و زد و پاسبان و دشمن مهربان کرد و پس در زر اینواخت و از جمله

مقربان کرد و پند و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد دزدی که

کمر سترو ی بسته بامید دفینه دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش

در بر داشت تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار

میدانست چون خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش

برکشیدند بیت خصم دانا که آفت جانست ❊ بهتر از دوستی که نادانست ❊

کانچه نادان کند همه ضررست ❊ و گرش نفع هست نیز مختصر است ❊ و این مثل را

فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت

دوست نادان فرسنگها بگریزد مثنوی ❊ زندان و حریف حابس گریز ❊ و ز نادان

زنهار اهلان به پرهیز ❊ اگر عاقل بود خصم تو بهتر ❊ که با نادان سوی یار و برادر ❊

سنگ پشت این حکایت استماع نمود گفت ای رهبای دانش گوش هرا

بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان هر چند گونه اند

کاردان فرمود حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی

دوستی میکنند سه فرقه اند بعضی بمثابه غذا اند که از وجود ایشان چاره

نباشد و بمشاهده جمال ایشان شمع صحبت نور نه بخشد بیت چراغ خانه

دل روی با رست: دل از بهر چنان یاری بکار است م وگروهی بر امثال
دوانند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دزد اند که در هیچ زمانی
بکار نیایند و آنها اهل ریا و نفاق باشند که با تو روی و زبان دارند و با مخالفان
تو طریق موافقت فرو نمیگذارند بیت پیش تو از تو زموافق ترند: در پس از
سایه منافق ترند م پس خردمند باید که ازین دشمنان دوست روی به پرهیزد
و در پناه دوستان خالص و رفیقان مخلص گریزد مصراع ز دشمن بگسل و
در دوست زن دست سنگ پشت پرسید کسی چه عمل پیش گیرد تا مت شرایط
دوستی بجای آورده باشد بوزینه گفت هر که بشش خصلت آراسته باشد
در دوستی او قصوری نیست اول آنکه اگر بعیبی اطلاع یابد در اظهار
آن نکوشد دوم اگر بر هنری واقف گردد یکی را به ده باز نماید سیم اگر درباره
تو احسان کند در دل نگه ندارد چهارم اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند
پنجم اگر از تو خطائی بیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول
کند و هر کس بدین صفتها متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر محبت
با او ورزی با آخر پشیمانی روی نماید سنگ پشت گفت من گمان میبرم
که در دوستی ثابت قدمی خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم

گذشت و اگر به شرف مجالست خود معزز سازی طوق منت تا قیامت در
گردن من اندازی از کرم تو بعید نباشد بوزینه را تملق کرده از درخت بزیر آورد
و خود از آب در آمده یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت
غربت از دل بوزینه بیرون شد و هم سنگ پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز
میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری
طراوت تازه یافتی چنانچه بوزینه از ملک و پادشاهی فراموش کرده و سنگ
پشت را از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت او مونس جان ما را بس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت
سنگ پشت دیر کشید جفت آن در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان
بدو راه یافت و هجران جان گداز آنرا با آتش حسرت سوخته گردانید بیت
هجر و غیبت اگر بر جگر کوه نهی ٭ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ٭ آخر شکایت
فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان نهاده گفت
رباعی رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ٭ همچو سروم باز شوق
قامتش در گل بماند ٭ رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت
ای خواهر شنیده ام که شوهر ترا با بوزینه اتحاد و مودت اتفاق افتاده و دل

جان

جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و مقالات
او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا به آب وصال او تسکین میدهد
و جمال او را عوض خیال تو مونس و غمگسار میسازد جفت سنگ پشت که این سخن
شنید آتش غیرت بسرش بر دویده گفت **بیت** چون گشت در پای الم
دلدار یار دیگران ٭ ما را کنار از اشک ویران او در کنار دیگران ٭ بار او گفت حالا شدنی
شده است غم بیهوده سود ندارد باید تدبیری اندیشید که فراغت خاطر در ضمن
او بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب حیل که آیه **ان کیدکن عظیم** بیان
مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری به از هلاک بوزینه بدست ایشان
نیفتاد جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد
سنگ پشت فرستاد که **بیت** یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ٭ سنگ پشت از بیماری و ناتوانی جفت
خبر یافته از بوزینه دستوری خواست تا بخانه رود و ملاقاتی با فرزندان
تازه کند بوزینه گفت ای یار غمگسار زود تشریف بیار که مرا اندوه تو نخواهد
گذاشت سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان و ای راحت جان مرا سفر ضروری
پیش آمده و بی اختیار جاده دست داده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو

دوری بجویم و بسرا دخاطر بگیدم از ملازمت تو غایب نشوم بیت ز دیدار
توام دوری ضروری میشود ورنه • بخواهد مسیح موجودی که جان از تن جدا باشد •
پس ناکام بوزینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مالوف
بقدم سنگ پشت زیب و زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده
مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ پشت با جمعی مهربان بخانه در آمد زن را دید
بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان گل زعفران
شگفته مصراع از ناله چه نالی شده از موی چه موی • هر چند تحفه تحیت عرض
کرد بجوابی سر فراز نگشت و چند آنکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید
نه بجا پابوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و نه بخلق و تملق نتیجه میداد
بیت ای دل از کوشش ببر سرمایه درد و نیاز • کاین متاع فاسد اینجا هیچ
بازاری نیافت • از خواهر خوانده که او را به بیماری نامزد کرده بود پرسید
که این بیمار چرا لب بسخن نمی گشاید و ما فی الضمیر خود با من در میان نمی آرد
خواهر خوانده آهی سرد بر کشید و گفت بیت درد درد سر علاج مکن
پیش ای طبیب • مهجور لیست درد عشق که درمان پذیر نیست • بیماریکه از
علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود چگونه از دل رخصت

نفس

نفس زدن باید و بچه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز
جزع کرد و گفت این چه درد است که درین دیار نمی‌توان یافت زود تر بگوی
تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم و اگر
چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته درایم و اگر چون ماه باوج سپهر
باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگره گردون رسانم و اگر جان در طلب آن بذل
تو انگزد بکنم **مصراع** جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوانم کرد * بیمار را جواب داد
که این نوع درد نیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان حادث میشود و هیچ
دارو بجز دل بوزینه علاج پذیر نیست سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست
توان آورد خواهر خوانده که منشاء این مکر بود جواب داد که ما هم دانسته‌ایم که بدست
آوردن این دارو دشوار است ترا بجهت طلب این دارو خوانده‌ایم که دیدار یار
وفادار به بینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را نا امید صحت واقع است و نذر راحت
صحت حاصل **بیت** بجز خون شربتی در خورد در خود نمی‌بینم * بجز غم راحتی
در روزگار خود نمی‌بینم * سنگ‌پشت از حد گذشته متالم و اندوهناک شده و چند انکه
وجه تدارک اندیشید خلاصی جز کشتن بوزینه ندید بضرورت طمع در کشتن
دوست خود در بست عقل روشن رای زبان نصیحت بر گشاده

می‌گفت ای ناجوانمرد اساس سوابق دوستی و یکانگی را که میان تو و بوزینه استحکام
یافته بدست غدر ویران کردن از مردی و مروت دور است بیت حیف باشد
که دوستی برای زنی :: پاره سازی بغدر بر هنی :: و نفس خیره روی ملامت آغاز
نهاده که جانب زن را رعایت کن که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار
و محافظت نقد و جنس با اوست یاری که با تو جنسیت ندارد هر کاه کشته کردد
زیاده عظمی ندارد عاقبت عشق زن غالب آمده رای بران قرار داد که قندیل
وفا را بسنگ غداری درهم شکند و پله میزان هوا را بپاسنگ مکر و دغا سبک سنگ
سازد بیچاره ندانست که تهمت بیوفائی داغ شقاوتیست که اثر او بر لوح جبین
خاکسار این قوم نشود هر که بغدر و نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحبدل
رغبت صحبت او نکند و انکه ببد عهدی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجه
قبول نرسد بلکه از ملاقات او اجتناب لازم شمرند بیت بپیر پیمانه کش من
که روانش خوش باد :: گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان :: سنگ
پشت بعد از قصد بوزینه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد در حصول غرض
متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزینه رفت چنانکه چشمش بر جمال
یار افتاد از غایت فرح نغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت

هزار شکر خدا را که چون تو دلداری ⁂ نمود روی بمن بعد مدتی باری ⁂ سنگ
پشت را کرم پرسیده از حال فرزندان و خویشان استکشافی نمود جواب داد
که رنج مفارقت تو چنان بر دلم مستولی گشته بود که از لذت وصال ایشان
فرحی بر دلم حاصل نیامد پس بدین عزم بیرون آمدم که اگر قدری اکرام واجب داری
خانه و فرزندان مرا بدیدار شادمان سازی از مروت بعید نخواهد بود **بیت**
چه کم شود ای مه که بر سرت گذر افتد که تا بروزنم از روت آفتاب در افتد
بوزینه گفت از این تکلفات در گذر که چون سلسله دوستی استحکام یافت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی نیست سنگ پشت گفت رفیق همدم و دوست
محرم غرض از بردن بخانه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب
ماکولات نیست بلکه مدعا آنست که چون جدائی از میان رخت بسته پیوسته
شرف وصال حاصل باشد بوزینه گفت **مصراع** در راه عشق مرحله قرب و
بعد نیست ⁂ اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون تسلی ایشان
بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال یکدیگر روشن
پس دوری صوری راه ملاقات معنوی نخواهد داشت پیوسته بدیده دل
مشاهده جمال عدیم المثال یکدیگر خواهند نمود **بیت** قرب روحانی

اگر هست میان من و دوست * چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد * سنگ پشت بار دیگر تیر تضرع در کمان نیاز نهاده بهدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده بنشانه آرزو رسید بوزینه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذر است و مرور من بدین دریا که میانه من و منزل تو واقع شده بغایة متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا به پشت گرفته بدان جزیره برم که دران هم امن و راحتست و هم رفاهیت فی الجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم در کار کرده بوزینه رام شده عنان اختیار بدان داد و سنگ پشت او را به پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاده و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته ام نتیجه این چه بد نامی خواهد بود بیت هر که زگلزار وفا رو بتافت * خار جفا سینه او را شکافت * برای زنان ناقص العقل با دوستان غدر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهة خوشنودی سر رشته رضای رحمن از دست دادن موجب نقصان و خسران مصراع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند *

در میان آب ایستاده با خود بدین نمط مناظره می‌نمود و آثار تردد در حرکات
و سکنات او ظاهر میشد بوزینه را شکی در دل پدید آمد پرسید که سبب تفکر
چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهة گرانبار شده بتامل میروی
سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل میفرمائی بوزینه جواب
داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهر است
مینماید اگر مرا با کار خود شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت و بمشاورت
من که اعتماد را میشاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت
گفت راست میگوئی و من بفکر افتاده ام که تو اول بار است که بمنزل من
دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است و لابد مهمانرا از خلل
خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف ضیافت بتقدیم نخواهد
رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد مصراع که گر گناه نبخشند
شرمساری هست ٭ بوزینه گفت چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت
تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری در رسوم عادات
که بیگانگان در مهمانداری بجای می‌آرند بگذاری همانا طریق اتحاد و یگانگی
لایقتر می‌نماید بیت بیگانه را برسم تکلف کنند دوست ٭ اینجا

که دوستی است تکلف چه حاجت است سنگ پشت پاره دیگر راه بر فت و بایستاد

و همان تکلف اول تازه کرد و گفت زنان هر ابر شکستن عهد و پیمان

میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست و در ایشان وفا و مردمی

چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مباد کس که از زن

مهر جوید که از شور بایان گل نروید پس بفریب ایشان غرور یافتن و جانب

ناجوانمردی شتافتن بمذهب مردی و امانت چه نوع کاری تواند بود سنگ

پشت در فکر افتاده توقف کرد بوزینه را بادیت شد و در اضطراب

آمد با خود گفت چون کسی از دوست شبهه در دل پدید آرد در پناه تدبیر باید گریخت

و در من دریچه برفق و مدارا خود در انگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین

بپیوندد جان از مکر او بسلامت جسته باشد و اگر ظن خطا باشد اقدار بر حرکات

جانب احتیاط و حزم عیبی بدان لاحق نگردد بیت گر او یار است خود ایمن

نشستی و گر کج باخت از مکرش برستی پس سنگ پشت را آواز داد

و گفت موجب چیست که هر ساعت سمند اندیشه را میدان فکرت میتازی

و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار

مرا بوزینه گفت دانستم که دلگرانی تو جهت زنست و الحق راست گفته اند که بیماری

کشیدن

کشیدن آسان تر است از دیدن مصراع تند ترش شمر انگور که بهاری

اکنون باز گوی که کدام علتست و طریق معالجه او چیست که هر درد را دوای

معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح بطبیب مبارک نفس رجوع باید

نمود و بهر طریق که اشارت فرمایند در پی تدارک آن سعی باید فرمود سنگ

پشت گفت طبیبان در مداوی او بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان

نمیرسد بوزینه پرسید آخر آن کدامست که در دکان عطاران و خریطه دارو

فروشان یافت نمی شود اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد

و بحصول آن نشان توانم داد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد که آن

داروی کم یاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزینه است چون این سخن در

سامعه بوزینه مرور کرد در میان آب آتشی در دلش افتاد و دود از سرش

بر آمده چشمهای او تاریکی آغاز کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته

گفت ای نفس دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه سهمناک

افتادی و بعلت غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول

کسی نیستم که بزرق حصان فریفته شده و سخنان منافقانه را در گوش

جای داده و از کشته فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده مصراع

بسیار کس را آتش این غصه سوخته شد اکنون مرا جز حیله و تدبیر هیچ دستگیری
نخواهد کرد اگر عیاذاً بالله در جزیره سنگ پشتان افتادم گره بر رشته کار من افتاد
که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل با بشان تسلیم نکنم محبوس مانده
از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و از ضرورت هم مودی
بهلاک شود و من از بیشه امن آباد خود بی اندیشه عاقبت زمام اختیار بدست
سنگ پشت داده بتمنای تماشای جزیره او کنم مستحق هزار چندین سزا
و جزا هستم بیت من دیوانه چه زلف تو رها میکردم هیچ لایقترم از
حلقه زنجیر نبود پس سنگ پشت را گفت علاج آن ستوده صالحه را
شناختم هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین علتها بسیار حادث
شود و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسد و ما را بسی آسان
باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه ما
بیدل زنده توانیم بود و من درین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما
گفته اند در چهار چیز بخل ورزیدن نکو نیست اول پادشاهان چیزی که جهت
صلاح خواص و عوام طلب کنند دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای
تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی بخواهند از ایشان باز نباید داشت

سیم

سیم شاگردان نیازمند که استعداد و دانستن علمی حاصل کرده باشند و در طلب آن
قدم صدق نموده ایشان از ایذای راه ممنون باید کرد چهارم دوستانند یکجهت آنچه
سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بران دست رس بود دران مضایقه
نباید نمود چنانچه گفته اند بیت چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار
دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فگند واگر در منزل اعلام میکردی
دل با خود می آوردم نسبتی زیبا بودی که بقدم من جهت ترا صحبت کامل
حاصل شدی و من چنان از دست دل خود تنگ آمده ام که آرزوی مرافقت
او بر خاطرم خطور نکند و از بس که غم و اندوه اطراف او گرفته و محنت انبوه
بر حوالی او مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و نمیخواهم
که سررشته تعلق با او قطع کرده شاید از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر
فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز ازین غمهای جگر دوز و فکرهای
جانگداز خلاصی یابد باری سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه رها کردم که بوزینگان را رسم است که چون بزیارت دوستی
روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی گذرد دست غم بدامن نشاط و بهجت
ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع الم و مشقت است

هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میکرداند و روزگار عشرت و کامرانی
منغص میسازد و دل را برای انقلاب او قلب نام کردند هر ساعت میل
او بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضرر میباشد **بیت** هر دم بهوای دلربای
دیگر است :: هر لحظه رزوی فکر جای دیگر است :: و من بجانب تو آمدم چنان
خواستم که فراغت بدیدار تو و لقای عزیزان بتمام و کمال حاصل باشد و بسیار
زشت باشد که جز از مداوای ستوره بشنوم و دل با خود ببرم و تو چون حال
من در دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه
خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و خیدین
لوازم یگانگی که در میان من و تو ثابت است مضایقه می نمائیم
و جانب فراق در این چه ضرر بمن واقع می شود و نفع بمتعلقان تو لاحق
نمیگردد دفع و میگذارم اگر باز گردی ساخته و آماده ایم نیکوتر باشد
سنگ پشت فی الفور باز گشت و بحصول مراد و روا شدن امید و توقع
تمام یافته بوزینه را بکنار آب رسانید بوزینه سبک بر درخت دوید
و وظایف شکر و سپاس ادا کرده بر شاخی قرار گرفت سنگ
پشت ساعتی انتظار برد آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن فوت

میرود

مبتشود **بیت** رحمتی فرما که کار از حد گذشت ٭ روی بنما کانتظار از حد
گذشت ٭ بوزینه بخندید و گفت **بیت** یاد میدار که آنچه فرمودی ٭ در وفا
بر خلاف او بودی ٭ من عمر عزیز خود در بارگاه پادشاهی گذرانیده ام و گرم و سرد
روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داد خود از من باز ستاند و سپهر آنچه
بمن بخشیده بود باز طلبید و من در زمرهٔ منکوبان آمده ام و در دایرهٔ اهل
فلاکت افتاده هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه خالی مانده هر چند دود
ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس
جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن
بیت مبر نام وفا در بزم خوبان ٭ که بوئی از وفاداری نداری ٭ و اگر
کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار آنرا
در وقت آسایش توان شناخت و نقد آنرا بر محک امتحان
تجربه توان کرد **بیت** خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ٭ تا سیه روی
شود هر که در وغش باشد ٭ سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه کلماتست
که بمن میبری حاشا که خلاف رضای تو هرگز بر ضمیر من گذشته باشد
یا قصد و غدری نسبت بتو بر این خاطر من گشته اگر صد هزار سنگ جفا

در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت

بیت من ز جانان گر صد اندوه جان خواهم کشید ؛ تا نه
پنداری که خود را برکران خواهم کشید ؛ بوزینه گفت ای نادان گمان
مبر که من همچنان باشم که آن روباه بشیر گفته که این خرگوش و دل
نداشت سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بوزینه
گفت آورده اند که شیری بعلت گری مبتلا شد و با وجود تب و الم
برنج جرب درمانده آخر نشاط شکار فرو گذاشت و در صحبت او روباهی
بود که از فراضه خوان او ریزه برچیدی و قوت از بقیه خورش او برداشتی
چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار با ضطرار انجامید روزی از تنگی
معیشت و غلبه گرسنگی شیر را مبلاطفت در کشید و گفت ای ملک سباع
اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر
ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده بیت بر جان
تو صد هزار جان میلرزد ؛ در بیم تو کثرت جهان میلرزد ؛ چرا این علت را
معالجه نفرمائی شیر از درد ناله کرد و گفت بیت هر خار که هست در دل کان
بسوزن برنمی آید ؛ دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ؛ ای روباه

مرتبیست که ازین غصه خون میخورم وازین غارش روز بروز میکاهم بدن
از ضعیفی چون موی شده و یکموی بر بدن نمانده میدانم که علاج
این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را تسکین دهم درین وقت
یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین معالجه کرد که گوشت و دل
خر می باید خورد و جز آن علاج مفید نخواهد افتاد و من از آن وقت تا حال
در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید روباه گفت ای
ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد من که کمینه از غلامانم کمر طلب بربسته
قدم در راه جستجوی نهم و امیدست که همین قدم سلطانی و فر دولت
جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت چه نوع بازی خیال کرده و کدام حیله
از دفتر تدبیر خوانده روباه عرض کرد ایملک بخاطر من گذشته که شما را
از بیشه بیرون آمدن متعذرست بعلت آنکه موی بر اندام نمانده و فر
جمال و شکوه اندک نقصانی پذیرفته حرکت کردن و خود را باشناو بیگانه
نمودن حشمت ملک و پادشاهی را زیان دارد پس صلاح دران دیده ام
که مطلوب را بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بکشد و بمراد دل آنچه خواهد ازو
تناول کند اما نذر فرماید که باقی را بر ددان دیگر صدقه کند شیر فرمود

بازنمای که او را از کجا می آری روباه جواب داد که درین نزدیکی چشمه ایست
که از بسیاری آب بحر عمان می ماند بیت در صفا چون رخ نگارین است
در لطافت چه جان شیرین است ؛ و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید
و خری که رخت کش اوست همه روز در حوالی چشمه چرا می نماید او را بفریبی
بدین بیشه توان کشید شیر نذر کرد که بدان طریق عمل نماید و روباه نیز
بدعوت مستوفی رسید بسته روی لب چشمه نهاد و از دور که خر را دید رسم
تحیتی بجای آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفت راه مخاطبت با او گشاده
گردانید بیت بشیرین زبانی و لطف و خوشی ؛ توانی که پیلی بموئی کشی ؛
پس پرسید موجب چیست که ترا رنجور می بینم گفت این گازر پیوسته
مرا کار می فرماید و در تیمار اهمال می نماید از غم علف تلف شدم و آن
بجوئی باک ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود و آن بیرگ
کاهی در شمار نیارد منظومه بعمر خویش تیماری ندیدم ؛ ز کاه و جو بهی
نامی شنیدم ؛ خورم هر روز خون در زیر این بار ؛ همه شب خاک می لیسیم ز دیوار
مکن عیبم اگر زار و نزارم ؛ که غیر از خاک و خون خوردی ندارم ؛ روباه گفت
ای سلیم دل ترا قوت و پای رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده

وبدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بسیار گشتم شهری یافته هر جا روم از بار
مشقت خلاصی نیست ونیز تنها باین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه
باین بلا گرفتارند و در زیر بار با ناله زار میگویند **بیت** هر کس بقدر خویش
گرفتار محنت است ❊ کس را نداده اند برات مسلمی ❊ و من بعد از تامل بسیار بر
خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنی است و جامه ناخوشی
و جفا کشی پوشیدنی باری بر در اینجا نه ساکن باشم و باری چنین عمری
که بنا کام میگذرد بسبکباری گذرانم **مصراع** که گردیدن در بدر هیچ نیست ❊
روباه گفت غلط کرده **مصراع** نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم **ان ارض
الله واسعة** میدان زمین را وسعتی داده اند که مشهورست **سیروا
فی الارض** برای جفاکشان ومحنت زدگان فرستاده اند **منظومه**
سفر کن چه جای تو ناخوش بود ❊ گزین جای رفتن ترا ننگ نیست ❊
خر گفت هر جا کسی رود زیاده از روزی او بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن
از عقل نیست **مثنوی** رزق آید پیش هر که صبر جست ❊ رنج کوششهای
بیصبری زلست ❊ جمله را رزاق روزی میدهد ❊ قسمت هر کس به پیشش می نهند ❊
روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت

حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم ذره هر کس را بوسیله روزی میرساند
مصراع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله ؛ واگر تو راضی بشوی ترا بمرغزاری
برم که زمین او چون کلبهٔ جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است
و هوای او چون طبلهٔ عطاریه بنسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر
ابیات هوای خوش و بیشه های فراخ ؛ درختان بیخ آور سبز شاخ ؛ نسیم گل و
ناله فاخته ؛ چه یاران محرم بهم ساخته ؛ و پیش ازین تاریخ خر دیگر را نصیحت
کرده ام و بدان مقام بهشت آیین برده که امروز در عرصه فراغت میخرامد
و در ریاض امن و سلامت بعافیت میچرد القصه روباه دم گرم در کار
کرده چندان افسون بدیهه و افسانه فرو خواند که نان کمرش در تنور تزویر
پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت
تو که محض دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا
که عین دلبستگی و کرم است امتثال نا نمودن روا نه مصراع هرچه فرمائی
بجان فرمان برم ؛ روباه پیش افتاده او را نزدیک شیر آورد شیر از
غایت شره تحملی انداخت هنوز پیا مد خر روی بگریز نهاده روباه از ضعف
شیر متعجب شده ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه

زهد و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمی شد چه فایده
دارد رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بدان دلالت
داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سر انجام کار به پشیمانی نکشد مصراع
از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت : این سخن بر شیر گران آمد با خود
گفت اگر گویم اهمال روا داشتم بتحیر و تردد منسوب گردم و اگر بدغدغه نفس
تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت
اعتراف نمایم التزام عجز و ضعف لازم آید و مفاسد چند که صلاح ملک در آن
نیست بران متفرعست صلاح آنست که جواب روباه جز بعنف و درشتی
نگویم و او را ازین نوع سخنان منع نمایم پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را بدان وقوف طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی
باشد بیت تو سر بر خط فرمان نه چه کار این و آن داری : فقیر بی بضاعت را
چه نسبت با جهانداری : بازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و برین
خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد روباه نزد
خر آمد بتملق تمام رسم تحیت بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت
ای مکار نابکار اول مرا وعده آزادی دادی و آخر در پنجه شیر شکاری نهادی

مصراع از هیچکسی غیر تو این کار نیاید ؛ روباه گفت ای سلیم دل چه خیال کرده

و کدام اندیشه بر دل گذرانیده بجز طلسمی که دیدی از طلب گنج در رمیدی و هنوز

شوکت خاری مشاهده نموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی

طلسمیست که حکما از روی اهتمام ساخته و پرداخته اند جهت آنکه مرغزاریست آراسته

بانواع غذاهای لذیذه و الوان میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانوری

بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطرار کشیدی حالا بواسطه این طلسم حیوانات

متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیأت که تو دیدی

ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه بفراغت گذرانند و ما هر کس را

که دوست داریم سرّ این طلسم با وی در میان نهیم تا بی ترس و هراس بدین

نعمتهای بیقیاس برسد مثنوی گفت روباه آن طلسم سحر بود ؛ که ترا در چشم

سر شیری نمود ؛ ورنه من از تو بتن مسکین ترم ؛ که شب و روز اندرینجا میچرم ؛ گر نه

زانگونه طلسمی ساختی ؛ هر شکم خواری بدینجا تاختی ؛ و من میخواستم که اول ترا

بیاگاهانم که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شغف که بملاقات

تو داشتم از خاطرم محو شد حالا چون ترا بر آن صورت بمعنی وقوف تمام

حاصل شد باز گرد که عاقبت کار من جز سرخروئی نخواهد بود بدینگونه دمدمه نمود

و بر خر بیچاره دمید تا دیگرباره فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه زودتر آمده و شیر را
مژده داد و التماس کرد که البته از جای حرکت مکن و از دایره تمکین و وقار پای بیرون منه
و چندانکه خر بر حوالی تو بگذرد بدان التفات منمای تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو
یافتی کار خود بسازی شیر نصیحت روباه که از روی هواداری بود بجان قبول کرد چون
طلسم بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم ببینی
و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد و چندانکه



گرداگرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی نمی‌دید خوش خوش با او الفتی گرفت و آهسته

آهسته بدو آشنائی یافت و بکلی از نمروی خاطر جمع کرده در علف افتاد چون مدتی
بدرد جوع گرفتار بود این زمان که مائدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده
یافت آغاز خوردن کرد تا بسر حد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی شده در
کنار علف زار بخفت شیر او را غافل کرده جستنی کرد و بکشتش بدرید پس روباه را گفت
با جز باش تا من بسر چشمه رفته غسل بدارم انگاه دل و گوش خر را بخورم که اطبا معالجه
این ناخوشی برین سیاق نموده اند شیر روی بچشمه نهاد روباه عیار دل و گوش خر
که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون از غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه تفحص نمود
از دل و گوش خر اثری نیافت روباه گفت این دو عضو که علاج من در وبود کجا رفت
روباه گفت پادشاه را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل بسبب آنکه اگر
دل داشتی که جای خرد است مهابت و صلابت پادشاه را دیده تا بیامدی
و گوش که جای شنوائی است دیگر باره بمکر من فریفته نگشتی و افسانهٔ دروغ را
از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که من بیدل و بیگوش نیستم و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من
برای دفع آن دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب
رسیده باز بسر تو حیات بر اطراف بدن افکند بیت قتل این خسته

بشمشیر تو تقدیر نبود ؛ ورنه هیچ از دل پر رحم تو تقصیر نبود ؛ من بعد از من توقع
مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالاتست فرو گذار و بیقین
بدان رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ؛ ور سبزه شوی به بوستان کم گذرم ؛
ور مایهٔ جان شوی بهیچت نخرم ؛ یاد تو نکنم دیگر و نامت نبرم ؛ سنگ پشت گفت
راست میگوئی اقرار و انکار من یکمزاج دارد در دل من از تو جراحتی افتاد که بهمه
عمر مرهم پذیر نباشد و داغ بدکاری و جفاکاری بر چهرهٔ من نشانه نهاد که محو آن
بر حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر
ضرب تیغ هجران باید ساخت مثنوی لایق است ار بادیم در خون نشست ؛
تا چرا یاری چنان دادم ز دست ؛ گر شود جاوید جانم عذرخواه ؛ هم نیارد خواست
عذر این گناه ؛ این بگفت و خجلت زده باز گردید اینست داستان آنکه مال
بدست آرد یا دوست بدست آرد آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در
ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد
و اهل خرد باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند مثنوی مطلوب خویش به
بدست بود مغتنم شمار ؛ آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد ؛
ور زدست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب ششم در بیان آفت تعجیل و مضرت شتابکاری در کارهای

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود
که بیت زهی ضمیر تو از اسرار کشتگان واقف زهی بیان تو از اسرار غیب را
کاشف بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خود قادر شد و در محافظت
آن تغافل ورزید و مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد اکنون باز گوی مثل
کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبیر و توکل غافل ماند عاقبت
کار او بکجا میرسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل بکارد چه چیز بر دهد برهمن
زبان دعا برگشاد و گفت بیت شاها دوام قاعده عالم از تو باد اطراف
بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر ننهد و اساس
مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش
بندامت ادا کند ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیزادان را بدان آراسته زینت حلم
و وقار تواند بود و گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح گردد یعنی نمک مائده
اخلاق اوست و اگر طعام نمک نداشته باشد هیچ مزه ندارد و مقبول هیچ
طبع نباید شتابکاری با ارباب خرد نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وسواس
شیطان میشمارد که التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان و معنی این حدیث

برینوجه فرموده اند **نظم** مکر شیطانست تعجیل و شتاب ✽ لطف رحمن است صبر و اجتناب ✽ با تانی گشت موجود از خدا ✽ تا بشش روز این زمین و چرخها ✽ ورنه قادر بود او کز کاف و نون ✽ صد زمین را کیدم آوردی برون ✽ این تانی از پی تعلیم تست ✽ صبر کن در کار دیر آید درست ✽ و هرکه در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر اینه آخر کارش بر پشیمانی خواهد کشید **بیت** هرکه بیفکر و تانی عملی کرد ببین ✽ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ✽ و مناسب این باب حکایت بسیار و روایات بیشمار وارد شده و از جمله آنها حکایت زاهد است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه **النکاح سنتی** قیام نماید و فرمان لازم الاذعان **تناکحوا تناسلوا تکثروا** را کار بندد با یکی از زهاد زمان مشاورت فرمود و رسم استخاره بجای آورد زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده **قطعه** مرد راهر گز نگیرد چهره دولت فروغ ✽ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان ✽ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناجنس ناموافق احتراز نمائی پرسید مرافقت با کدام زن اختیار کنم گفت با زنی که و دود ولود یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند

بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی
افزاید پرسید از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه زن احتراز باید
کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از شوهر شوهری داشته
بمرگ یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی صحبت او بود
منانه خداوند مال و جمال بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد انانه آنکه
چون ترا بیند پیوسته آواز ضعف کند و خود را بمرض رنجور دارد از دیدار
چنین زن بگریزد که هر ساعت مرگی باشد بیت زن بد در سرای مرد
نکو ❊ هم درین عالمست دوزخ او ❊ دیگر باره پرسید زن در کدام سن اختیار کنم زاهد
فرمود که زن جوان نو رسیده باید که بنقش عجایب طراوت عارض ببرد و
مباشرت با ایشان ضعف و سستی آورد و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی
موضع امن دامانند و از بیست تا سی آرام دل و لذت جانند و از سی تا چهل
خداوند مال و فرزند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس
و بر حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاهند و آفت جاه
و مال بیت زن چو زنجیر قدم آسنو نهد ❊ مرد همان به که بیک سو جهد ❊
زاهد پرسید که در حسن و جمال چگوئی جواب داد که اصل فطرت زنان پارسائی

و خوشش خوئیست و اگر سعادت خوشروئی با آن جمع باشد مزاج نور علی نور دارد

چنانکه گفته اند **بیت** روی خوبست و کمال و هنر و دامن پاک :: لاجرم همت

پاکان دو عالم با اوست :: و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای

جانست و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود

یار مهربانست و رونق خانمان القصه زاهد بعد از تفحص بسیار بمدد بخت بلند

و مساعدت همت ارجمند از قبیله بزرگ و خانواده شگرف زنی بدست آورد

که عکس رخسارش طلیعه صبح را مایه روشنی داده و رنگ زلف تابدارش غالیه

فروش شب را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینائی نظیرش جز در آینه

آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال نیز نظیر مانند تمثال همایونش جز در عالم

خواب ندیده **قطعه** ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن :: ماه تمام بر افق

آسمان حسن :: بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست :: از گلشن لطافت و از

بوستان حسن :: و با وجود صورت به خجستگی سیرت آراسته بود زاهد بوظایف

طاعت شکر چنین نعمت بتقدیم رسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت

نهاده طالب فرزندی می بود و چون یکچندی بر آمد اتفاق نیفتاد زاهد نومید

گشت روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص

کشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه کرده بود بحکم امّن یجیب المضطرّ تیر دعوتش
بهدف اجابت رسید **بیت** هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال آن دعاش میبرد
تا ذو الجلال پس از ناامیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد زن
زاهد را حملی پدید آمد پیر شادی بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند تازه
دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت ای مونس
روزگار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بظهور آید و پسر زیبا روی
از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب
شایسته تعیین کنم پس در تربیت او بقدر الامکان کوشش نمایم
تا احکام شریعت بیاموزد تا باندک زمانی در دین بزرگی عالیمقام و شیخی
صاحب کرامات شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آورم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آیند و نسل با برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیلهٔ این فرزند
در روزگار پایدار بود **قطعه** بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند
یادگارش زن گفت ای رفیق شفیق و الشیخ صاحب طریق این سخنان لایق
سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست اول بوجود فرزند دل جزم کرده و
امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است

که عمرش

که عمرش دوام نکند فی الجمله پایان این کار پیدا نیست و تو نادان خیال ارب
بر هر برگ تمنا نشسته و مانند خیال پرستان در عرصه آرزو میدوانی و نهایت
این میدان نمیدانی **قطعه** بآرزو هوس ره نمی توان پیمود ❊ بلاف و عره
کاری نمی توان پرداخت ❊ هزار کس بتمنای خام سوخته شد ❊ که روزگار
کسی را بکام دل ننواخت ❊ و سخن تو مانند است بسخن مرد پارسای که
شهد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زن گفت آورده اند که مرد پارسائی در همسایگی بازرگانی خانه
داشت و بیمن مجاورت او روزگار بر فاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته
شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی بحکم آنکه
پارسا اوقات ستوده داشت و همواره حب الهی در مزرع دل میکاشت
بازرگان بوی اعتقاد کرده بود و مایحتاج او بر ذمه نعمت خود گرفته **بیت**
تو اگر از دل درویش خود بدست آوری ❊ که مخزن زر و گنج و گهر نخواهد ماند ❊
خواجه بازرگان نیز فرصت خیر غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که
به بیع و شری اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری میفرستادی و زاهد قدری
از آن بکار میبرد و باقی بگوشه می نهاد باشد که زمانی سبو از آن پر گشته روزی

پارسا در آن می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف
جمع شده باشد آخر الامر ده من تخمینا تصور کرد و گفت اگر بده درهم
توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و آن پنج گوسفند
بهر شش ماه یکبار بزایند و هر یک دو بچه آرند سالی بیست و پنج شوند و در ده
سال از نتایج ایشان رمها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود
بعضی را بفروشم و اسباب معاش خود کنم و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه
ماه جهة من فرزندی زاید علم و ادب بیاموزد اما چون غنچه طفولیت
بقوت شباب مبدل شود و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از
فرموده من تجاوز نموده سرکشی کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم
باشد پس بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا بکشید و چنان
در بحر خیال مستغرق بود که سر گردنکش پسر ادبار در حضور تصور کرده فرود آورد
بر سبوی شهد و روغن زد قضارا سبو بر بالای طاقی نهاده و خود در
زیر طاق رو بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست
و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت و آن
جمله خیالها بیکدم بگریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقین صادق

در مثل این کلمات خوض باید نمود و گفته اند چون کسی اکر و مکر را جفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاسکی خواهد بود **بیت** اکر را با مکر
تزویج کردند ۞ باز ایشان بچه شد کاسکی نام ۞ هر در عاقل باید که اساس مهم خود
بر خیال ننهد و اندیشه های خام که حکم وسوسه های شیطان دارد در دل راه
ندهد **قطعه** سالها اندیشها بختیم گرد دور سپهر ۞ کارها آخر چنین یا آنچنان خواهد
شدن ۞ یا بر همین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ۞ یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیال امیش نیست ۞ هر چه خواهد حاکم مطلق همان خواهد
شدن ۞ زاهد این نصیحت بجان و دل قبول کرد و از خواب غرور انتباه یافت و ترک
این سخنان گرفته دیگر گرد فضولی نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان
بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل
حسن شمایل بکمال حالش لاحق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش
لامع و شارق متولد گشت زاهد از صبح امید از مطلع مراد بتبسم آغاز نهاد و
بلبل طرب بر گلشن شادی بترنم آمد **مصراع** از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید
زاهد بجمال فرزند شادیها کرده انواع نذرها که کرده بود بوفا رسانید شب و روز
ملازمت آن گل بسته کارهای دیگر را خط نسیان در کشیده و همگی همت

بر نشو و نما و قوت و شوکت و نضارت او مصروف میداشت بیت

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ؛ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی ؛ روزی
مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد که پدر خود جز آن کاری
نداشت زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه بطلب زاهد آمد و بهیچوجه تاخیر
دران ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون رفت و خانه را براسو سپرد
مقارن آنحال ماری آهنگ گهواره طفل کرد و میخواست که کودک را هلاک
کند راسو در جست و حلق او را گرفته بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و طفل بسلامت ماند



دران حال زاهد باز آمد و راسو را در خون غلطیده دید پنداشت که پسرش را کشته
و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب در کانون دلش مشتعل شده
دود سبکباری روی بر روزنهٔ دماغش نهاد پیش از تفحص حال عصا
بر مغز راسو زد که مغز او درهم شکسته سرش بشکند و قفس سینه فرو رفت
چون بخانه درآمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و ماری قوی جثه را
پاره پاره افکنده دود حسرت از دلش برآمد سنگ حیرت بر سینه زدن
گرفت فریاد زنان و ناله کنان میگفت **بیت** گر خون خورم ز خجلت
این غصه درخورست ؛ ور جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست ؛ کاشکی این
فرزند از عدم بوجود نیامدی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی خالق را
چه جواب گویم و به نزد خلایق چه عذر آورم و من بعد طوق ملامت از گردن
من بیرون نخواهد آمد و رقم نیکنامی از صفحهٔ احوال من محو نخواهد شد **بیت**
نامم بنشانه شد در محنت و ملامت ؛ ای کاشکی نبودی نام من و نشانم ؛ و
از این حسرت مینالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده زبان ملامت
بگشود و گفت **مصراع** ترا هرگز ندانستم بدین نامهربانیها ؛ آخر شکر
این نعمت ایزدی که در حال پیری فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی

وسپاس داری موهبت الهی جگر گوشه ترا از زخم مار خلاصی داده چنین
میبایست که اداکردی زاهد نعره زد که ای دوست عزیز با من ازین باب
سخن مگوی مصراع که از سوال ملولیم و از جواب خجل : حالا بواسطه ناشکری
و بیصبری نه در جریده شاکران مذکورم و نه در صحیفه صابران مسطور و
ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را
از نمک مرهم سازند بیت ملامت بر دل صدپاره عاشق بدان ماند :
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم : زن گفت راست میگوئی حالا
از ملامت هیچ فایده نیست و درین کار که از تو صادر شده تجربه واقع است
که عاقبت شتابکاری شرمساری باشد و هرکه تحصیل کند از حصول مراد
محروم است بیت شتاب و بدی کار اهرمن است : پشیمانی جان و
رنج تن است : و نه همین تو درین دام افتادی و در این بلا بر خود گشادی
بلکه پیش از تو مثل این واقعات بسیار حادث شده و من شنیده ام که
پادشاهی باز خود را بیگناه بکشت و سالها با آتش حسرت دلش افروخته
بشعله ندامت سینه آتش سوخته زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زن گفت آورده اند که در قدیم پادشاهی بود شکاردوست

پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و مدام کمند نشاط در گردن شکاری انداختی
و او را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قله قاف فرود آوردی و از بیم
چنگال او نسر طایر در آشیانه سپهر پنهان شدی **قطعه** چه او باز کردی پر و
بال خویش ز هیبت شدی سینه چرخ ریش و گر جانب آسمان تاختی
عقاب فلک پر بینداختی و پادشاه آن باز را بسیار دوست داشتی و پیوسته
بدست خود آنرا تربیت فرمودی اتفاقا روزی آن باز را بدست گرفته
بشکار رفته بود آهوئی از پیش بر خواست ملک از غایت شغف در پی
او بتاختن آهو را در نیافت و از خدم و حشم جدا افتاده برخی از ملازمان
در پی او میتاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه در یکطرفة العین
عالمی طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیز روی غبار مرکب او
در نمی یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته بود پی نتوان برد که
چون رفته بود در اثنای آن حال آتش عطش اشتعال یافته تشنگی بر
ملک مستولی شد مرکب بهر طرف میراند و آب جویان جانب دشت و صحرا می‌پیمود
بدامن کوهی رسید دید که از بالا آب زلال میچکید پادشاه جامی بیرون
آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جمع میکرد چون جام

پر شد و خواست که تجرع نماید باز بپرزد و جام را تمام بریخت پادشاه ازان
حرکت اندوهناک گشته بار دیگر جام در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست
بلب رساند باز بپرزد و بریخت مصراع نزدیک لب آرند و چشیدن
نگذارند؛ شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک
کرد مقارن اینحال رکابدار شاه رسید باز را کشته و شاه را تشنه دید فی
الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاک بشست و خواست که شاه را آب
دهد شاه فرمود مرا بدان آب که از کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره
قطره جمع شود ندارم بر بالای این کوه بر آی و از منبع این آب جام
پر کرده بزیر آی رکابدار بالای کوه آمد چشمه دید چون چشم بخیلان بسخت
دل قطرات آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه
مرده و حرارت آفتاب بروی اثر کرده و لعاب زهرآمیزش با آن آب
چشمه مخلوط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار
غلبه کرده سراسیمه از کوه فرود آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید
و جامی آب از مطهره بشاه داده شاه جام آب بر لب نهاده اشک میبارید
رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود پادشاه آه سرد از

دل پر درد برکشید و گفت **بیت** مرا غمیست که ظاهر نمی توانم کرد حکایتی است
که پنهان نمی توانم داشت پس قصه جام و ریختن آب باز گفت و فرمود که بر
فوت باز تأسف میخورم که چرا چنین حیوانی را بی تفحص هیجان کردم رکابدار
گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل
ولایات گذاشته اولی آن بودی که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش
غضب را بآب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری
باز کشیدی شاه جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشتم
وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملامت التیام نمی یابد و
تا زنده ام داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره خجالت بناخن
ملامت خواهم خراشید **مصراع** چون کنم خود کرده را تدبیر نیست
و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که مثل این صورتها بسیار بوده
که بشآمت تعجیل در ورطه ندامت افتاده اند زاهد گفت ای مونس اوقات
و پیرایه حیات بدین حکایات مرا تسلّی دادی و مرهمی بر دل ریش من
نهادی دانم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانچه
حکایات ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من نیز بر قوم خواهد

شد تا هر که در کارها غفلت ورزد او را بدین حکایات انتباهی باشد
اینست داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری با مضار رساند و خردمندان باید
که تجربه را پیشوای کار خود سازند بیت ز جام دل بکف صبر ده کرت باید
که گوی عیش بچوگان جهد بربائی متاز توسن غفلت بجانب تعجیل
که آخر افکندت در زمین برسوائی شتاب در خطری افکند که گر صد سال
تو دست و پا زنی وزان خطر برون نائی مکن شتاب وز آئین
حلم روی متاب که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم در بیان حزم و تدبیر و بحیله خلاصی یافتن از دشمنان

رای دابشلیم فرمود که شنیدم داستان کسی که بی تأمل و فکر خود را در
دریای حیرت و ندامت انداخت اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت
هفتم را بتفصیل بازگوی و داستان آنکه در میان خصمان گرفتار آمده باز نمائی
و بیان حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او درآمدند
و اضداد او بسیار شدت و غلبه کرده و نواحی او را فرو گرفته باشند و خود را
در پنجه هلاک و قبضه آفت بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان
موالات و ملاطفت باید نمود بلکه عهد و پیمان باید بست تا [illegible]

بجهد

بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمن از آن بلا
استخلاص روی نماید عهد را چگونه بوفا رساند و کر و ملایمت بر آمده در صلح را
بچه حیله بگشاید برهمن جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی ثباتی ندارد
و اکثر عارضی است و عارض زود زایل شود و بسیار دوستی باشد که بکمال
اتحاد و نهایت یگانگی رسیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت
بعین عداوت کشد **بیت** دوستی آنچنان نمی باید که نگنجد دران میان موئی
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوئی هر دو
جانب نگاه باید داشت هر کراهست معتدل خوئی و از نظایر این صورت
که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در بیشه بروع درختی بود در بلندی از
تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سر افراز گشته
بیت هر درختی که میوه دارد بوستان را از وست برگ و نوا و در زیر
آن درخت سوراخی موشی بود حریص نهاد محتال طبع تیز ذهن زود فهم که
بیک ناخن هزار عقده مشکل گشودی و بیک نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی
بیت فسونگر بود موشی چاره اندیش که دیدی حیله صد ساله از پیش و در

حوالی درخت نیز گربه خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بدان نواحی
دام نهادندی روزی صیادی به نزدیک آن درخت دام باز کشیده قدری
گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن صورت غافل بجانب گوشت
آمد هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد **بیت**
حرص است که جمله را بدام اندازد ٭ و ندر طلب مال حرام اندازد ٭ القصه موش از
سوراخ بیرون آمده بهر طرف چشم می انداخت و بیمین و یسار و زیر و بالا
نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد و با آنکه چشمش از مشاهده هیات او
تاریک شد و رشته امیدش از سرمایه عمر و زندگانی باریک گشت بنیک در
نگریست او را بسته دید صیاد را بجان دعا گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد
ناگاه بر کنار راه راسوئی دید که در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد او
نهاده روی بدرخت آورد زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن
او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس بروی
مستولی گشته **نظم** آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا بره بلائی بنماید
که بلا بیشتر است ٭ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم
راسو در من آویزد و اگر بر جای قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان این بلاها

چه سازم و این حیرت بچه حیله دفع کنم و قصه پر غصه خود با که گویم و دوای درد
بیدرمان از که جویم **بیت** ندارم محرمی کو را دوای درد خود پرسم * نه
غمخواری که از حال دل افکار خود پرسم * حالا درهای بلا باز است و راه
منزل عافیت بس دور و دراز اکنون مرا در این ورطه عنا هیچ پناهی به از
سایه عقل نیست هر که رای قوی دارد هیچ دهشت بخود راه ندهد و خوف
و حیرت بر دل نگذراند و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا
باید بمثابه دریا باشد که اندازه ژرف آن نتوان شناخت و بغواص امتحان
بقعر آن نتوان رسید هر چه در وی افتد از اسرار و اخفا پدید نیاید هر چند
سیلاب بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد
و اگر چه محنت تا آن حد رسد که عقلا بپوشاند و از تدبیر فرو ماند **قطعه**
مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود * ور چه سر گشته بود گرد زمین همچو فلک
مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش * نه چه گنجشک که افتد بدم باد تنک
مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا
بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا مدد او از این آفتها خلاصی روی
نماید او نیز بمظاهرت و یاری من از حبس نجات می یابد اگر گربه سخن مرا

بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه درمیان آورد و بر صدق گفتار من
اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شآمت
زرق و غرض پاک گرداند هر دو را برکت راستی و موافقت نجات حاصل آید
و از دشمنان دیگر طمع منقطع گرداند هر یک بی کاری گیرند پس باندیشه تمام
نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که
بیت دردمندیم و جگر میدهد از سوز درون ؛ دهن خشک و لب تشنه و
چشم ترما ؛ تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش
گفت نظم نکته دارم نهانی درمیان دل ولی ؛ وقت تنگ است و نمی
یابم مجال فرصتی ؛ گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف باز
گوی موش گفت بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام و ناکامی ترا عین شاد
کامی شمرده و همت من پیوسته بدان مقصور بوده که ترا مضرتی و بلائی روی
نماید ولیکن امروز در بلیت شریک توام و خلاصی خود در چیزی تصور کرده ام
که خلاصی تو نیز در آنست و بدین سبب من بر تو مهربان گشته و حلقه در دوستی
میجنبانم و الا هیچ باعث ندارد بیت این دوستی است مشتمل بر غرضی
اما غرضی که نفع دارد نه ضرر ؛ و نیز صدق مدعی خود را دو گواه میگذرانم یکی

راسو که در عقب من در کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت منتظر صید
ایستاده هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برارند و هر گاه که نزدیک
تو شدم امید ایشان از من مندفع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد
واگر مرا ایمن گردانی و تاکید که موجب اطمینان خاطر گردد بجای آری در سایه
دولت تو گریزم هم غرض من بحصول پیوندد و هم بندهای تو بریده شود
مصراع هم مرا زین نوع سودا اینک باشد هم ترا گربه بعد از استماع این
سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه مستغرق گشت خواست که اطراف
و جوانب این حکایت بقدم فکر بپیماید موش دید که وقت بغایت
تنگ است و گربه دور اندیشی دارد آواز داد که سخن بشنو چنانچه من دل
ببقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری هر یک
از ما ببقای دیگری متعلق است گربه سخن موش شنیده و خیال راستی بر
صفحات او دیده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق مینماید و من این
مصاحبت می پذیرم و امیدوارم که از هر دو جانب بیمن این مخالطت
مخلصی پدید آید و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم
اکنون بگوی که مرا چه بایست کرد و با تو چه نوع سلوک باید نمود موش گفت

چون من نزدیک تو آیم باید که بتعظیم تمام رعایت کنی تا دشمنان بر شاهد
آن بر تاکید قواعد محبت و خلوص ما واقف شده خایب و خاسر باز کردند و من
از سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود موش
با میدواری تمام پیش آمد گربه برسم اعزاز و اکرام پیش آورده آنرا کرم برسید و
انواع دلجوئی درباره او رعایت فرمود چون زاغ و راسو آنرا ملاحظه کردند دل
از شکار موش بر گرفته مراجعت نمودند و چون موش بحمایت گربه از آن
بلا خلاصی یافت ببریدن بند آغاز نهاد و باندیشه افتاد که خود را از بند بلای
گربه نجات دهد با آهستگی در کار شروع کرد گربه بفراست دریافت
که موش بفکر دور و دراز افتاده ترسید که بند نابریده راه رفتن گیرد
و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستان باشد پیش گرفته
گفت زود ملول گشتی چون بر حاجت خود دست یافتی در وفا کاهلی مینمائی
و در انجاز وعده دفع می اندیشی من میدانستم که وفا داروئیست که در طبله
عطار روزگار یافت نشود و نیکو عهدی مثابه کیمیائیست که کسی را از
حقیقت او نشانه نیست **بیت** وفا مجوی ز کس ور سخن همی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش ❊ و هر که از لباس وفا عاری باشد

و لعهدی

وبعهدی که بنده وفا نماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی
از دهای فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی مالا کلام از جام روزگار
بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی
دیده **بیت** جهان پیموده بسیار دانی ۞ ظریفی زیرکی شیرین زبانی ۞
و آن دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شکرینش
در شکر ریزی نقل می پرستان **بیت** مگر ز روح مقدس سرشته اند
جسمش ۞ که آن لطافت و خوبی نه حد آب و گلست ۞ پیر دهقان با چندان
هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه **وافوض**
امری الی الله میپاشید روزی زنش از غایت فرومانده گی زبان طعن بگشود
که تا کی درین کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف
کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوان خانه کرم برات
الرزق علی الله نوشته اند طغرای **الکاسب حبیب الله** نیز برگوشه او
ثبت نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی
حضرت حق را باید دانست صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر

نوعی که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرونست و از مرتبه شبهه و غرض بیرون اما من مدتی مدید درین کار ایستادگی
کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که بضاعت
ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره
نیست و ننگ مزدوری با خود راست نمی توانم آورد بیا تا بمحل دیگر نقل
کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم چون زن از رنج فقر و بی برگی بتنگ
آمده بود ببلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرد و از آنجا روی
بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده بسایه درختی پناه
برده بجهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوست دهقان گفت ای یار گرامی محنت
غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز
بکسی آشنائی نیست ممکن که مردم این ولایت جبار باشند و ایزد تعالی لوح
جمال ترا برقم **فی احسن تقویم** بیاراسته مبادا که بافسون یا تغلب و تسلط
قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل صحبت ایشان شده
سر از صحبت این فقیر برتابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی
و اگر عیاذا بالله بصورتی برین منوال وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست

که

بیت زمرگ بیم ندارم ولیک ازان ترسم ٭ که من بمیرم و تو جان دیگران
باشی ٭ زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد اگر بر امثال این
خیالات بودی بصحبت سفر اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل ننهادمی
و من همه شب اول که قدم در حجرهٔ مواصلت تو نهاده ام میخواهم تا بروز قیامت
برم مصراع بقیامت برم آن عهد که بستم با تو ٭ و اگر میخواهی بتازگی پیمانی بندم
و عهد کنم که تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افکنده دارد مرغ دل خود را
بسته دام کس نگردانم دهقان بدین سخنان شاد شده و زن بر همین
قانون که ذکر رفت عهد بسته بسوگند مؤکد ساخت و بابا بر بخاطر جمع
سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری
بدانجا رسید بر مرکب تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن
نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تار روی او بدیدی گمان
بردی که مگر صبح صادق از افق مشرق طالع گشته و اگر دیده مردم در
پرده ظلوم نظر بر عارض زیبای وی فکندی پنداشتی که آفتاب جهان
تاب از ورای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب و خطی
چون سنبل پرپیچ و تاب گوئی که نقاش حکمت پرکار ابداع دایره از عنبر

تیر بر صفحهٔ عذارش کشیده یا بتربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلکشائی از نواحی
چشمهٔ حیاتش دمیده **بیت** چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده :
مه را چو گوی در خم چوگان کشیده : آن خط سبز فام که خضر است نام او : چون خوش
بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده : آورده ز شعر سیه بیابان حسن : بر روی آفتاب
درخشان کشیده : زیرا که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت
ملک دلش را با بتلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدنست
رخصت رحلت بربست بزبان و جان بدین ترنم آغاز کرد **قطعه**
سواره آمدی و صید خود کردی دل و جانم : عنان صبر بگسستی لجام نفس
توسن هم : از این جانب سوار نیز در نگریست محبوبی دید که مشاطهٔ
صنعت یزدانی بچگونه لطافت چهرهٔ دلربای آن را براراسته و صیقل
قدرت سبحانی بنور حسن آئینهٔ عارض او را روشنی داده و بروی دید
که گویا خورشید از روی او تافته شدی و زلفی که مشک ختا از غیرت آن
جگر خون گشتی **بیت** تنی چون سیم و قدی چون صنوبر : همه
جانش ز یکدیگر نکوتر : جگرها از هر دو چشمش تیر خورده : شکر از هر دو
لعلش شیر خورده : لبش گوئی که حلوای نباتست : چه حلوای نبات

آب

آب حیاتست گردن جوان نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته

ارادت شد و آن نوجوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون

آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر روی آهوی صید افکن آن شهر

آشوب افتاد و از کمان ابروی آن خدنگ دلدوز بهدف سینه آن

رسیده اگرچه قصد شکار داشت بر دام عشق گرفتار شد پرسید که

ای رشک پری و ای قبله بتان آزری چه کسی و اینجا چون افتادی **نظم**

ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی
وی آیت نو آمده در شان کیستی

زن آه سرد از دل پر درد برکشید و گفت مونس روزگارم این پیر

کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس لباسم

اینکه می بینی و سر انجام کارم اینکه مشاهده میکنی و عمری بسختی میگذرانم و از

زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای جلیس دل غمزدگان

و ای انیس دل غم رسیدگان روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت

پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار

گذرانی بیا تا ترا بر سریر عزت نشانیده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت

اعزاز و اجلال تو در ساحت این مملکت برافرازم زن نوید وصال را

شنیده از عهدی که همان زمان بسته بود فراموش نمود و پیمانهٔ پیمان از سنگ
بدعهدی شکست چون پسر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت
غنیمت است بیا تا ترا سوار سازم تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور
قطع کنیم زن سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست و
چالاک بر عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زده در آن
حال دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست در کمر
مراد او زده دود از نهادش بر آمده گفت بیت یار من دل ز دوستان
برداشت : مهر دیرینه از میان برداشت : آخر ای بیوفا این چه نقش است
که بر انگیختهٔ زن گفت افسانه مخوان که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن
همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشه‌گان وفا چشم
داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن بیت گفتم
ز ماهرویان رسم وفا بیاموز : گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید : پسر گفت
ای تو از مقام انصاف قدم بیرون نهاده در جفاکاری بکلید دل آزاری
گشاده بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت
نقض عهد بتو رسد مصراع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد زن

بقول

بقبول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از بادیه فراق خلاصی یافته
خود را بسر منزل وصال رسانیم ملکزاده مرکب تیزرفتار هامون نورد دریا گذار
که شمال تیزرو لنگ همراهی او بازمی ماند و وهم بستینه گرد تیزگام گرد آن نمی یافت
ابیات چو اشک عاشقان گلگون و خوشترو ۞ جهان پیماتر از شبدیز
خسرو ۞ در آن صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد
مرد بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان شد
مصراع دردمندان راه میپرسند و از پی میروند ۞ با خود اندیشه میکرد که
عهد زنان را وفائی و وفای ایشان را بقائی نباشد و من بسخن وی اعتماد کرده
ترک وطن گرفته حالا نه روی بازگشتن دارم و نه طاقت از پی رفتن تا عاقبت
کار من بچه انجامد و خاتمه حال بکجا رسد بیت میروم گرد جهان در پی دل
بسر و پای ۞ چکنم کار مرا پا و سری پیدا نیست اما چون فرسنگی راه رفته شد بچشمه آب
و سایه درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان نیز اثر ملال پدید آمده گفتند امروز
اینجا ساعتی بیاسائیم بعد از آسودگی بار دیگر براه درآئیم پس از مرکب پیاده
شده پناه بسایه درخت آوردند زمانی بر لب جوی نشسته از هر باب سخن در پیوستند
جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای دیده گشاده میگفت

بیت زلف مشکین حلقه است بر روی گلگون بسته اند * بس ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بسته اند * و آن نگار دلفریب نظر افکنده سرافرازی آن سرو نازنده دلنوازی

آن شوخ طناز تماشا میکرد و این بیت انشا مینمود بیت نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته اند * صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بسته اند * دراثنای مقالات زن

دهقان را تقاضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند و جهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده خود را بکنار بیشه که نزدیک آن چشمه بود



رسانید هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که مرغ در آسمان از هیبت آن نیارستی

دم زد قطعه همی آمد خروشان و ستیزان ❊ هزبر چرخ از سهمش گریزان ❊

به نیشش ناخنان زهر آب داده ❊ به تیغ ناب خون ناب داده ❊ چون چشم

شیر بر زن افتاد بهماندم اورا ربوده داخل بیشه شد جوان چون صدای غریدن

شیر شنید و پنجه کشیدن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور فکنده

راه بیابان پیش گرفت مصراع بلا را دید و روی از بلا برتافت ❊ ملکزاده

از هول جان مرکب میتاخت و از قفا نمی نگریست و محبوب بچنگال شیر

گرفتار تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود میدر و دید بیت من اگر نیک و

اگر بد تو برو خود را باش ❊ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ❊ در آنوقت

بابای دهقان که در پی ایشان افتان و خیزان می آمد تا لب چشمه رسید

اثری از ایشان ندید فریاد بر کشیده میگفت بیت درد اگر رفت یار و

دلم را دوا نکرد ❊ صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد ❊ پس از زمان

وصال بر اندیشیده و ساعت اتصال ❊ بر خاطر گذرانیده زار زار میننالید

و قطرات حسرت از دیده بر چساره میبارید و میگفت قطعه دیروز

چنان وصال جان افروزی ❊ امروز چنین فراق عالم سوزی ❊ فریاد که بر

دفتر عمرم ایام ❊ این را روزی نویسد آنرا روزی ❊ بعد از گریه بسیار و ناله

بیتماری پی محبوبه را گرفته دید شیری بجانب بیشه میرود و بیچاره از عقب شیر روان
شد وقتی رسید که شیر شکم آنرا دریده بود و بعضی از احشا و امعای او
خورده ورفته پیر دهقان از مشاهده آنحال سراسیمه گشته دانست که شومی
بیوفائی در روی رسیده زمانی در روی نگریست و بر محنت وی و غربت خود
بگریست **بیت** ز لب ناله‌اش تا ثریا رسید ۔ ز مژگان سرشکش بدریا
رسید ۔ و فایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از دست بگذارد بند
عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده **بیت**
بیوفائی هر کجا رخت افکند ۔ عاقبت آن خانه را ویران کند ۔ موش گفت
من دانسته‌ام که نفاق و خیانت با خلاق کریمان و عادت بزرگان نسبتی
ندارد و منافع مروت و فواید صحبت تو همین زمان بمن رسید گربه گفت
ای موش تو بغایت زیرک بوده و من پایه ترا در خردمندی باین حد نمیدانستم
اکنون میخواهم اعلام فرمائی از آنصورت که هم بند من گشاده شود
هم تو بسلامت مانی آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت **مصراع** هر کجا
دردیست درمانش مقرر کرده‌اند ۔ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم
و عقده که اصل لباس است از برای گرو جان تو بگذارم گربه دانست که موش

در

در کار خود کاهلست و بافسون و فریب از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه
راضی شد و موش عقدهای آن بریده آن یکی که عمده بود باقی گذاشت و آن
شب بافسانه بپایان رسانیدند چه عنقای سحر در افق مشرق بپرواز آمد و
بال نورگستر خویش براطراف عالم بگسترد بیت فلک تیغ مهر از میان
برکشید شب تیره دامن ازو درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت
وقت آنست که من از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضامن شده ام بتمامی ادا
کنم گربه را چون نظر بر صیاد افتاد هلاک خود یقین کرده انتظار قتل میکشید
که موش باقی عقده بریده گربه را از هول جان یاد موش نیامد و خود کشان
بر سر درخت رفت و موش از چنان ورطه خلاصی یافته در سوراخی خزید
صیاد دید رشتهای دام گسسته و گرهها بریده حیرت بران مستولی شد
بقیه دام را برداشت و بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون
کرده گربه را دید بترسید که نزدیک آن رود گربه آواز داد مصراع نادیده
مکن که دیده باشی ما را: احتراز چرا مینمائی و اجتناب روا چرا میداری مگر نمیدانی
که دوستی بدست آورده و برای اولاد و احفاد ذخیره نفیس حاصل کرده پیشتر آی
تا مکافات نیکوئی ترا بمروت خویش بجای آورم و من نمیدانم عذر این

الطاف بکدام زبان خواهم موش همچنان بر حواشی بساط امتحان میگرد و بجانب
وحدت و وحشت قدم می نهاد و رقم این مثال بر دفتر خیال میکشید که
هذا زمان العقوق لا اوان الحقوق و باواز حزین میگفت **قطعه** روزگاریست
که از غایت بیداد در او. **بیت** همان که کسی را سر و سودا باشد بهر اینجا خطر آن
میرسد که زمان خلوتست و روزگار فراغت و من بعد ازین سر صحبت کسی ندارم
و رسم مخالطت فرو میگذارم گربه گفت مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی
و حرمت آشنائی ضایع مگذار و مادام که عمر من باقیست حقوق ترا فرامش نخواهم کرد
بیت شکر کرمت که همچو گل تو بر تو است سوسن نه ام بصد زبان خواهم گفت
هر چند ازین باب سخنان گفت مفید نیفتاد موش گفت هر گاه عداوت
عارضی باشد بمجرد تکلفی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتوان شد اما چون
دشمنی ذاتی باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد
نتوان کرد و خود را نگاه باید داشت پس همان به که نسبت جنسیت در میان نیست
تو دل از صحبت من برداری که من بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که با غیر جنس
خود در آویزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود

و در پای درختی خانه ساخته و غوکی نیز در میان آب سردکاه گاه گاه بسبب هوا بکنار چشمه می
آمد روزی بکنار چشمه آمده بنغمهٔ دلخراش صدا میکرد و از غرور بلبل هزار دستان
بر ساخته باواز خوشش مرغ دلها را از قفس تن میپرانید بیت اگرچه صوت
دلازار نا ملایم داشت ولی اصول و ادا درکمال درستی نداشت و دران حال
موشی در گوشه مقام داشت و بزمزمه مشغول بود که ناگاه نعرهٔ شور انگیز غوک
شنید متحیر شد باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده
دستی بر هم میزد و سری میجنبانید و رقصی میکرد غوک را آن اطوار خوش آمد
و با موش طرح آشنائی افکند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد
و هوای طبع او را بر متابعت موش میداشت القصه با هم خوش بر آمده همواره
مصاحب بودندی و حکایت خوش و روایت دلکش بر یکدیگر خواندندی
مثنوی بنزد دل با یکدیگر میبافتند و زوسواس سینه می پرداختند غوک
نزد موش دلشاد آمدی و بیخیال قصه اش یاد آمدی روزی موش با غوک
گفت من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که دارم در میان آرم و تو آن وقت
بزیر آب قرار داری بیت آنجا که توئی آمدن من مشکل اینجا که منم هزار
مشکل در دل چندانکه نعره میزنم آواز نمی شنوی و هرچند فریاد میکنم از

غوغای غوکان استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی
غوک گفت راست میگوئی من بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر لب آب آید
من در تک آب چه سان آگاه شوم و گاه باشد که من بر سوراخ می آیم و تو از
جانب دیگر بیرون میروی و من مدتی منتظر میباشم و من خواستم درین خصوص سخنی
با تو در میان آرم تو خود بفراستی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن
مکنون ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قصه هم بتو تعلق دارد مصراع ذهن
لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت مرا سر رشته تدبیر بدست افتاده
و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم یکسر بر پای تو بندم و سر دیگر بر
پای خود محکم کنم تا چون بلب چشمه آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف
گردی و اگر تو بدر زاویه من آئی بجز یک رشته مرا آگاه گردانی از جانبین قرار
دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام تمام یافت چون مدتی برین
برآمد روزی موش بکنار آب آمد تا غوک را طلبداشته اساس صحبت
افکند ناگاه زاغ بلای ناگهان از هوا فرو پرید و موش را برداشته روی
ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب برآورد چون
سر دیگر رشته در پای غوک محکم بسته بود در هوا نگون شد زاغ میرفت و موش را

در منقار

در منقار گرفته و پایین تر از آن غوک نگون آویخته چون مردمان آن هیات را

مشاهده کردند بر سبیل طعن گفتند عجب حالتست که زاغ بر خلاف عادت

غوکی را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نیست غوک فریاد برآورد که از شومی

مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده ام و گرنه هرگز کلاغ غوک شکار نمی کند

و هزار چندین سزای کسی است که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان

از یار ناجنس ای فغان • هم نشین نیک جوئید ای زمان • و فایده این مثل

آنست که کسی با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک بر رشته بلا

آویخته نشود و مرا نیز داعیه اینست که با جنس خود بیامیزم تا بنا جنس بد نرسد

مثنوی تو عزلت جوی و در هر انجمن باش • رفیق خویشتن هم خویشتن

باش • ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ • یکی مرغست و خوانندش لسیمرغ

کربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در مبادی حال آن همه تملق چرا کردی

موش گفت که در آن وقت مرا بتو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاصی

از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تلطف برآید و در اظهار آثار

مودت کوشد و پس از آن اگر ضرری از آن فهم کند از صحبت او اجتناب

نماید و آن نه از راه عداوت و انکار باشد چنانچه حکیمان بهایم از پی

شیر خوردن در عقب مادران دوند چون از شیر خوردن فارغ شوند بسابقه
وحشتی مؤانست ایشان از دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت
حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب اولی مینماید
قطعه هر که از وفایده میرسد • دیدن او راحت جان و دلست • وانکه از و
فایده نتوان گرفت • صحبت او از فری عاصبست • دیگر آنکه اصل خلقت من
و تو بر عداوت سرشته شده و آوازه دشمنی ما و تو باسماع رسیده و هیچ
دشمن موش را زیان کارتر از گربه نیست و نیکخواهی هرگاه که بناشتا خون
مرا اشتهی کنی و گوشت مرا بجای نهار بکار بری و هیچ تاویل نشاید که
من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر گردم مصراع گربه را با موش کی
بوده است مهر مادری • گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا در نفس
الامر هزل و مطایبه میکنی موش گفت در جان بازی چه جای بازی باشد
حالا مصلحت وقت دران می بینم که از تو بر حذر باشم و تو از صیاد محترز گربه
اضطراب آغاز کرد و جزعی مشتمل بر آب دیده ظاهر کرده گفت قطعه زهم
بریدن یاران به تیغ ناکامی • چه حاجتست عادت دوران براجهتا والنفث
بدین دو کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بماوای خود نهادند خردمند

ادنی

روشن روانرا ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت
حاجت فوت نکند **قطعه** هر آنکسی که کند سردی اهل خرد بهیچ وجه بلالی
بکمال او نرسد تا بتجربه چون کرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد

باب هشتم در بیان احتراز کردن از ارباب حقد و بر تملق ایشان اعتماد نمودن

رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت **بیت** ای چه صبح آخرین سر تا
بپا صدق و صفا وی چه عقل اولین پا تا بسر فضل و هنر اکنون التماس دارم
که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان گرد استمالت براید و
داعیه ملایمت ازوی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق
در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت **بیت** ای چه وهم از افتتاح
آزمایش دوربین وی چه عقل از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض
روح قدسی مستظهر باشد هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند
و مواضع خیر و شر نیکو شناسد و از دوست آزرده و قرین رنج دیده
بپهلوتهی کردن بسلامت نزدیکتر است **قطعه دیگر** چه آزرده شد خصم ایمن مباش
خراشیده را هست قصد خراشش در اول درآید بلطف و خوشی در

آخر بسی محنت از وی کشی؛ و هر که از اهل کینه عداوت فهم کرده باشد باید که
بچرب زبانی و تلطف او فریفته نگردد و جانب عاقبت اندیشی فرو نگذارد

بیت: ایمنی از خصم آفتهای بسیار آورد؛ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد

و از جمله حکایات که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم میگردد
حکایت ابن مدین و قبره است دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

برهمن گفت آورده اند که پادشاهی بود نام او ابن مدین با همت عالی
و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبهٔ سماک رسانیده
و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروهٔ فلک
الافلاک گذرانیده بیت: فلک کوکب شاه جمشید بخت؛ ملک
مرتبه ماه خورشید تخت؛ و با مرغی که او را قبره گفتندی انس تمام داشت
و آن مرغی بود با حسن و کمال و نطق دلگشا و صورت مطبوع و هیأت
زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و به جوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط
گشتی بیت: سخنهای رنگین و زیبا خوشست؛ حکایات شیرین بسی
دلکش است؛ کسی کز اینها بود بهره مند؛ کنندش بزرگان و شاهان
پسند؛ قضا را قبره در کوشک ملک بیضه نهاده و بچه بیرون آورده بود

از عنایت دلبستگی فرمود تا او را لبهرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای را
حکم شد که در تعهد بچه او عنایت سعی بجای آرند و همان روز بادشاه البیر [ایزد تعالی]
عنایت فرمود انوار نجابت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفایح
حال وی درخشان قطعه مهی به اوج سپهر کمال طالع شد که کس [ندیده]
چنان ماه در هزاران سال خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی
فرشته طلعت و نیک اختر و همیون فال از آن نهال شرف تازه
گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چنانچه بچه قره
میبالید شاهزاده نیز هر روز نمو میکرد و ایشانرا نیز با یکدیگر الفتی
عظیم افتاده بود پیوسته ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز
قره بکوهها و جزیرها رفتی و از میوهائی که مردم آنرا نمی شناختند دو عدد
بیاوردی یکی را بملکزاده دادی و دیگری را به بچه خود خورانیدی کودکان
بدان متلذذ گشته بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت او بهرچه زودتر
در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت چنانچه در
اندک زمانی بسیار ببالیدند بیت گشتند سربلند بر نشو و نمای خویشتن
چون سبزه تر از اثر ابر نوبهار و قره را بوسیله آن خدمت هر روز

جاه و رفعت زیاده میشد چندی بران بگذشت روزی قبره غایب شد بچه او در
کنار شاهزاده جست و بسر پنجهٔ خشونت دست آزار پیش کرد آینه آتش
خشم ملکزاده در اشتعال آمده او را بگرد سر بگردانید و محکم بر زمین زد فی الحال
با خاک برابر گشت بیت دریغا که شاخ گل نو شگفته :: فرو ریخت از تند باد
خزانی :: قبره باز آمد بچه خود را کشته دید آتش حسرت در دلش افتاد فریاد
و نعره بر کشید و خود را بمنزل شاه رسانیده میگفت بیت وه که کحل روشنی
در چشم عالم بین نماند برگ عیش و کامرانی در دل غمگین نماند با خود گفت
اگر بگوشه و توشه خود قناعت میکردی امروز باین بلا مبتلا نمی گشتی و حکما
گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران درماند که زمام عهد ایشان بسختی و سستی است
نه اخلاص و مناصحت نزد ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت
قدر و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت :: مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت :: من باری فرصت مجازات و زمان
مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خود ازین ظالم نخواهم آرام نخواهم
گرفت بیت یک سوی نهم مهر و آرام را :: بجوش آورم کینه گرم را
پس بیکبار بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را

برکند

بر کند و پرواز نموده بر گوشهٔ کوشک نشست جز تباه رسید برای چشم پسر
گریها کرد و خواست که بحیله مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس
ساخته آنچه سزای او باشد تقدیم نماید پس بزیر کوشک آمده در برابر قبره
بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا بزیر آی که تو بجان ایمنی مصراع
گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت :. حالا صحبت ما برهم مزن و
نهال عیش ما ابتر مرده مساز قبره گفت اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت چون
قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند
و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام
خدمت گرفتمی ولیکن بیت مرغی که رمیده گردد از دام من بعد بدام چون
شود رام :. مرد زیرک باید یکچیز را دوبار بیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده
نشود من جرب المجرب حلت به الندامه و بر ضمیر ملک روشن است که
مجرم را این بنا بد زیست و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان نشنیده
و رسیدن مکافات بد بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت قبره گفت آورده اند که در شهر رقه
درویشی بود با خلاق پسندیده و آداب ستوده و نهال اقوال دافع لشکر

بازها ربمکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت
بحقایق معرفت دانا آنرا دانادل گفتندی و اهالی شهر آنرا دوست داشتندی

بیت آنرا که کمال و معرفت شد حاصل ؛ هم مونس جان باشد و هم همدم دل

وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الله الحرام شد بی رفیق و همدم روی
براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار است
قصد کشتن وی کردند دانادل گفت با من مال دنیا چندانی نیست مال ببرید مرا
بگذارید تا بطریق تجرید این راه بسر برم دزدان بی رحم بدان سخن التفات ننمودند
بقتل وی شمشیر برکشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست و چنانچه
رسم درماندگان باشد یاری و مددکاری میجست دران میدان پر
وحشت و صحرای پر هول و هیبت کسی بنظر وی درنیامد بر بالای سر ایشان
جمعی کلنگان میپریدند دانادل آواز داد که ای کلنگان درین
بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز عالم السر والخفیات کسی از
حال من خبر ندارد شما انتقام من از جماعت دزدان بخواهید و خون من
باز طلبید دزدان بخندیدند و پرسیدند چه نام داری گفت دانادل گفتند
باری دل تو هیچ از دانائی خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هرکه

عقل

عقل ندارد و در کشتن آن زیاده وبالی نخواهد بود دانا دل گفت در اینجا لرز
مکافات نکته بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آورم
ولیکن گروهی که صفات صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشانست
ازین معنی چه خبر دارند بیت اگر گوش دارد خداوند هوش ازین سان
سخنها خوش آید بگوش او را انگشت شد و مالش بر دزد و چون خبر کشتن
او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب
آن بودند که مگر کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی یکروز عید
اضحی مردم آنشهر بمصلی رفتند بجهة نماز قضارا کشندگان دانا دل در
همان مکان مسکن گرفته دران اثنا فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای
سر دزدان پرواز می نمودند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان
ایشان خلق از کار خود باز ماندند یکی از دزدان بخندید و بر سبیل استهزا
با یار خود گفت همانا خون دانا دل میطلبند قضارا یکی از اهل شهر
که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام کرد همانا دم بحاکم
شهر گفتند و ایشانرا گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات
خون ناحق در ایشان رسیده بقصاص رسیدند قطعه که کرد در

همه عالم کمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار
طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد و این مثل بدان آوردم
تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم زدن شاهزاده بمقتضای مکافات
و اقتضای مجازات بود و الا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا
تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمد حالا حکم حزم نیست که بفرمان
تو کار کنم و بر سخن فریب تو در چاه بروم مصراع آن به که حذر نمایم
از خدمت شاه ملک گفت این چه گفتی بصدق مقرونست و من میدانم
گناه پسر من بود که به یک لقمه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات
وجزاء سیئة سیئة مثلها عوض داشت کردی و هنوز منت دارم
که بر قتل او اقدام ننموده و همین نقصان باصره او پسند کرده و مدعای
من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری عاید
شود در برابر او نفعی بوی رسانم قطعه ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم
جز نیکوئی و نیکخوئی نکنیم آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد
بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست که حزم مندان
از مصاحبت یار مستوحش پهلوتهی کرده اند پادشاه گفت ای قبره از این

سخنان

سخن درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر و انسی که مرا با تست با هیچکس
از دوستان و متعلقان نیست قبره گفت من ترا هرگز بجای پسر نتوانم
بود و بر تقدیری که مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت
و محنت جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را دوست دارد و گوید که
خود را بر تو ایثار میکنم و بجان در مقام مضایقه نیستم باز وقتی که فتنه حادث
گردد و کار بدان رسد که از سر جان بر باید خواست بی شبهه خود را از
مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید و بهیچ وجه نقد هستی ایثار
دیگری نخواهد کرد **بیت** مردی باید که از بلا نگریزد • ورنه هر کسی از سر
جان برخیزد • مگر ملک حکایت پیره زن و مهستی نشنیده ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که
پیره زالی کهن سالی فرسوده حالی دختری داشت مهستی نام که
ماه تمام از تابش رخسار درخشان او رشک میبرد و مهر جهان افروز
از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می نشست **بیت** شیرین سخنی
که هوش میبرد • رونق ز شکرفروش میبرد • نازی و هزار فتنه در دهر
چشمی و هزار کشته در شهر • ناگاه چشم زخم روزگار بدان سرو گلعذار

رسیده سر بر بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای ارغوان شاخ زعفران رسته
شد سمن تازه اش بی تاب از آب حرارت سنبل پرچینش از تب محرق بیتاب
گشت بیت چو زلف مشک سای عنبرینش ٭ شکسته یافت جسم نازنینش
پیره زن گرد سر دختر میگشت و از روی نیاز و زاری با چشم چون ابر نوبهار
میگفت ای جان مادر مادر فدای نام تو باد من خود را صدقه آن تو میکنم و هم
جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم که تو ازین بلا جان بدر بری مصرع گر رست
درد سری باشد مرا بر گرد سر گردان ٭ و هر سحرگاه با ناله و آه گفتی خدایا برین
جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر بر آمده را در کار او کن
قطعه از عمر من آنچه هست بر جای ٭ بستان و بعمر او بیفزای ٭ گرچه
شده ام چو موی از غم ٭ یکموی مباد از سرش کم ٭ القصه پیره زن از آنجا
که مهر مادری بود روز و شب درد و زاری میکوشید و جانیکه داشت
بفرزند دلبند می بخشید قضارا روزی ماده گاوی از آن پیره زن از
صحرا آمد و درون مطبخ رفت و بوی شوربا بسر در دیگ کرده آنچه بود
بخورد و چون خواست که سر بیرون آورد نتوانست گاو بیطاقت
گشته همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمده ازین گوشه بدان گوشه

رسید و بدیده زن در آن وقت بخانه همسایه رفته بود و از آمدن گاو خبر



نداشت چون بخانه در آمد و آن هیأت مشاهده نمود تصور کرد که مگر عزرائیل آمد

و بقصد جان مهستی آمده نعره بر کشید و میگفت ابیات ملک الموت

من نه مهستیم : من یکی پیره زال محنتیم : گر تو خواهی که جانش بستانی : اندر آن

خانه است تا دانی : گر ترا مهستی است اندر کار : اینک آنرا ببر مرا بگذار : بلی

بلا نازنین شمر داورا : چون بلا دید در سپرد اورا : بدمن امروز از همه علایق مجرد

شده ام و از همه خلایق منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه راه

برداشته که راحله قوت من بدان گرانبار شده که تحمل بار دیگران ندارم

مصراع ترسم که تن ضعیف است این بار بر ندارد ● کدام جانور را این

طاقت تواند بود که جگر گوشهٔ آنرا باتش بیداد کباب کرده میوه دلش را

بباد تاراج بر دهند و با این همه بجان ایمن نشینم و بدین تواضع و تملق فریفته

شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم یا لیت بینی و بینک

بعد المشرقین میخواهم بیت وصلی که در آن ملال باشد ● هجران به از آن

وصال باشد ● ملک فرمود آنچه از جانب تو وقوع یافت بر سبیل قصاص

بوده و حاکم عادل در مقابل چنین امری که از فرزند من صادر شده همچنین

مکافات امر میفرماید پس موجب هجرت چیست و چنان مکن که نشاط و مسرت

مرا بکلی ضایع گردانی و مثل من با تو مثل مطرب است و پادشاه قبره پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت پادشاه گفت آورده اند که پادشاهی

مطربی داشت خوش آواز شیرین نوا که بالحان دلفریبش پای عقل از رکیب

بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی بیت

از آن خوشگوی تر در لحن و آواز ● نبد آن چنگ پشت ارغنون

ساز ● پادشاه او را بغایت دوست داشتی و پیوسته بسماع نغمات

دلاویز داستانهای نشاط انگیز او خوش وقت بودی و آن مطرب غلام
قابلی را تعلیم میداد آن غلام باندک زمانی کار از خواجه بگذرانید و در آهنگ
سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور
وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش و عملش مسامع
جوامع اعزه و اهالی پرگشت مثنوی کردی بترانهٔ دلاویز بازار نشاط
عیش را تیز شاه از حال غلام آگاه شده به تربیت و تقویت او
التفات نمود تا حدیکه ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
و شاه همواره بنغمات فصیحش که از مخرج مسیح خبر دادی مفتون بودی
و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد آهنگ
بزم عشرت می نمود عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت
خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب فرمان داد چون مطرب را بموقف
سیاست حاضر کردند پادشاه از روی هیبت با او عتاب آغاز کرد و
گفت ندانستی که من نشاط دوستم نشاط من بر دو قسم بود یکی در صحبت
و سازندگی غلام و دیگری در خلوت از نوازندگی تو پس ترا چه چیز برین
داشت که غلام را بکشتی و نیم نشاط من باطل کردی همین ساعت بفرمایم

تا ترا نیز همان شربت که فلانرا چشانیده بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل
این جرأت اقدام ننماید مطرب را از قول شاه سرودی یاد آمد و گفت شاها
بد کردم که نیمه نشاط پادشاه را باطل کردم اگر پادشاه مرا بکشد تمام نشاط
خود ضایع میکند پادشاه را خوش آمد او را نوازش کرده از کشتن او در
گذشت و غرض از ایراد این مثل آنست که پاره از طرب و خوشدلی من
بواسطه فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک شد
که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد **بیت** خود مکن
بیگانگی باری چه میدانی که چرخ * آشنایانرا ز یکدیگر جدائی میدهد * قبره گفت
خشم در نهان خانه دل پوشیده است ای ملک من صلابت ترا نیکو می
شناسم و از نهیب تو بیک باجزم و من از آنجمله نیستم که طبیب با او
میگفت داروی چشم ترا سنت بیشتر است از داروی درد شکم پادشاه
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** قبره گفت آورده اند که مردی
نزد طبیب رفت و از درد شکم بیقرار گشته در زمین میغلطید و از شدت
الم زار زار میگریست و دوائی میطلبید و میگفت **مصراع** ای طبیب آخر
علاجی کن که کار از دست رفت * طبیب بطریقی که ارباب حکمت را قاعده است

از وی

از وی پرسید که امروز چه چیز خورده مرد ساده دل گفت پاره نان سوخته و
بدان غذا اتصور معده را تافته طبیب بعطار خود گفت داروئی که چشم را
جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیار تا چشم این شخص دارو کنم مرد فریاد
برکشید بیت کا خرچه محل هزل و بازیست؛ وقت اجل است و جان
سپاریست؛ ای طبیب سخریه بر طرف کن من از درد شکم میگدازم
و تو جوهر دارو در چشم من میکنی داروی دیده با درد شکم چه مناسب
طبیب گفت میخواهم چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق کنی تا
دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوای شکم اولی است
و غرض از ایراد این مثل آنست که ملک تصور نکند که من از آنجمله ام که
سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم الحمد لله که در دانش
چنان میباشم که خیر از شر جدا توانم کرد ملک گفت میان دوستان این
نوع بسیار حادث میگردد دبره گفت این مثل مشهور است که هر که آسان
گیرد دشوار افتد و این کار دشوار آسان نتوان گرفت همان به که
خود را خواب خرگوش ندهم که خصم ضعیف را بهیچ وجه با دشمن قوی
مجال همازعت نیست چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود درین

حکایت مثلی ایراد کرده پادشاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
فقیره گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی
همتای او سایه صلاح و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای
لوای بالاقتدارش سر رفعت از آشیانه ریاض سپهر گذرانیده و عدل کاملش
مهمات ملک داری را انتظام داده و بذل شاملش مصالح شهریاری را از
روی اهتمام باتمام رسانیده قطعه خسرو تاج بخش تخت نشان ، بر سر
از تاج و تخت گنج فشان ، در جهان گیری و جهانداری جم وقت و
سکندر ثانی ، یکی از ارکان دولت را غدشه در ضمیر پدید آمد روی از سده سپهر
اشتباه برتافت و یکی از دشمنان ملک را در مقام محاربه و مخاصمه آورد چون
شاه دانست که او روی اطاعت از قبله انقیاد بر تافته و سر خودسری
پیش گرفته تمنای کامکاری و پادشاهی دارد نامه مشتمل بر نصایح مشفقانه
و صحیفه منطوی بر مواعظ ملوکانه نزد وی فرستاد خصم مغرور از غایت
نخوت و غرور بدان التفات نکرد بیت پراگنده چند را گر کند گرد
که تا درد جوینده روز نبرد ، القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملاطفت
مزاج کثیف الشأن که از منهج اعتدال بیرون رفته اصلاح نمی تواند کرد

بشکوه

بدینگونه پیغام فرستاد که ما و تو شیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زنی
و خواه شیشه بر سنگ در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی
نخواهد رسید و این مثل را فایده آنست که بر ضمیر شاه روشن گردد که
من حکم شیشه دارم با حکم سلطانی که چون سنگ ناپایدار و خصم شکن است
ملاقات نیارم کرد **بیت** به بتان آهنین دل نشوی دلا مقابل • که تو
آبگینه داری نشوی حریف سندان • ملک گفت عجب حالیست که تو در
این باب بر یکطرف افتاده و جانب دیگر از دست داده و حال آنکه هر دو خردمند
میتواند که از مکافات مجرمان درگذرد که مدت العمر بدان رجوع نماید
و اعتذار بدکاران باحترام تمام تلقی نماید **شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار**
بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه عذرخواه در دل گیرد و من
ما فی الضمیر خود را در آنچه گفتم صافی می یابم و همیشه جانب عفو بر عقوبت
ترجیح کرده ام و دانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد خلعت عفو از آن
بزرگتر خواهد بود **بیت** گر عظیم است از فرودستان گناه • از بزرگان
عفو کردن اعظم است • قبره گفت حکما گفته اند سه تن از روش حکمت
دورند و از منهاج دانش برطرف **اول** کسی که بر قوت ذات خود اعتماد

کند و هر آینه آن خود را در مهالک افکند و تهور او سبب هلاک او گردد

دوم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد و چندان بخورد که معده از هضم آن

عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود باشد سیم کسی بگفتار خصم

در غرور افتد و بقول کسی که از او ایمن نتواند بود فریفته شود بی شبهه انجام

کار او بندامت کشد بیت مشنو این از حیله دشمنان ببیندلش و بر تاب

ز ایشان عنان ‌‌‌‌ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آیم و راه

صواب بنصیحتهای دوستانه بتو می نمایم همچنان بر طرافت خود

مانده و در قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی که

قبول نخواهد کرد بیفایده است چنانچه نصیحت آن زاهد گرگ را قبره پرسید

که چگونه بوده است آن حکایت پادشاه گفت آورده اند که مرد زاهدی

نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد جز بموعظه

عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دهن حرص در شره گشاده

و دیده آرزو بطلب نهاده و همگی همت بران وقف کرده که بیگناهی را

بیازارد و جانوری را بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان از آن

بهره بردارد بیت ستیزه کار بیداد گر بکن که بجهل ‌ برساند از پی یکسود

صد زیان بکسی زاهد که او را بدان حال دید از صفحه پیشانی او نقش جور
و ستم مطالعه فرمود از انجا که شفقت ذاتی و رحمت جبلی او بود پند
دادن آغاز نهاد و گفت ای گرگ زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی
و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد مؤدی بعقوبت الهی
باشد **قطعه** هر که آئین ظلم پیشه نهاد بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سر افرازد دهرش آخر ز پا در اندازد از این مقوله
سخنان میگفت و در ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد گرگ
گفت در موعظه اختصار فرمای که در پس این پشته رمه میچرد و ترسم
فرصت گوسفند بردن نماند نگاه حسرت فایده ندارد و غرض از ایراد
این مثل آنست که هر چند ترا پند میدهم تو همان بر سر حرف خودی
و بدان سخن ملتفت نمی شوی **بیت** مکن که اهل مروت سخن شنو
باشند هزار سال بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت
گوش کرده ام و از واعظ خردمند پند گرفته عاقل آنرا می شناسم که پیوسته
در حذر گشاده دارد و پیش از این توقف کردن بر من حرام است چه
میدانم که ملک خون من حلال داند پس اقامت من مکروه است

و دیر زودی رحلت نمودن واجب مصراع رفتم که ازین زیاده بودن
خوش نیست ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود قبره گفت این رفتن
مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است
این سوال و جواب ما بحکایت عرب و خباز ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت قبره گفت آورده اند که عربی بادیه نشین بشهر بغداد درآمد
دکان نانوائی دید که گردهای نان چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده
قطعه فراز منبر خباز قرص نان پنداری که خورشید جهان تابست
طالع گشته از گردون حاصل الامر عرب بیچاره چون روی نان دید بی
صبر چاک زده پیش خباز آمد و گفت که ای خواجه چند بستانی که مرا سیر
نان سازی نانوا تأمل کرد و با خود گفت که این مرد عرب بیک من نان
سیر شود غایتش دو من از سه من تجاوز نخواهد کرد گفت نیم دینار بده
و چندانکه بتوانی بخور عرب نیم دینار داد و بر لب دجله بنشست خباز
نان می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار
دینار رسید و از آنجا هیچ وزن شده خباز تحمل نکرده گفت یا اخا العرب
بدان غذائی که ترا قوت نان خوردن هر بنوعی مقرر فرمود بگو تا کی نان

خواهی

خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا آب میرود من
نان میخورم و غرض از ایراد این مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا
آب حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمه بیم و هراس ندارم
ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک
بدام نیاید گفت ای فتره طمع آن دارم که دو سه کلمه از نصایح دوستانه
برای یادگاری بفرمائی فتره گفت ای ملک کارهای جهان بر وفق تقدیر
ساخته میشود دران بزیادت و نقصان کسی را مجال تصرف نداده اند
قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق است ولی بهیچ حال تو تدبیر خود فرو
مگذار که گر موافق حکم قضاست تدبیرت بکام دل رسی از کار خویش برخوردار
و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که از آن منفعتی نباشد
و غافل ترین ملوک آنست که در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید
و لئیم ترین دوستان آنکه در حالت شدت و نکبت جانب دوست
فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین شهرها
آنکه درا او ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان را باهم
دل راست نباشد و چون شایبه در صحبت من و ملک پیدا آمده ترک آن

انسب است **قطعه** رفتیم و داغ ما ز دل باید کرد ❊ وز آب دو دیده خاک گل
باید کرد ❊ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ور درد سری بود بحل باید کرد
بدین کلمه سخن بآخر رسانید و از گوشهٔ قصر پرواز نموده بجانب صحرا پرید
ملک انگشت تحیر را بدندان تفکر گزیده و روی بگوشهٔ نهاده میگفت
قطعه چه جان گویم که با این درد جان سوز ❊ طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان ناتوانان چون توان گفت ❊ که یار ما چنین گفت و چنان کرد ❊
اینست داستان حذر کردن از مکان غدر و ارباب حقد و احتراز از تصدیق
تضرع و سخنان زرق آمیز و مغرور نشدن بفریب ایشان **قطعه**
خواهی که نباشی بغم و رنج قرین ❊ از صاحب کبر و کینه غافل منشین ❊

باب نهم در بیان فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی است و اهل اقتدار را خوشترین حلیه

دابشلیم از روی تعظیم بحکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که تا رشحهٔ از منبع
وصیت نهم بجگر سوخته نرسد حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجا
واثق دارم که بیان فرمایند داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و تقریر
نماید که چون پادشاه از بزرگان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار
جرم بیند دیگر باره آنها را بنوازد یا نه بیدپای بنطق دلگشای و عبارت

جانفزا جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر گناهی که جنایتی بینند

در باب او بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و ازین حال علة

و غفلت حادث شود اول آنکه کارها مهمل و معطل ماند یکی از اکابر ملوک گفته

اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذتی می یابد هر آینه جز جرم و خیانت

بدرگاه ما نیارند قطعه مجرم گران دقیقه بداند که دمبدم ❊ ما را چه لذتیست بعفو

گناه کار ❊ همواره ارتکاب جرایم کند بعمد ❊ دایم به نزد ما گنه آرد باعتذار ❊ قوله

تعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس پس عفو از هر چیز بهترست

و دیگر پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و کفایه آنکس که در مواضع تهمت

افتد نیکو شناسد و هر کرا بصلاح و دیانت دید تربیت نماید و خائن را

بقدر گناه تنبیهی واجب دارد و حکایتی که لایق این مقدمات بود داستان

شیر و شغالست رای دابشلیم پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

برهمن گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرلیه نام روی از دنیا

بگردانیده و پشت بر تعلقات بیحاصل آن آورده از خوردن گوشت و ریختن

خون و ایذاء جانوران احتراز می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود ❊

و ز بدی اجتناب میفرمود ❊ ذکر عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک

منزل فرلیسه بیشه بود مشتمل بر انهار و اشجار بیشمار بواسطهٔ آن وحوش بسیار
در انجا جمع آمده و پادشاه ایشان شیری بود با هول و هیبت و هزبری
در نهایت صولت **بیت** نعرهٔ اَش چون صدای رعد بلند * دیدهٔ اَش همچو
برق آتش بار * مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودند و آنرا کامجوی
لقب نهاده بودند روزی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته
در اثنای سخن حکایت فرلیسه در میان آمد چندان صفت کمال و حسن
معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان و دل جویای
صحبت او شد **بیت** رخساره او ندیده چون مردم چشم * فی الحال در درون
خانه جایش کردند * بالقصه شوق کامجوی بملاقات فرلیسه از حد تجاوز نموده
پس بطلب وی فرستاد و آن نیز فرمان شاهی را انقیاد نموده بدرگاه
شاه عالم پناه حاضر شد پادشاه شرط احترام مرعی داشته او را در مجلس عالی
شرف جلوس ارزانی فرمود در انواع اداب طریقت و مآرب حقیقتش
بیازمود نقد حالش بر محک امتحان بتمام عیار آمد **مصراع** زری که پاک
بود ز امتحان چه غم دارد * کامجو را صحبت او خوش آمده بمجالست او
هواست فرمود پس روزی با وی خلوت کرده گفت ای فرلیسه مملکت

بسیار دارم و اعمال و مهمات او بیشمار است و جز زهد و عفت تو بمسامع جلال
رسانیده بودند **بیت** شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی چه دیدمش بحقیقت
هزار چندانی این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات خود بتو تفویض خواهم
کرد تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص و نزدیکان داخل گردی
بیت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد ٭ بگذشته هفته که ز اهل سریر شد
و من البته ترا معاف نخواهم داشت و طریق مباشرت این مهم در گردن
اهتمام تو خواهم گذاشت فرلیه گفت کار ملک مناسب دو کس باشد یکی زیرک
سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند دوم غافل ضعیف رای
که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و من ازین طبقه نیستم **بیت** بخدائی
که آفرین کرده است ٭ عاقلانرا چو خویشتن داری ٭ که نیرزد به نزد همت من ٭ ملک
هر دو جهان بیک خواری ٭ پادشاه مرا از تحمل بار شفقت معاف باید داشت
که مدتیست دیده حرص را بسوزن قناعت بر دوخته ام و اگر دیگر باره ملک مرا
بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن آن رسد که بدان مکسان رسید شیر پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** فرلیه گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای
صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازار میگذشت درویشی

حلوافروشی که از چاشنی چاشت بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر
دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی دلنوازی به نشست و استاد حلوائی برسم
تبرک و ضیافت طاس عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان
باشد که بر شیرینیها غلو کنند یکبار بر طاس عسل فرو ریختند و برخی بر کنار طاس
نشستند و بعضی خود را در میان طاس انداختند حلوائی دید که هجوم مگسان از
حد گذشت بادزن بجنبانید آنها که در کنار طاس بودند باسانی پرواز نمودند
و برفتند و آنها که در میان جام آرام گرفته بودند پایهای ایشان بعسل فرو رفت
چون خواستند که پرواز نمایند پرهای ایشان بعسل آلوده شد و بدام هلاک
افتادند آن درویش عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن
گرفت بعد از آنکه دریای باطن شیخ بیارامید مرد حلوائی گفت ای عزیز چنانکه ما
حلوای صورت از تو دریغ نداشتیم آنچه در معنی بر تو حل شده از ما دریغ مدار مصراع
بکشا لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ فرمود که دنیای دون با حریصها و طلبکاران
او را درین طاس عسل بر من عرض کردند و ملهم غیبی گفت این طاس را
دنیا دان و این عسل را نعمت او و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس
نشسته‌اند فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خورسند شده و دیگران که

در درون حاسدند اهل حرص و آز که منظور ایشان آنست که چون در میانه کار
باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده
اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که برکناره باشند آسان می برند
و با آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه اند
چندانکه حرکت بیشتر نمایند فروتر روند و پای ایشان در مضیق اسفل
السافلین بماند و حال ایشان بشقاوت ادبار انجامد منظومه چرا کلقمه ستمایه
چشیدن ◦ وزان پس این همه خواری کشیدن ◦ و ایراد این مثل آن بود
که ملک پر و بال همای عقل دنیای دغل آلوده نسازد که چون استرداد امانت
روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر شود بیت چنان
وقتی بدست آر از زمانه ◦ که گر گوید بر دگر دی روانه ◦ و اگر غرض ملک
تربیت و احسانست بمرحمت خسروانه لایقتر که بگذارد درین صحرا این
و فارغ بگردم کامجوی گفت ترا دغدغه از ضمیر دور باید کرد و بما نزدیک شده
تمام مهمات بذمه اهتمام باید گرفت القصه خواه مخواه باد و بمالی البته اموال
و خزاین خویش بدو سپرد و از مت می همکنان مرتبه اش زیاده شده
بجدیکه دقیقه شیرلی او آرام نداشتی و بکنف فزلیه بملازمت شتر بوده

مصراع چه دوستی بنهایت رسد چنین باشد* این حال بر نزدیکان شیر گران آمد مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بر مخاصمت او میان مطابقت بستند روز و شب در اندیشه دفع او بودند آخر الامر رای همه بر آن قرار گرفت که او را بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی بر وی متغیر گردد و عقیده شیر در باب دیانت او متزلزل شود آن زمان در دفع آن توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم* که در پایه او شکست آوریم* پس یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فرسیه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ* بگنام سپهر کرد آهنگ* امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه شیر حاضر شدند فرسیه بجهة مهمی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید و سخن جز کفایت و تعریف فهم و درایت او میکرد و میگفت بیت ورد زبان و مونس جانست نام یار* یکدم نمی شود که مکرر نمی شود* وقت چاشت ملک رسید و جذبه سبعی در حرکت آمد و قوة اشتها غلبه کرد چندانکه گوشت وظیفه میطلبیدند کمتر یافتند چون خصمان دیدند که فرسیه حاضر نیست و آتش گرسنگی شیر مشتعل شده آغاز فساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر خویش در بستند یکی گفت چاره

بلنت

نیست از آنکه ملک را با کارها نیم و هر چه از منافع و مضار این حضرت دانیم بموقف
عرض رسانیم کامجوی گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت باید که در هیچ باب
شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت شناخته آنچه دانند بمحل اظهار رسانند
بیت کسانی حق شناس و حق گذارند : که حال از پادشه پنهان ندارند
بیار تا چه شنیده و بگو تا چه دیده آن مفسد بنام جواب داد که بمن چنان باز نمودند
که فریسه آن گوشت بخانه خود برده و دیگری از راه بی کمالی مغلطه در افکنده
گفت این مرا باور نمی افتد که او جانور کم آزار است دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد که کس را دوست و دشمن بسیار باشد
و بغرض سخنان غیر واقع در اندازند مردم را زود نتوان شناخت و بر
اسرار خلایق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است
اما اگر گوشت در منزل فریسه یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خاص و عام
و خورد و بزرگ افتاده راست خواهد بود کامجوی را عنان اختیار از دست بیرون
شد و پرسید مردم درباره او چه میگویند یکی از حضار که موافق مخالفان بود
گفت ایملک در میان اهل این بیشه جز مکر و غدر او منتشر است و اگر او
غدار باشد هرگز از این ورطه جان بسلامت نبرد دیگری از صاحب غرضان زبان

افساد کشود و کفت جمعی امنا بهر وقت چیزی از وی می رسانیدند و در تصدیق
او تردد داشتم تا اکنون این فصل شنودم نزدیکست که بر من یقین کردد
و کفت خدیعت و مکر او بیشتر از این نیز پوشیده نبود و من فلان و فلانرا
کواه کرفتم که کار این زاهد ریائی برسوائی کشد دیکری کفت با وجود دعوی
فقیری و پاک طینتی سرشتش نباید که خیانت ورزید دیکری از در معقول کوئی
درآمد و کفت هر کاه او بدین محقر که جاسوس ملک بود چشم سیه کرد توان
دانست که در مهمات کلی چه رشوها کرفته باشند **بیت** صیاد چه بر بکذرد از
کنجشکی دانی چه کند رجه کبک و تیهو بیند و چون امنا میدان وی خجست را
خالی یافته مرکب بد کوئی بجولان آوردند و در ساعت دل کامجوی غبار
تردد بر انکیختند یکی از ایشان کفت اکر این سخن راست بیرون آید فرلسیه
کافر نعمتی و ناحق شناسی کرده دیکری از راه موعظه و نصیحت بسخن درآمده کفت
ای یاران بدین کلمات آشفته نامه عمل خود سیاه مکنید و بحکم آیه شریفه
ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا فکرهتموه دندان غیبت بکوشت برادر خود
مرسانید شاید که قصه خیانت چیز واقع باشد و همه آثم کردید اکر ملک این
ساعت بفرماید تا منزل فرلسیه را بجویند کرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود

دیکری

دیگری گفت تعجیل میباید کرد که جاسوسان خبر از اطراف بوی میرساند
و او در تدارک شرط کوشش فرو نگذارد القصه در آن حال که شیر گرسنه و خشم
آلود بود ازین نمط چندان بگفتند که کراهتی از فرلیه در دل او راه یافت
و باحضار فرلیه فرمان داد بیچاره از شر مکاید اعدا بیخبر روی براه آورد و گستاخ
وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید آن گوشت که دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد
که بمطبخ رسانیدم تا وقت چاشت بخدمت ملک رسانند مطبخی چون از اهل
بیعت بود بانکار پیش آمد و گفت من مطلقا ازین مقدمه خبر ندارم و چیزی بمن
نداده شیر طایفه از امینان فرستاد تا گوشت در منزل فرلیه بجستند و چون
خود ایشان پنهان کرده بودند آشکارا بر داشته نزد شیر آوردند فرلیه دانست
که دشمنان کار خود ساخته گفت **بیت** آفتاب طربم بر سر دیوار رسید
سالها بود که از روز چنین میترسیدم از جمله وزرا گرگی بود که تا آن ساعت
غیبت نکرده و خود را از عدول شمرده و چنان فرا نموده که بی تحقیق و ایقان
قدم در کاری ننهد و لاف دوستی فرلیه میزد و در جانب حمایت او
مبالغه می نمود قدم پیش گذاشت و گفت صلاح ملک در آنست که زودتر
حکم سیاست تقدیم یابد که اگر این بار اهمال گذارند بیشک گناه کاران دیگر

از رسوائی نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند مصراع سیاست ار نبود

کارها خلل یابد. شیر فرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز شد

سیاه گوش از خاصان ملک سخن آغاز کرد که حکما فرموده اند که نظام

سیاست دوام رعایت است مثنوی آئین سیاست ار برافتد بنیاد امان

زپا درافتد هر که صلاح ملک و رعیت جوید بر کنه کار سیاست باید راند هرچند

مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود چنانچه سلطان بغداد

جهة مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کاموی پرسید که چگونه بوده است

آن حکایت سیاه گوش گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی

بود در رعایت قانون عدالت جمشید وار جام جهان نمای عقل را آینه کار

ساخته بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه حیوانرا طلب کشته

بیت از معدلت شامل او رفته ستم ؛ صد منزل از آن سوی بیابان

عدم وآنرا پسری بود زیباروی و نیکوخوی بکمند ملایمت قلوبرا

تمام صید کرده و بدانه احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت

در آورده بیت ما در دوران نزاده همچو او صافی صفات ؛

دیده دوران ندیده مثل او صاحبکمال ؛ اراده کعبه معظمه نمود بعد از انکه

از انکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد و با جمعی از ملازمان

در کشتیها سوار شده عنان اختیار بدست باد سبکرفتار باز دادند **بیت** چه

سه در برج آبی کرده منزل ∴ روان کردند کشتی را بساحل ∴ باندک فرصتی بمکه معظمه رسیدند

و لوازم ارکان حج بجای آورده متوجه آستان بوسی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه

گردیدند **بیت** ای خاکبوسی درت مقصود هر صاحبدلی ∴ بردن بسجاک این

آرزو مشکلتر از هر مشکلی ∴ و از انجا با قافله خراسان ببغداد آمدند پادشاه



بغداد از حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام بر وجهی که

باید رعایت نموده علوفه لایق ومنزل شایسته وموافق ترتیب فرموده
چند روز التماس توقف نمود وچون از رنج راه برآسود عزم معاودت بوطن
جزم کرد از سلطان بغداد عذر خواست وچند سهتای آنرا بتحف سپاس داری
وشکرگذاری مقابله نموده برسم هدیه وتبرک کنیزکی حبشی بحرم وی
فرستاد وخود رخت سفر بربسته رو بطرف خراسان نهاد بعد از
رسم مشایعت وقاعده وداع باز آمده کنیزک را طلبیده صورتی دید
که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود در زلف
دلکشش بکمند فتنه عالمی در زنجیر کشیده **مثنوی** رخش غیرت ده را
شمع شبستان لبش نقل شراب می پرستان ملک بغداد از خرامیدن
آن سرو آزاد پای در گل بماند **بیت** دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد
باز این زبرای دل تنگم چه بلا شد سلطان با کنیزک طرح معاشرت افکنده
یکبارگی از غمخوارگی رعیت وتیمار کار مملکت دست باز داشت تا آنکه
اندک زمانی بلوکات او منقلب گشته برج وبارو آراسته کردند وفتنه
وآشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب واضطرار انجامید **قطعه** هر
پادشه که روی بلهو وطرب نهاد بنیاد آن که هست مرتبه اش را شکستگی

چون

چون ارکان دولت واعیان حضرت کار ولایت پریشان دیدند مجموع
دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان وصاحبدلان آوردند واز باطنهای
درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعائی نموده جهة اصلاح حال سلطان نذرها
نمودند دعاهای بیغرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در
خواب دید که شخصی آمده با وی میگوید بیت ای شاه چه جنبی وچه
میکوبید از تو . جائی که ترسی وترسند از تو . این چه کارست که بر
دست گرفته دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار
از دست برود برخیز وبر سر مهم خود رو مصراع ورنه هر فتنه که بینی
همه از خود بینی . شاه از هول این واقعه از خواب درآمد غسل کرده زبان باعتذار
واستغفار بگشود وبتدارک مافات مشغول شده فرمود که دیگر کنیزک به
خلوت درنیاید کنیزک دو سه روزی صبر کرد دستی سودای صحبت ملک
بر سرش افتاد خود را ببارگاه درانداخت باروی چون گلبرگ طری
بار دیگر مشاهده جمال او هوش ملک بغارت رفته چند روز دیگر شیفته
جمال وفریفته زلف وخال او شده بعشرت گذرانید ودیگر باره پیر خنان
عالم غیب اورا بشارت لاریب براه صلاح خوانده شاه با خود

آمده گفت بجز دفع این فتنه کردن درد دل را درمان نیست و بی آنکه این بلا مستبعد
گردد کار را سامانی باید پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده
و بی اجازت ببارگاه درآمده آنرا ببر و در دجله بغداد انداز حاجب کنیزک را
بیرون آورده با خود اندیشید که این محبوبه ملک است و شاید فردا پشیمان
گشته آنرا از من طلبد و چون هلاک کرده باشم چگونه جواب گویم پس
آنرا در خانه پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت اندوهگین شده چون از
دیوان خانه بخلوت باز آمدی آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی
و باز خود را ملامت نموده بدلایل عقل تسکین دادی تا آنکه شبی از جهت دفع ملال
از باده زلال قدری نوش کرده موعظه خرد و نصایح عقل فراموش
نموده خیال یار دلفریب آنرا بی شکیب نموده حاجب خاص را طلبیده
استفسار حال دلدار نموده بتهدید تمام گفت اگر امشب آنرا حاضر نکردی
ترا سیاست رسانم چندانکه حاجب بمقدمات عذر ترتیب کرد بجایی
نرسید و مستی سلطان مشاهده نموده خود را در معرض تلف دید بالضروره
کنیزک را بدرگاه شاه رسانید دیگرباره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش
آماده شد رباعی ما ایم و شبی و یار در پیش ∴ جام می خوشگوار در پیش

القصه سه نوبت شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب نیز در توقف افکنده تا
مهمات ملکی معطل ماند سلطان دانست که چاره این بلا جز خود نتواند کرد و دفع
این غایله بامید دیگری نمی توان گذاشت مصراع ز دست دیگری ناید
این کار پس ملک دفع آنرا بخود متصدی بود و منتظر است که از روی ظاهر
جنایت کند تا عقوبت الا هر روزی ملک بربام قصر ایستاده در دجله می
نگریست و کنیزک از دور بخدمت کمر بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
در انوقت سلطان از عقوبت الهی براندیشیده دانست که وقتش رسیده
با خود گفت اگرچه خون بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل از غم بی
پروائی من خون شده درمان می پذیرد هرچند این دختر را بجای جانست
ولیکن ملاحظه حال رعیت زیاده از آنست پس فرمود که نزدیکتر آی تا این
کشتی تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست او را گرفته
در آب افکند و چنان فرا نمود که خود در آب افتاده انگاه امر کرد که آنرا از آب
براورده دفن کردند مصراع پادشاهان از پی یکمصلحت صد خون کنند
و این مثل بدان آوردم تا ملک داند که صلاح مملکت رعایت کردن
ازان بهتر است که با شخص مؤانست نمودن بنزد این دمدمه آتش غضب

برافروخت و نزد فرلیه پیغام داد که اگر عذری داری باز نمای فرلیه چون
بیگناه بود جواب درشت باز فرستاد آتش خشم کامجوی بالا گرفت
عهد و میثاق برطرف کرده بکشتن فرلیه حکم مطلق کرد آن خبر بمادر شیر
بردند دانست که پسرش تعجیل کرده و جانب حلم و بردباری مهمل گذاشته
پس نزد کامجوی رفته گفت ای عزیز زند شنیدم که بکشتن فرلیه مثال داده گناه
او چه بوده شیر صورت واقعه باز راند مادر گفت ای پسر خود را در بادیه
حیرت سرگردان مساز و از مشرب عفو و احسان بی بهره مباش و بزرگان
گفته اند هشت چیز بهشت چیز بازبسته است حرمت زن بشوهر و عزت
فرزند بپدر و دانش بشاکرد باستاد و قوت پادشاه بلشکر کشف
دکرهت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و رونق عدل بعقل
و خشم پادشاه بعفو **نظم** منه گوش بر قول صاحبغرض ❊ کز ایشان
رسد ملک و دین را شکست ❊ شیر گفت من بقول کسی در حق فرلیه حکم نکردم
بلکه تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت مادرش گفت ظن
غالب آنست که دشمنان گوشت در منزل فرلیه نهاده باشند و این
قدر در جنب کید حاسدان بسیار نیست که از حسود کس بوده که بتوهم آنکه کسی را

ازآری

آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه بسبب همسایه بکشتن
خود راضی شد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر
گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و همسایه داشت صالح
و متدین که روزها روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و منهاج عبادت را
بطریق جد و مجاهده بپایان رسانیدی **بیت** شمع محبت ز دل افروختی
هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز بازگشت
کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس بر وی نثار فرمودندی همسایه حسود
ازین محبتها نسبت بدان نیکمرد حسد بردی و بانواع حیل در حق وی
قصدها پیوستی اما تیر مکر که از کمان تزویر افکندی در سپر صلاحیت و ورع
او کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد غلامی خرید و درباره او مواجب
و انعام لازم شمرد و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و امیدوار چنانم
که دل من از زیر این بار بیرون آری **بیت** از آب دیده که می پرورم
ز سوز درون تشنم امیدوار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی بگذشت
و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان
نیاز مباشرت مهم موعود را که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج بود استدعا

نموده گفت بیت از بنده نوازیت چه سوسن شده ام ؛ هر عضو زبانی و
هزار آزادی ؛ میخواهم که در مقابل این دلداری من نیز جان سپاری کنم
و بازای این نعمت حق این خدمت بجای آورم بیت نقد روان خویش
نثار تو میکنم ؛ جانی که هست در سر کار تو میکنم ؛ خواجه چون دید که غلام داعیه
حق گذاری و تمنای هواخواهی دارد پرده از روی کار بر داشت و گفت
بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم آنرا
بنوعی به نکبت رسانم چندانکه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر تدبیر من بهدف
مراد نرسیده و آتش حسرت هر ساعت در دل من شعله میکشد و زندگی
بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام تراجهة
این پرورده ام که امشب مرا بر بام همسایه بکشی و همانجا بگذاری و بر وی تا چون
بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه آنرا بتهمت خون من بگیرند و مال و جان
او در معرض تلف آید و ناموس بیکردی و صلاحیت او درهم شکند
و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند
زد و برغم مردمان این بیت درحق او راست آید بیت زاهد از حد بدر برد
یارب برافکن پرده اش ؛ تا به بینند اهل عالم کفر پنهان آشکار علام

گفت

گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر اگر مراد تو
دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ کنم خواجه گفت
این اندیشه دور و دراز است شاید تو بران دست نیابی و بدین زودی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر طاقت نمانده برخیز و این خدمت بجای آور
و مرا خوشنود گردان و این یک خطا از آدمی تو تسلیم میکنم و بدره زر که بقیة
العمر تو بدان بگذرانی و ازین شهر رفته بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت
ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده نکبت دشمن در زمان حیات
مطلوب بود و چون تو از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن
او چه لذت چند آنکه ازین نوع سخنان درمیان آورد مفید نیفتاد چون
رضای خواجه دران دید سرش در بام خانه همسایه ببرید و تنش که تنگ
عرصه وجود بود آنجا بگذاشت و خط آزادی و بدره زر برداشته روی باصفهان
نهاد و دران دار الامان پای اقامت فرو کوفت روز دیگر خواجه را
میت را در بام بیسر کشته دیدند او را گرفته بزندان باز داشتند و چون
سبب کشتن حسود هر روز بروی لازم نمی‌شد گمان او بزاهد را متعرض
نمی‌شدند اما بند از دست و پای او بر نمی‌داشتند چند وقت همچنان محبوس

بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید غلام
احوال متعلقان خواجه و همسایگان تفحص نمود در اثنای سخن بدان منجر گرد
و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بآن بیگناه واقع شده و حال آنکه
این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آنمرد صالح ازین مقدمه خبر ندارد
پس کیفیت حال بتمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بدان گواه گرفته ببغداد
آمدند و صورت حادثه باز نمودند و آن مسلمان خلاصی یافته مرد حاسد
نشانهٔ تیر لعنت جاوید شد و همسایهٔ متورع پارسای نجات یافت و این مثل
بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می آید شیر سخن
او را نیک استماع کرد و بمیزان عقل خود سنجید و دانست که نصیحتی از غرض
مبراست توقف در سیاست کرده فرمود تا فرلیسه را حاضر کردند و بخلوت
طلبیده گفت پیش ازین ترا آزموده ام سخن تو نزد ما بقبول نزدیکتر است
از اقوال خصمان و حاسدان دیگر باره بر سر مهم خود رو و ازین سخنان
متألم مباش فرلیسه گفت من از کلفت این تهمت بیرون نیایم تا مگر ملک چاره
اندیشد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد شیر گفت بچه وجه
تفحص توان کرد فرلیسه جواب داد جماعتی که بمن افترا نموده اند حاضر باید آورد

و بر سبیل

و بر سبیل استفسار از ایشان سؤال باید کرد که مرا با آنکه سالهاست که گوشت
نخورده ام بدین خیانت منسوب کردن کسانی را که گوشت خورند و بلای او
تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی دارد و سیر خصمانرا طلبیده بوعده و وعید
حقیقت حال را معلوم کرد دیانت و امانت فرلیسه نیز معلوم شد پس او را
پیش خوانده گفت این تهمت را موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد
باید پنداشت فرلیسه گفت اینچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از
کار من نگشاید ملک سوابق عهود را فرو گذاشت و مجال دشمنانرا در ضمیر محل
تمکین داد رباعی ای آنکه دل از وفا بپرداخته : با دشمن من تمام در
ساخته : گر با همه کس عشق چنین باخته : هرگز حق هیچکس نه بشناخته : کامجوی
گفت ازین معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد و قوی دل باش و باستظهار
تمام روی بمهم خود آور فرلیسه گفت من از ملک بدگمان شده ام و از
عواطف خسروانه نا امید سوابق خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع
آورد و بتهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان وقعی نداشتی عقوبتی
عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ بشرب عفو
آنرا تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن با وجود جریمه کلی حاجب خود را

رسوا کند کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** فرلیه گفت

آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از

جبین منیر او باهر و لمعه نور و لطف بر چهره احوال و ناصیه آمال او ظاهر

قطعه شهی که آسمان در رهش گاه بار ، ز پروین و جوزا فشاندی

نثار ، روزی بر حاجبی متغیر شده خانه بر وی زندان ساخت بیچاره حاجب

تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود

نمیدید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر روزگار خود نظر کردی و

گاهی از بوالعجبهای زمانه بخندیدی **بیت** هر شب از سوز درون با

حال زار خویشتن ، گاه میگریم چو شمع و گاه تبسم میکنم ، وقت از قلت

مال و کثرت عیال و پریشانی احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر

پادشاه باید رسانید یا گردن به تیغ سیاست رسد یا سر بافسر مقبول نزین

گردد روزی پادشاه مهمانی عظیم داشت و بار عام بود آن ملازم نزد

هر کسی فرستاد اسب و جامه بعاریت گرفته برنشست و بدرگاه شاه

آمد دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه باو در مقام عنایت است

و مرکب و لباس بفرموده پادشاه باو داده اند کسی آنرا منع نکرد حاجب دیگر

بارگاه

ببارگاه در آمد و بجای لایق بایستاد شاه ببزم شراب نشسته بود و با مهمانان
مباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش خشم شعله زدن گرفت
و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تحمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را
منغص سازد و نشاط باده خوشگوار را بانده و ایذا و آزار مبدل شود کرم
جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبیعی جریمه او نادیده
انگاشت مصراع تو باده نوش و کرم ورز کالضمان و علی چون جاجب
در بشره شاه نگریست و طراوت و انبساط تازه روئی آنرا برقرار یافت
دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرد و در هر کاری دست میزد و بهر
شغلی قیام مینمود تا فرصتی یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال
بود در زیر قبا پنهان کرد شاه آن حرکت مشاهده نموده دانست که تنگی
معاش و درماندگی عیال او را باعث این جرات شده حلم را به پرده پوشی
آن عیب نامزد فرمود با آخر مجلس طبق میان جستجو نموده خلق را بدان متهم
کردند و داعیه آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه
پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطربند نایب صورت
حال عرض کرد پادشاه فرمود این مردمانرا بگذارید که طبق را ایشان نبردارند

واکنه دار دبار نخواهد داد واکنه دیده بار نخواهد کفت حاجب بیرون آمد و تا
یکسال بواسطه آن طبق معیشت کذرانید سال دیکر همان وقت جشن
خاص وبار عام بود باز حاجب خودرا درمیان آن جمع افکند پادشاه آنرا پیش
طلبیده وآهسته کفت که طبق بتمام خرج شده حاجب روی تضرع بر
زمین نهاده کفت بیت کامکارا چشم بد از مال وجاهت دور باد*
خانه عمر تو تا دور ابد معمور باد* آنچه کردم بعمد بود واندیشیدم که شاید
پادشاه به بیند یا دیکری بران مطلع کردد و مرا ببلایت رساند که در محنت
کرسنکی از جان بتنک آمده ام واکر عمل من در پرده خفا بماندی
قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود ویقین میدانم که صدق مقال
من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد بود بیت دارد آن شمع دلفروز
آکهی از حال ما* وندرین معنی کواه ما ضمیر پاک اوست پادشاه کفت راست
نیکوئی و بر تو جای ترحم است پس آنرا بنواخت وهمان مرتبه سابق داد
وغرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریای
مواج باشد تا بخس وخاشاک سعایت تیره نکردد شنزبه کفت سخن تو
راست و درستست اما تلخ و درشت است ولوشش داردی نصیحت

باید که خوشش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان باشد **بیت** کسی که او
بشکر خنده دل تواند برد : جواب تلخ چرا گوید از چنین دهنی فریسه گفت
من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گذارد و این عفو و مرحمت پس از
حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است **بیت** بر جان و بر دلم
نظری کردهٔ بلطف : جان شد رهین منت و دل شرمسار تست **تمت**
داستان ملک در آنچه میان اشباع و اتباع حادث شود پس از اظهار
سخط و کراهت در مقام رضا و ملایمت آید و بر عاقل پوشیده نماند
که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده اند **نظم**
داروی تربیت از پیر حقیقت بستان : کادمی را بتر از علت نادانی
نیست : رو اگر آینه پر چهره و زیبا باشد : نتوان دید در آن آینه که نورانی
نیست : عابد و زاهد و صوفی همه اطفال رهند : مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات دابشلیم

پیدبای حکیم را گفت که شنیدم داستان فریسه و کامجوی و او مثلی است
مرد خردمند را در آنچه میان ملوک و خدمت کاران ایشان واقع شود از
خلاف و خیانت و عقوبت اکنون بیان فرماید داستان کسی را

که از برای صیانت و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن
مضرت جانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم
بمثل آنچه از آن صادر شده گرفتار گردد حکیم فرمود بر ایذای جانوران اقدام
نماید مگر جاهلی که نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غائله ضرر فرق نتواند کرد
و بحکم جهالت در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل
باشد و بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی
منور است هرچه بخویشتن نه پسندد در باب دیگری بکار روا دارد مصراع
مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی؛ پس هر که طلب نیکوئی کند باید که
بجز تخم نیکی نکارد قطعه خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش؛ تا بتوانی
بدی مکن از کم و بیش؛ چون نیک و بد تو با تو میگردد باز؛ بنگر که چه کار
میکنی در حق خویش؛ چنانچه مثلا دهقان تخم حنظل در زمین افکند
و روی در خاک پوشانیده چنان باز نماید که درین زمین نی شکر کاشته‌ام
و همه کس اعتقاد کند که دران مزرعه نی شکر خواهد رست عاقبت همان
تخم حنظل که کاشته بثمر خود بظهور رساند مثنوی چونکه بد کردی ز بد ایمن
مباش؛ زانکه تخم است و برویاند خداش؛ و از نظایر این کلمات و امثال

این

این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد تیر افکن است دابشلیم پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در ولایت
حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار بیشمار
بیت گل و بید و شمشاد و سرو و چنار ٭ بهم بر شده شاخ بر شاخسار
در آن بیشه شیری بود ماده و هژبری پرخاش را آماده **ابیات** چه بنمودی
بوقت خشم دندان ٭ شدی از هیبتش چون آب سندان ٭ دو چشمش
چون دو کانون پر آذر ٭ دهانش همچو غاری پر ز خنجر ٭ همواره بخون
ریختن مشغول بودی و بیخبر و نادان بخون جانوران بیالودی سیاه
گوشش ملازم او بود چون صورت حال بدان منوال مشاهده نمود از نتیجه
ستمکاری و ثمره خونخواری بترسید و از وعید **من اعان ظالما** اندیشه
کرده میخواست که ترک ملازمت گیرد و پیرامون او نگردد **بیت** بترس
از صحبت آنکس کز و خلقی بیازارد ٭ با آتشش هر که شد نزدیک بیم سوختن
دارد ٭ درین فکر روی بصحرا نهاد در کنار بیشه دید موشی بجهد تمام بیخ
درخت میبرد و بدندان اره صفت اجزای عروق آنرا منفصل میسازد
و درخت بزبان حال با او میگوید که ای ستمکار دل آزار چرا بی آزار بنیاد

حیات مرا زیر و زبر میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق اکشنست
بتیغ بیداد قطع میکنی **بیت** مکن بدی که بدیرا جزا بدی باشد * بکیش اهل
مروت بدیرا بدی باشد * موش بزاری او التفات ننموده بهمان جفا
کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین درآمده قصد موش
کرده آنرا بیکدم فرو برد سیاه گوش ازین صورت تجربه دیگر بر داشت
و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و کشنده خار گل مراد نچیند **بیت**
بد میکنی و نیک طمع میداری * جز بد نبود جزای بدکرداری * چون مار از خوردن
موش فارغ شد در سایه درختی حلقه زد خارپشتی درآمد و دم در دهن گرفته
سر در سر کشید مار از غایت اضطراب خود را در روی میزد تا همه اعضایش
بنوک خار سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد سیاه گوش از صفحه اعتبار
رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون کرده
بعض از احشای مار که غذای آنرا موافق بودی تناول نمود و باز سر در خفا
کشیده در میان صحرا سرهایست کوهی برافتاد روباه گرسنه بدانجا رسید
و خارپشت لقمه چرب او بود بدان موضع دید دانست که با وجود حدت
خار از گل بوئی نتوان شنید و جز بکلید حیله و مکر در آرزو نتوان گشاد

بر

پس خارپشت را بر پشت افکنده و قطره چند بول در شکم او ریخت خار
پشت بتصور آنکه باران است سر از پرده خفا بیرون آورده روباه بر جست
سرش را گرفته بر کند و باقی اجزای او را باشتهای تمام بخورد چنانچه از آن
جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه از فراغت کلی حاصل نشده سگ
درنده چون گرگ جهنده از گوشه درآمده روباه را از هم بدرید و قدری از
دل روباه خورده جوع را تسکین داده در گوشه بخفت ناگاه از نهانخانه
قضا پلنگی از گوشه درآمد و تا خبر شدن سگ به نیش جان شکاف دلش
از سینه بیرون کشید قضا را پلنگ از کمین صیاد بیرون جسته بود و
صیاد با تیر و کمان در پی او نشسته چون پلنگ را مشغول سگ دید
خدنگ دلدوز بجانب وی افکند به پهلوی راستش آمده از طرف
چپ بیرون رفت بیت فلک گفتا خوشست آن قبضه و شست
زمین گفت آفرین بادا برین دست * هنوز پلنگ تمامی از پای در نیامده
صیاد بسبک دستی پوست از سرش بر کشید و سواری نیز بدانموضع رسید
و بدان پوست پلنگ که بغایت منقش بود طمع در بست و صیاد در
آن باب مضایقه نموده مهم ایشان بمخاصمه و مقاتله کشید در اثنای حرب

وضرب مرد سوار شمشیر آبدار برکشیده بر سر صیاد تاخت تا صیاد برخود
جنبید سرش بر صحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی
براه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار
افتاده گردنش خورد شد مصراع زمان تا دو ساعت امانش نداد
سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین شده و بملازمت شیر آمده
اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من آسایش
داری و از خوان احسان و مائده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین
منزل و ترک خدمت چه چیز تواند بود سیاه گوش گفت ای ملک مرا خیالی
روی نموده و اندیشه از سویدای دلم سر بر زده که در نهفتن آن بیم کندن است
و در گفتنش خوف جان باختن بیت حال دل خود از تو نهفتن مشکل است
ور بیم رقیب باز گفتن مشکل و اگر ملک میثاقی که نقض آن جایز نشمرد
در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر آنرا امان داد و بران
معنی عهد کرده بسوگند موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت
ملک بر آزار خلق موقوفست و عنان قدرتش بایذاء بیگناهان معطوف
دلها به تیغ جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده

بلد

بیت ترک ستم کن ز نهیب بترس • وز فزع روز قیامت بترس

و من بغایت از این صورت هراسانم شیر چون همای شناعت عهد کرده
بود سخن سخت را تحمل کرده گفت چون ستمی بر تو واقع نیست و از من بتو
ظلمی نمیرسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو جهة یکی
آنکه صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن ناله مظلوم
نیارد مثنوی وجودت پریشانی خلق از اوست • نیارم پریشانی
خلق دوست من از بینوائی هیزم رنگ زرد غم بینوایان مرا خسته کرد
دوم آنکه مباد الشوم این افعال در تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت
تو در آتش عقوبت سوخته گردم مصراع آتش چه برافروخت بسوزد تر و خشک
شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانسته و یمن عمل نیک از که آموخته سیاه
گوش گفت هر کرا رایحه از گلزار خرد بمشام رسیده باشد داند که تخم آزار
جز محصول مضرت بر ندارد جهان که دار مکافاتست بکوه تشبیه کرده اند هر چه
از نیک و بد آن گوئی بطریق صدا همان شنوی مثنوی این جهان کوهست و
فعل ما ندا سوی ما آید ندا ها را صدا و من امروز بعین الیقین صورت
مجازات مشاهده نموده ام و صفت مکافات معاینه دیده پس آغاز

کرد و قصه موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار
بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش
که بیخ درخت برید طعمه مار شد و مار که آزار بدان رسانید ببلای خارپشت
گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیله روباه افتاد و روباه که
خون جانوری ریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و سگ بواسطه
بیدادی که کرد در پنجه پلنگ شکنجه هلاک چشید و پلنگ از شآمت ایذا
و آزار هدف تیر اجل صیاد شد و صیاد بسبب بیرحمی سر بباد داد و سوار
بدان خون ناحق دل خسته و گردن شکسته بماند فعل هر یک چون مبنی
بر ضرر بود بر سم جزا هم حضرت مکافات بوی رسید پس از بدی
منحرف گشتن عاقلانرا لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر
افعال حسنه مصروف داشتن خردمندانرا از لوازم و فرایض است بیت
نخستین نشان خرد آن بود ٭ که از بد همه روز ترسان بود ٭ شیر چنان
بنخوت و قوت مغرور بود که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و
نصایح آنرا بازیچه تصور میکرد و چنانچه ازین باب پند میداد آتش حرص و شره
زیاده میشد بیت ای آنکه پند میدهیم از برای عشق ٭ چندان مدم که آتش

تا نیز سکینی سیاه گوش چون دید که موعظه اش در او اثر نمیکند او را بگذاشت
و بگوشه بیرون رفت شیر از عقب سیاه گوش خشم آلود روان شد سیاه
گوش خود را در پس بوته خاری پنهان کرده شیر از آن بر گذشت دو آهو
بره دید در فضای آن صحرا چرا کنان میروند و مادر مهربان بر رسم حراست متوجه حال
ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرد آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن



دو نور دیده من چه آید مکن و دیده مرا بفراق نور دیدگان گریان مساز و دل مرا
با آتش هجران بریان مکن آخر ترا فرزندانند از آن بر اندیش که نسبت با ایشان

همین وقوع یابد مصراع با من آن کن که اگر بر تو رود نپسندی ❊ قضارا شیر
دو بچه داشت انجا شیر بزاری آهو برکان التفات ننموده هر دو را بگرفت و
بخورد صیادی نیز در بیشه بگرفتن شیربچگان مشغول چون شیر از گرفتن اینها
بپرداخت صیاد بچهای شیر را کشته پوست از سرشان بدر کشید بیت
مکن دشمن خاندان خودی ❊ که بر خاندانها نپسندی بدی ❊ آهو از پیش شیر رسیده
و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه میدوید تا گاو سیاه
گوشش بدان رسیده کیفیت حال پرسید چون بر کماهی حال اطلاع یافت
دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بعد از خروش
و افغان سیاه گوش آن را تسلی داده گفت غم مخور که باندک زمانی سزا او جزا یابد
بیت شمع پروانه را بسوخت ولی ❊ زود بریان شود باتش خویش
اما چون از انجا غضب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را بدان سان بر زمین افکنده
دید فریاد و نفیر باسمان رسانیده گفت بیت دردی بدل رسید که آرام
جان برفت ❊ شد حالتی پدید که تاب و توان برفت ❊ و در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع
از لوح توکل و تفویض فرو خوانده شیر از وی پرسید که این بلا از کجا به بچگان من

آمده

رسیده شغال گفت آنهم از تو بتو رسیده این باد آتش و مکافات
عمل تست که روی بتو آورده و نیک مانند است قصهٔ تو با قصهٔ هیزم فروش
که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاده شیر پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان سابق ستمکاری بود که
هیزم درویشان با ستم و حیف بخریدی و در بهای آن هم ضایقه بسیار
نمودی و کمتر از آنچه قیمت آن بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح
کردی و باضعاف آنچه قیمت عدل بودی بها بستدی همه درویشان
از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفای او بفغان **بیت** سینه
دل سوخته شد کباب کلبه محنت زده شده خراب روزی هیزم
درویشی بزور میکشید درویش دست دعا بر آسمان بر داشت
و روی نیاز بقبلهٔ خشوع آورد **بیت** ای ظالم از دعای شب ایمن
مشو که ما بگریان دعا کنیم که خون از دعا چکد دران حال صاحبدلی رسید
و بران حال وقوف یافت زبان ملامت بران ظالم کشوده گفت **بیت**
بترس از تیر باران ضعیفان در میان شب که هر کس ضعف نالان تر
قوی‌تر زخم پیکانش با بیچارگان که جز درگاه الهی پناهی ندارند بدین منوال

سلوک مکن آن ستمکار پر غرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت
جاهلیت روی درهم کشیده گفت **بیت** برو ای شیخ و ازین بیش مده درد سرم
که دو صد خرمن افسانه بیکجو نخرم ✽ درویش روی از آن بتافت و بگوشهٔ خلوت
خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزم وی افتاد و از آنجا
بخانه و منزل وی سرایت کرده هر متاعی که داشت بسوخت و آن بیدادگر را
از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز بر محله بدان ظالم
رسید دید که با متعلقان خود میگوید نمیدانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ ایشان
بیت حذر کن ز سوز درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
ظالم سر در پیش افکنده با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم
جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد **بیت** همه تخم ناراستی
کاشتیم - ببین عاقبت تا چه برداشتیم ✽ و این مثل بدان آوردم تا بدانی
که آنچه بفرزند تو رسیده مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده
و ایشان نیز همان جزع و اضطراب پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
در رنج تو صبر کرده اند تو نیز در رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن

بحجت و برهان مؤکد گردان و خاطرنشان من کن شغال گفت عمر تو
چند است گفت چهل سال گفت در همه مدت قوت تو از چه چیز بوده است
گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار کردم شغال گفت پس آن
جانوران که تو چندین سال گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشته
و عزیزان ایشان از سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع
نیاورده اگر در آنوقت عاقبت آن دیده بودی درینوقت این واقعه
روی ننمودی **بیت** تو ناکرده بر خلق بخشایشی ٭ کجا یابی از خویش آسایشی
چه دلها ز همت بنالد همی ٭ که بر حال ریشت نهد مرهمی و اگر همین سیرت
ملاحظه کنی و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود ازینها بسیار خواهی
دید تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی
شنید اخلاق خود را برافت و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار و ایذای
جانوران مگرد که آزارنده هرگز بمقصود نرسد **مصراع** کس نزد است
ازین کمان تیر مراد بر هدف چون شیر این بشنود حقیقت حال بروی
منکشف شد دانست نتیجه عملی که بنای او بر آزار باشد جز ناکامی و بد
فرجامی نخواهد بود اندیشه کرد که بهار اوقات جوانی بخزان پیری مبدل

شد و مبدم قدم در راه فنا می‌باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می‌باید گرفت
هیچ به از آن نیست که زاد معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری نمایم
و باندک از قوت قناعت کنم که گفته‌اند **بیت** بهست و نیست برنجان
ضمیر و دل خوش باش ٭ که نیستی است سر انجام هر کمال که هست ٭ ازین
رباط دو در چون ضرورتست رحیل ٭ رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه
پست ٭ پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرده
طریق خورسندی پیش گرفت چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن
در آمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یکساله شغالست بده روز
آخر میشود ملالت بروی غلبه کرد بار دیگر پیش شیر آمده گفت ملک بچه مشغولست
جواب داد که از دنیا کناره گرفته کمر ریاضت را میان بسته‌ام **بیت** زین
بحر اکنون چه کسی آب خوش نخورد ٭ دل را از آب خورد جهان سیر کرده‌ام
شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق حالا بیشتر از
از پیشتر است شیر گفت نه چنین است بچه سبب نه کسی از من متضرر
باشد و نه دهن بخون می‌آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میکشایم **بیت** درم
بخنجر بیداد پاره پاره کنند ٭ به هیچکس نرسانم به هیچگونه خراش شغال

گفت

گفت دست از روزی خود باز داشته روزی جانوران دیگر میخوری و میوه
این بیشه بقوت ده روزه تو وفا می کند و کسانیکه قوت ایشان
بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و وبال او در گردن تو بماند و لیکن
در جهان نیز مکافات او بتو رسد و من می ترسم که حال تو همچون حال
آن خوک شود که بوزینه را غضب کرد شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت آورده اند که بوزینه را مدد توفیق دریافت و از ابنای
جنس کناره گرفته بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر
بود با خود اندیشید که مرا جز غذا خوردن چاره نیست و درین موضع جز انجیر
خوردنی یافت نمی شود و اگر تمامی انجیرها در تری و تازگی خورده شود
زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یک درخت
انجیر بیفشانم آنچه رسیده شود تناول کرده باقی را خشک سازم تا هم تابستان
بفراغت گذرد و هم زمستان برفاهیت باشد **بیت** ز بهر توشه باید
کشیدن رنج تابستان ٭ اگر خواهد کسی آسایشی یابد زمستانش ٭ همچنین
چند درخت را بازپرداخت و از میوه او اندکی خورده تتمه را ذخیره ساخت
روزی بالای درخت انجیر برآمده برقاعده هر روز بعضی از آن میخورد

و بعضی بجهة خشک کردن میچید ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را در آن
بیشه افکند بهر درخت میرسید بدان درخت میوه نمیدید تا بدان درخت
رسید که بوزینه بر بالای او انجیر میخورد چون چشم بوزینه بر خوک افتاد
بر خود پیچیده گفت **بیت** از کجا پیدا شد آیا این بلای ناگهان ؛ زین بلای
ناگهان ما را خدایا وارهان ؛ خوک چون بوزینه را دید مرحبائی زده شرط
تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه نیز از روی نفاق جواب داده گفت
بیت باغ امید مرا سرو خرامانی رسید ؛ کلبه درویش را از غیب مهمانی
رسید ؛ اگر پیشتر قاصدی از قدم عالی ارزانی میداشتی هر آینه فراخور حال
شرایط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی که هست از قصور
اسباب مهمانیست **مصراع** زحمت رسد درویش را تا که چه مهمانی رسد
خوک گفت حالا از راه میرسم و هر چیزی که حاضر باشد اشتیاق تمام است
مصراع بتکلف مکن آنچه داری بیار ؛ بوزینه درخت انجیر بیفشاند
و خوک آنرا میخورد تا در درخت و زمین چیزی باقی نماند روی به بوزینه
کرد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهابست و نفس حریص از
برای طلب غذا در اضطراب درخت دیگر بیفشان و سرا همین سنت گردان

بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و از آن نیز اثری نماند خوک بدرخت
دیگر اشاره کرد بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار بچه نثار
تو کردم قوت یکماهه من بود و هر اقوات ایثار کردن تو نیست مصراع
زین بیش کرم نمی توان کرد خوک در غضب شده گفت این بیشه مدتی در تصرف
تو بود کو حالا بمن حالا بمن متعلق باشد بوزینه جواب داد که غصب ملک دیگر
شوم است و عاقبت تغلب و تصرف ناپسندیده و مذموم از سر جفا در
گذر و دست ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجهٔ خوب نزهد و رنجانیدن
بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدندانش گزی دل خون کنی ور بدندانش
بگیری چون کنی خوک را بدین سخن حرارت خشم بسیار شد گفت من ترا حالا ازین
درخت بزیر آورم و آنچه سزا باشد در کنارت نهم پس بدرخت بر آمد تا بوزینه را
بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ بشکست و سرنگون افتاده
روی در قعر دوزخ نهاد و این مثل بدان آوردم تا تو نیز میوهٔ دیگران غصب نکنی
و ارزاق ایشان فرا نگیری و اگر بیشتر ازین اثر ظلم تو در جانها ساری بود اکنون
جز زهر تو بر زبانها جاری باشد در هر دو حال جانوران از جور تو خلاصی
ممکن نیست خواه در معرض شور و فساد و خواه در لباس صلاح و سداد

وخود این نه درویشی باشد که همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت جسمی
وجسمانی باکتساب لذات روحانی نپردازی بیت اسیر لذت تن مانده
وگر نه ترا ۞ چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست ۞ چون شیر این فصل
بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود بآب وگیاهی قناعت نموده بطاعت
افزود وگاه و بیگاه مضمون این ابیات با خود تکرار میکرد نظم ای دل ازین
جهان دلازار درگذر وز تنگنای گنبد دوار درگذر کار جهان نه لایق
اهل بصیرتست مردانه وار ازسر این کار درگذر اینست داستان بدکردار
مشهور که جهانیان را مسخر عذاب خود دارد و از وخامت او نه اندیشد تا
آخر الامر بدندان بلا که از آن بخلق رسیدی مبتلا گردد آنکه وجه ثواب
وطریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را باتش حسرت
کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری برنداشت و چون این تجربه
آنرا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بآرایش بی اصل او التفات
ننمود بیت نوشته اند بر ایوان جنة المأوی ۞ که هر که عشوه دنیا خرید
وای بوی ۞ وخردمندان سزاوارترند بدانکه این اشارت را در فهم آرند وبنای
کارهای دنیوی واخروی بر همین یک قصیده نهند قطعه دنیا نرزد

آنکه

آنکه پریشان کند دلی ؛ زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

باب یازدهم در بیان اجتناب نمودن از کاری که مناسب او نباشد و رجوع نمودن

و از شغل خود باز ماندن پادشاه بعد از استماع این داستان دلپذیر
فرمود که ای پیر نیکو تقریر برهان روشن و دلیل واضح باز نمودی مثل
بدکردار بدعاقبت را اکنون التماس دارم که داستانی مشتمل بر مضمون وصیت
یازدهم ادا فرمائی و حقیقت کسی که بر کاری اقدام نماید که مناسب او نباشد
بیان فرمائی حکیم فرمود که ای شاه عالم پناه بزرگان فرموده اند لکل
عمل رجال و لکل مقام مقال درجامه خانه غیب لباس عملی خاص بر بالا
و الای هر کس دوخته اند و از خزانه موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراز
قامت استقامت هر شخص ترتیب داده اند از هر فردی کاری آید و از
هر فردی عملی شاید ساقی الطاف ایزدی از خمخانه کل حزب بما لدیهم فرحون
هر کسی را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت
و سرچشمه رعایت مهجور و محروم نساخته بیت کس نیست که نیست
بهره مند از تو ولی ؛ اندر خور خود بجرعه یا جامی ؛ و هر شخص باید که بدان
صنعت که صانع ازلی حواله او کرده بدان اشتغال نماید و چنان زد

که آن مهم را بتدریج بمرتبهٔ کمال رساند و هر که پیشهٔ خود بگذارد و بمهمی که ملایم و
طور او نباشد رجوع نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم
از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بسر راه پیشین میسر نگردد و
میان آن وادی سراسیمه حال و سرگردان بماند مصراع نه راه رفتن و
نه جای ماندن پس مردانه باید که بطریق عمل خویش ثابت قدم ورزد
و بارز و دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که عاقبت آن غالبا
بوخامت می انجامد برطرف نهد و هر کاری که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ چیزی
یافته بزودی و آسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث من رزق فی شیئ
کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن مولوی بدین اشارت
می نماید بیت انجیر فروش را چه خوشتر ٭ کانجیر فروشد ای برادر
و از امثال این مقدمات حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمان
هوس پیشه که داعیهٔ تعلیم لغت داشت دابشلیم پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی بود صالح
و پرهیزکار و با منقبت و دین دار بوظایف عبادات مداومت بشرط
می نمود و مراسم طاعات بروجه اخلاص بجای می آورد و صحرای صفوتش

اثر کدورات علایق زایل ساخته و پاکیزگی فطرتش پرده ظلام عوایق از پیش
نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فتوحات غیبی
و آستانه خلوتش مستقر ارادات لاریبی **مثنوی** بر سر از نشیمن شرع
ساخته تاج ✤ دل او عرشش و سینه اش معراج ✤ مشرف کارخانه ملکوت ✤ کار
فرمای عالم جبروت ✤ بود شیطان کش و فرشته نشیم ✤ وز روش بر هوا نهاده
قدم بتمامی همت بر احیای مراسم رسوم شرع مصروف داشتی
بیت خوش آن کسان که گذشتند پاک چون خورشید ✤ که سایه بسر این
جهان نیفکندند ✤ و با وجود این ورع و زهادت آنچه از خزانه **ولله خزائن
السموات والارض** نصیب وی شدی بر مهمانان نثار کردی و قوت
چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان ایثار فرمودی روزی بهی وزی
بزاویه وی مهمان افتاد زاهد چنانچه رسم میزبان باشد بروی تازه و ابروی
گشاده پیش آمد و آثار نشاط تمام بر اثر مهمان ظاهر ساخت و بعد از
تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گستردند زاهد از مهمان پرسید
که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه من دور و دراز است
و حکایت مرکب از حقیقت و مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع او میلی باشد

بر سبیل صحبت شمه باز تواند نمود زاهد گفت هر که گوش گشاده دارد از هر قصه
حصه تواند گرفت **بیت** زهر بار که رمزی میتوان یافت ز هر افسانه
فیضی میتوان برد . تو پیوسته سرگذشت خود باز گوی و آنچه از منفعت
و مضرت این سفر دریافته بتمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد
یگانه بدانکه من از اهل فرنگم و در آنجا بخبازی مشغول بودم پیوسته تنور
سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بنیران محنت از مائده روزگار رغیف نان یافتمی
بیت کرده ام خون میشود تا کرده . باز تنور رزق بیرون میکشم . ومن با
دهقانی آشنائی داشتم دهقان از راه یاری و مددکاری غله که هر بار
رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا بمرور زمان بستدی چون
برای ادای آن مهلتی بود بر من آسان گذشتی روزی مرا یکی از باغهای
خود بمهمانی برد و شرائط مهمانی چنانچه ارباب همت را باشد رعایت
نمود بعد از آنکه از تناول طعام بپرداخته بمفاوضات مشغول شدی
پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه سود تو بر چه منوال شمه
از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار غله است و سودی
که بران متفرع باشد همانقدر که بخورش اهل و عیال وفا کند داده

دوازده تواند بود **بیت** چو زین به منفعتر کاری ندارم ٭ بدین دستور
روزی میگذارم ٭ دهقان گفت سبحان الله خیال بستم که کسب ترا سود
بسیار و حاصل بیشمار است **مصراع** خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم ٭ من پرسیدم
ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایه تو چیست جواب داد که کار ما مایه
اندک و سود بسیار است جزئی تخمی زراعت میکنم محصول کلی بدست می آید
و ما درین حرفت بسود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این
چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود از این بیشتر هست از آن
جمله اگر یکدانه خشخاش که خوردترین حبوبات است در زمین نیکو افتد
و سبز شود قریب به بیست تیر میکشد و بر هر تیری قبه خشخاش
باشد که شمار او کس نداند مگر خدا و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار
از حد و حساب بیرونست و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون
و چنان فهم شده که کبریت احمر اشارت بعمل زراعت است
روی بر خاک سیه آور که یکسر کیمیاست چون از دهقان این سخنان
استماع نمودم سودای سود و منفعت در سرم افتاد در دکان
بر بستم و بتهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی

بود بکمال نفس موصوف و به نیکوئی اخلاق معروف بیت بگذشته از
تکلف و بنشسته گوشه ز اسباب این جهان شده قانع بتوشه چون دریافت
که حرفت خود ترک میکنم و بکار دیگر اشتغال می‌نمایم مرا طلبید و زبان
ملامت کشوده گفت ای استاد بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی
مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حریصان مذموم بیت قرص
جوی میشکن و می‌سکنیت تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین
کار که مباشر آنم چندان فایده نمیرسد و دانسته که منافع دهقانی بسیار است
خیال می‌بندم که شاید از آن شغل منتفع گردم و معاش بسهولت گذرد
پیر زاهد فرمود که ترا مدتی متمادی اسباب حرفت مهیا بود و اسباب زندگانی
بسبب آن پیشه از خس و خاشاک تردد و مصفا و این عمل که حالا درسرد
مباشرت آن کار پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود
فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود بگذارد و بمهمی
که موافق او نباشد قیام نماید بدان رسد که بدان کلنک رسید من
پرسیدم که چگونه بوده است آن حکایت زاهد گفت آورده اند که گازری
درکنار رود بگازری مشغول بود هر روز کلنکی میدید بر کنار رود نشسته

حیوانا

حیوانانی که میان گل میباشند میگرفت و بدان قناعت کرده با شیان خود
باز میرفت ناگاه روزی باشه پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره بخورد
و پاره بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه
حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکل عظیم بمحقری قناعت
می نمایم و هر آینه این صورت از دنائت همتست چرا باید که من از همت
عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین سر بمحقرات فرود نیارم و کمند
قصد جز در کنگره سپهر برین نیفکنم پس ترک شکار کرمان کرد و بهر صید
کبوتر و تیهو بایستاد و کارزنیز از دور تماشای حال ایشان میکرد چون
حیرت کلنگ و ترک گرفتن شغل دید متحیر شده دیده بتفرج بگشاد از
قضا کبوتری دران فضا پدید آمد کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد کبوتر میل
بکنار آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنگ از عقب فرود آمده بر لب
رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که خود را خلاص کند پایش
بیشتر در گل فرو میرفت کارزن بیامد و آنرا بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی
پیش آمد و پرسید که این چیست کارزن گفت این کلنگ است بیخردیست که کار
باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل بدان آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار

خود قیام باید نمود و حرفی که نه لایق اوست نباید گذاشت چون پیر زاهد این مثل
آورد دغدغهٔ حرص من زیاده شد و آن سخن که محض هواداری بود در گوش هوش
راه نداده بر همان خیال ایستادم و ترک خبازی گرفته باندک سرمایه که بود اسباب
زراعت بساختم و مقداری تخم کشته دیدهٔ انتظار براه محصول نهادم و دران حال
معیشت بر من و عیال من تنگ آمد بسبب آنکه از دکان خبازی روز بروز
آنچه خرج شدی پدید آمدی و حالا یکسال منتظر میباید بود تا فایده برسد
با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و بزرگان نشنیدی و اکنون باخراجات
یومیه درمانده و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی برسم وام
بستانی و باز دکان خبازی گشاده بر سر کار خود روی **بیت** آنکس که
بکار خویش سرگشته شود * به زان نبود که باهر رشته شود * پس یکی از خواجگان
شهر رجوع نمودم و مبلغی قرض گرفته بار دیگر دکان گشادم و یکی را بمباشر
آن کرده خود تردد می نمودم گاه بجهت امر زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای استحکام
دکان ببازار آمدمی چون بدین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکاران
خیانتها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نماند و محصولات را انواع آفت
رسید عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال

خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از آن هر دو زیان دیدن
باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه بسیار شبیه است حال تو بحال مرد دو موی
که سر در زانوی زنان خود گذاشته و ریش های او را هر یک بطریقی کندند
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** پیر همسایه گفت آورده اند
که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگری جوان و خود دو موی بود و هر دو عورترا
دوست میداشت شبانه روز در خانه هر یک میرفتی و عادت کرده که
چون بخانه در آمدی سر در کنار هر یک بنهادی و بخواب رفتی روزی بخانه
پیره زال در آمد و بطریق عادت سر در کنار او نهاده در خواب شد پیره زال
در روی و موی وی نگریست گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این
شخص چندی موی سیاهست بر کنم تا ریش وی تمام سفید نماید و آن زن جوان
بدان رغبت نماند و چون از آن زن نفرتی و ملالتی فهم کند آتش محبت
وی نیز انطفا یافته دل از آن بردارد و بکلی بمن بپردازد پس آنقدر که توانست
موی سیاه از ریش او بکند **مصراع** برکنده به آن ریش که در دست زنان است
روز دیگر آمد و بخانه زن جوان رفت و بطریق معهود سر در کنار او نهاده
بخواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید با خود اندیشید که

این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید چون خود را سیاه موی
بیند هر آینه از صحبت پیره زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آنمقدار که
توانست از موی سفید بر کند چون برین چندی بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن
خود آورد دید که موی بر جای نمانده است و خرمن ریش تمامی بر باد رفته چون
خر فزاید بر گشته و چاره نداشت و حال تو نیز بر همان منوال است برخی از سود و مایه
بدکان خبازی صرف کرده و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان
که در سیه بکری نه در تنور معیشت نان پخته و نه در مزرع زندگانی خرمن اندوخته
بیت روزی بچنان گذشت و روزی بچنین : اکنون که نگه کنی نه آنست و
نه این : چون این حکایت شنیدم دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقع است
و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم بقرض وفا نمی
کند پس بحکم الفرار مما لا یطاق شب از آن شهر گریختم و منزل بمنزل
هراسان و ترسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده و بعد از مدتی خبر رسید
که عیالان من همه مردند و اسباب مرا قرضخواهان تصرف کردند من از
مراجعت بوطن ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات
هر صاحبدلی دوائی میکنم و جز جهت سفر ایمن ملاقات اهل الله مرهم ریشی نمی نهم

تا این زمان که آینهٔ دل بصیقل محاورت این جناب از زنگار هموم مصفا شد
و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار حضرت مهیا گشت **بیت** المنة لله
که اگر رنج کشیدیم ۞ دیدیم بتر از تو بمقصود رسیدیم ۞ این بود همه از سر گذشت
من که بعرض رسانیده شد زاهد فرمود که از سخنان تو را آنچه صدق شنیدم و دل من
بر راستی گفتار تو گواهی میدهد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت
مسافرت تحمل کردی اما تجربهای خوب نیز بدست آمده بر اطوار و آداب
امم وقوفی تمام حاصل شده من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید
مصراع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد رسید ۞ مهمان بدیدار میزبان
خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد
زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی اگرچه باکثر لغتها
کامل بود ولیکن چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر
مینمود و پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن گفتی مهمان فرنگی اگرچه
آن لغت را نمی فهمید اما سخن گفتن زاهد آنرا خوش آمد و اغلب اوقات
استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر او
در ادای کلام عبری داد بلاغت دادی مهمان فرنگ عاشق آن زبان شده

خوش است که لغت غیر را بیاموزد چند روز بر آمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته

صفت بیگانگی بیگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد

بیت با هم بمراد دل تو انند نشست ✿ و آنکه که تکلف از میان برخیزد ✿ این چه

طرز سخن رانی و شیوه عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران

ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر نشنیده

بیت من نمیدانم که این جنس سخن نام چیست ✿ لی نبوت میتوانم

گفتنش نی ساحری ✿ توقع میدارم که این زبان مرا بیاموزی و تعلیم این

لغت ازمن دریغ نداری چه بی سابقه معرفتی در اعزاز و اکرام من رسم ملاطفت

بجای آوردی و بی تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت

کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام صحبت استحکام یافته امید دارم که شفقت

فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و در رسم شاگردی و اهتزاز تمام

بمسرت ما لا کلام بر صفحه حال من کشی تا از ادبسیار زیاد مواد اخلاص گشته

وظیفه شکر نعمت مرعی افتد بیت جز شکر تو گفتن نتوانم تحقیقت ✿

من بنده که پرورده احسان تو باشم ✿ زاهد فرمود که مرا درین چه مضایقه و مبالغه

باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی دهم و متعلمی را از اسفل

سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین قبول وکمال رسانم فاما بخاطر میرسد که
میان لغت عبری وکلمات فرنگی منافات بسیار و مباینت بسیار است مبادا که
در تعلیم آن کلفتی تمام بخاطر رسد و ذهن بسبب ادراک و حفظ آن عاجز آید و بران
تقدیر هم روزگار من ضایع شده و هم اوقات تو فوت گشته مهمان گفت
هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شداید را با خود باید گرفت و آنکه
روی بکعبهٔ مقصود می آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید **بیت** در بیابان
گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم ؛ سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور ؛ و من
درین نیت بمثابهٔ صادقم که اگر هر موی بر بدن من تیغی گردد ازین کار روی
برنتابم و اگر هر مژه در دیدهٔ من سنانی شود نظر بمهمی دیگر نگارم **مصراع** هر که میل
گنج دارد رنج می باید کشید ؛ و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر براحتی مبدل
گردد و رنج متعلم بهیچوجه ضایع نگردد چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که
از جهة علم کشید و نتیجهٔ خدمتی که از وی بنسبت بعلما صادر شد بنعمتی کلی یافت
زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان فرنگی گفت آورده اند
که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
خود گذرانیدی در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام

قصد مرغان از سر هر موی بدن حلقه ساختی مصراع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی
روزی دامی نهاده بود و بهر از محنت سه مرغ از انجوالی دام آورده خود در کمینگاه
مترصد آنکه حلق آن بیچارگان در حلقهٔ دام درآورد نشسته در اثنای این حال
آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه مبادا مرغان بسبب آن صدا بپرند از
کمینگاه بیرون آمده دو طالب علم را دید در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و
مقال ایشان بجدال انجامیده بود صیاد بتضرع بسیار نمود که فریاد مکنید تا
این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد مصراع دم درکشید تا نخورد
صید رام رم. ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی و هر یک
ما را مرغی میدهی با تو درمیسازیم و بجنگ و عربده نمی پردازیم صیاد گفت
ای عزیزان من فقیر و عیالمندم و قوت چندین کس وابستهٔ این مرغانست
و بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چسان بیک مرغ
ده تن را تسلی دهم گفتند هر روز تو این کار میکنی و ما مدتیست تا این
شکار نیافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد
خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی ما را مرغی دهی تا بنظر
مدرس بریم و طلبهٔ مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هرچند اضطراب کرد که مدرس شما

دام من بافته و دست طالبه رسن من تافته نه دام در زمین وقف نهاده‌ام
و نه چینه از غله مدرسه پاشیده‌ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را با
شما بطریق ثلث و ثلثان بخشش کنم بجائی نرسید آخر الشیاء او عده
مرغی داده رسن در کشید مرغان را بدام آورده دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد
که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن مرغان باز دارید گفتند ازین مقام
در گذر و بشرطی که گرنه وفا کنی صیاد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
باری چون زحمت کشیدم و تحفه نیز گذرانیدم آن لفظ که بران بحث میکردید
بمن آموزید شاید مرا روزی فایده دهد گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم
و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند
حقیقت معنی آنست که نه مذکر است و نه مونث صیاد آن لفظ را یاد
گرفت و با ملال بسیار بخانه باز آمد و صورت حال با عیال در میان آورد
و آنشب باندک قوتی قناعت کرده گذرانید روز دیگر که مرغ زرین جناح
آفتاب از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت
رشته‌های شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیاد
وش برشته زر ماهی مهر را بدام آورد * پیر صیاد دام برداشته روی بطلب

در با بنهاد و بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت

شیرین هیأت که آب زرگر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و مردم دیده

آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده **قطعه** سینه پاکش همچو سیم سفید؛ چشم

روشن چو چشمه خورشید؛ پشت او چون لباس بوقلمون رنگها داشت

از قیاس افزون صیاد در شکل و هیأت او متحیر شده با خود اندیشید که

من در همه عمر ماهی بدین هیأت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده

نکرده ام صواب آنست که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود

بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده

روی بدرگاه شاه نهاد قضا را پادشاه فرموده بود تا در مجلس خاص در پیش

قصری که جای نشیمن شاه بودی از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان رنگا

رنگ در آن انداخته **بیت** همه سیمین بران بازیگر؛ گوش ایشان گران

ز حلقه زر و زورقی نمودار شکل هلال بر روی حوض سپهر مثال روان کرده

بیت اندران کشتی ز پاره عود؛ چون مه نو بر آسمان کبود؛ که ناگاه

صیاد در آمد و آن ماهی زیبا هیأت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید

شاه بدیدن آن ماهی خوشش بر آمد و فرمود تا هزار دینار بصیاد دهند یکی از وزرا

کدرنه

که رتبهٔ گستاخی داشت زبان نصیحت بگشاد و آهسته بپادشاه را گفت **بیت**

دل روشنت چشمه نور باد * همه سبزه است از سبز رنگش دور باد * صیادان بسیارند

و دریا پر ماهی است و اگر شاه بهر ماهی هزار دینار رعایت فرماید نه زر خزانه

بدان وفا کند و نه خراج مملکت با آن برآید و پیداست که بهای ماهی چند

تواند بود و صیاد را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید

و جز امناسب محل نشاید **بیت** هر آن حوضی که صد من آب گیرد * دو صد من

ریزشش و نقصان پذیرد * شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده ام

این زمان خلاف سخن خود چگونه روا باشد وزیر جواب داد که من این را

حیله دارم که وعده شما خلاف نشود و زر نیز زیاده از دست نرود صلاح

در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث

اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است

گوییم نر او را حاضر گردان وز ما بستان و هر آینه درین باره عاجز خواهد شد

و باندک چیزی او را راضی کرده دلش بدست آریم پس شاه روی بصیاد

آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک

بود دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غرض

فکر را بهر تدبیر فرستاد تا کوهر جوابی که بر طبق سؤال توان نهاد چکونه
بدست آید آخر همان حرف که روز کذشته از علما یاد کرفته بود بر خاطرش
کذشت جواب داد که ای پادشاه جهان پناه این ماهی خنثی است یعنی نه
نر است و نه ماده سلطان را خوش آمد وزیر را بدان تدبیر نیکو تحسین فرمود
و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان کردانید و این
مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظی که یاد کرفت و بدو روز که علما را
خدمت کرد هزار دینار را یافت و بعنایت سلطان سرافراز کشت
پس بر رنج و خدمت علما هیچ زیان نه و بزرکان کفته اند ابیات
بیاموز علمی که کردی عزیز که بی دانش انسان نیرزد بشیز ز دانش
فزاید ترا جاه و قدر ز صف نعالت رساند بصدر زاهد کفت این زمان
مبالغه نمائی در راه طلب بادیه اکتساب بقدم جد و جهد می پیمایم من نیز
آنچه میسر و قت باشد در تعلیم تو بجای آرم جهان روی بدان کار آورد
و مدتی در تعلیم لغت عبری بسر برد طبیعت او را با آن لغت هیچ
نوع ملایمتی نیفتاد و ذهن او را با ادراک جزئیات او موافقتی پدید نیامد هر
چند تعلیم بیشتر رفت تصرف در ادای آن کمتر بود چند انکه بنهال تلقین

در گلشن خیال میکاشت ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده میشد **بیت** اگر از
مخزن توفیق عطائی نرسد . سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد . روزی زاهد
او را گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان
تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو بدین نوع سخنان مناسبتی ندارد ترک
این کار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه **قطعه** در ره چه
نمی توان بدست آوردن . حیف است براه نام ضایع کردن . پند حکما
بشنو و در پیش مگیر . راهی که بپایان نتوانی بردن . زبان اسلاف خود را
گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت
دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت در غایت
تقلید حماقت باشد و من در مضورست بتقلید کسی راه نروم و از روش
تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی
منهاج صدق و یقین و نکته **انا وجدنا آبانا علی امة** گوشمال بیت
طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بجانب دار السلام
تحقیق آمیز رو بدیده یقین پرتو انوار **یهدی الله لنوره من یشاء** مشاهده
نمایند **مثنوی** آنکه او از پرده تقلید جست . هم بنور حق ببیند هرچه

هست: از محقق تا مقلد فرقهاست: این چه داود است و آن دیگر صداست
خلق را تقلیدشان بر باد داد • که دوصد لعنت برین تقلید باد: زاهد گفت
شرایط النصیحت بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدات بندامت
کشد و حالا تو نیز زبان فرنگ دو کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله و عشیره
خود عبارتی میتوانی راند لیکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار
میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی
و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود
فراموش کرد مهمان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت زاهد گفت
آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر عرصه زمین میخرامید
و بران رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگی صید میکرد بیت یک
نوبت که سوی من خرامیدی دلم بردی: خرامان نوبت دیگر بیا تا
جان برافشانم: زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات
و چستی و چالاکی او متحیر شد آرزوی بدان طور رفتار کرد و سودای
خرامیدن بهمان شیوه از سویدای دلش سر برزده ملازمت کبک را
کمر خدمت بربسته ترک خواب و خور گرفت و متوجه تکاپوی شد پیوسته

سراغ

بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه های او میکرد **بیت** ای کبک دری
خنده زنان میگذری لنگان لنگان من از عقب می آیم روزی کبک
گفت ای دیو تیره رخسار چه مصلحت که همواره گرد من میگردی و حرکات
و سکنات مرا مترصد میباشی در عجبیم زاغ گفت ای زیبا خوی
خندان روی **بیت** رفتار تو دل بردم اکنون ز بیت فریاد کنان
در پی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تو در سر افتاده مدتیست که
در عقب تو میباشم و میخواهم که آن رفتار آموخته باین افتخار بر تارک همسران
نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات **مصراع** آیا تو کجا و ما
کجاییم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتار تو وضعی است جبلّی
ذاتیات بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت بتکلف
تغییر نتوان داد **مصراع** ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا ازین
خیال بگذر و اندیشه را از دست بدار **مصراع** بگذار که این کمان بیازوی
تو نیست زاغ جواب داد که چون در کاری خوض کردم با فسون و افسانه
ترک نخواهم کرد تا مراد بدست نیاید یا ازین راه باز نخواهم کشید **بیت**
کشتی صبر بدریای غم انداخته ام یا بمیرم در او یا بکف آید گهری مدتی

در عقب کبک بدوید رفتار او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر
بهیچ نوع رجوع او بدان میسر نگشت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که رنج
ضایع پیش گرفته و سعی باطل مینمائی و گفته اند جاهلترین خلایق آنست که خود را
در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قضیه بعینه همان
مزاج دارد که نانوائی بگذاشتن و بدهقانی مشغول شدن و عاقبة الامر سررشته
هر دو مهم از دست رفته برنج غربت و بلای بیکسی درماندی بیت گفتم
بدهم جان و بوصلش برسم جان دادم و آخر نرسیدم بوصال مهمان نصیحت
زاهد بتلقی قبول نفرموده و اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و لغة
عبری یاد نگرفت مصراع آن بشد از دست و این بدست نیامد اینست
داستان کسی که حرفت خود را بگذارد و بمهمی که نه لایق او باشد پیش گیرد این
باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق است تا هر دولتی که او را ممالک و ترفیه
حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان میلی باشد درین معامله
دقایق تامل و تفکر لازم شمرد و باید نگذارد که نالایق و بدگوهر خود را با مردم
اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را باشه
سواران میدان مروت همعنان می پندارند و حال آنکه اگر دو اسبه رانند

بگرد ایشان

بگرد ایشان برنشیند بیت با جام جم چگونه تواند معارضه • ور خود بود بلعل مرصع
شود سفال • واگر عیاذاً بالله تفاوت مراتب آدمیان از میان برخیزد
و اراذل با اوساط در یک کفه نشینند هیبت جهانداری را زیان دارد و ازین
جهة ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه و بد اصل علم بیاموزند
و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این امر استمرار یابد ارباب
حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت
نتوانند کرد هر آینه مضرت این شایع و مستفیض گردد پس خردمند باید
که ابواب نصیحت علما و موعظت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته ثمرات
تجربه بروزگار او برسد مثنوی کسی کو ز گیتی خردمند • که دل بر نکته دارد گوش بر پند

باب دوازدهم در بیان حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت بعبارت شکر نثار بیت تا گفتش که
ای بر نگارش • ندیده چون تو چشم زمانه • باز گوی که از خصلتهای پادشاهان
کدام ستوده تر بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور در دلها نزدیکتر
و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین نباید که حلم را پیرایه روزگار خود سازند
و یکی از بزرگان دین گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد

و همه باتفاق در مقام سختی باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که ایشان
سست بگذارند من سخت بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم
یعنی کمال حلم و عفو من بحدیست که با اهل عالم توانم زیست و با عموم عالم و بیگناه
و مجرم توانم ساخت **بیت** من بکمند او روم او بمراد خویشتن ؛ گر برود بطبع من
من بروم بجوی او ؛ و اگر پادشاه آب سخاوت که در احتیاج از روی روزگار شوید
عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری تواند کشید **مثنوی** چون گل
آن به که خوش بود بویت ؛ تا در آفاق خوش بود خویت ؛ خلق را آن
زمان بکار آیی ؛ که بخلقت جهان بیارایی ؛ و دیگر بباید دانست که احتیاج
پادشاهان بوزیر ناصح کامل و ندیم حزم‌مند بجهة آنست که تا اگر غرور جباری
و نخوت شهریاری از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیرش
بطریق مناصحت براه اصلاح آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند
و بنوشداروی موعظت انحراف مزاج عدالت را زایل ساخته بمرهم ملاطفتش سمت
استقامت بخشد چنانکه در حضوریت پادشاه هند دو قوم او را پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی
بود سالار نام باکنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان **بیت**

رمح دولت پرورش را ملک و ملت در پناه :. تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا
در امان :. و او از سلاطین روزگار با نواع مفاخر امتیاز یافته و از خواقین کامکار
باصناف مآثر اختصاص پذیرفته دو پسر داشت که مهر درخشان از چهره
رخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار ایشان
در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر حلیه نشینان گوشهای
انزوا را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر
دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی در نظاره
اعتدال بالای جان فزای یکی سرو سهی از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت
دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود را فراموش کرده **بیت** یکی
چون لاله با روی درخشان :. یکی چون گل بخوبی دامن افشان :. یکی را سهیل یمنی
گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود که از رشک
عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم
طره پر چینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **ابیات** بتی فرق و گیسو بر آراسته
مرادی بصد آرزو خواسته :. ز جعدش بنفشه گل انداخته :. بنفشه نگهبان گل ساخته
سر زلف از چین شکناب :. رسن کرده در گردن آفتاب :. دل پادشاه

بمهر این گوهر این یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی ولی روی
ایشان آرام دل و سرور سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی
و بلغة ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل
مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور زبان زمان در وصف کمالش برین
مقال مترنم بودی **قطعه** ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را : در مجلس تو منصب
بالا نمیرسد : آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند : حکم قضا بصاحب جوزا نمیرسد
و دبیر خاصش که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او
نتوانستی کشید **قطعه** معانی تقریر آن جانفزای : مبانی تحریر او دلپذیر :
و از مراکب خاصه پیل سفید داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیمای
شتافتی و بدندان خاراشکن کوه سنگین دلان را شکافتی همانا آهن در
کوه پنهان باشد و او بخلاف عادت کوهی بود در آهن پنهان و پیوسته کوه
بیستون بر یکی ثابت بود و او نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون
روان **بیت** بپیچش خرطوم لبنان کمند : اژدری افتاده ز کوه بلند : و دیگر
دو شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که در یکروز اقلیمی طی کردندی
و بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل سپهر ساختندی **بیت** هامون نورد

کوه

آلوده وشش دل بر تحمل کرده خویشتن تا روز هر شب بارکشش هر روز تا شب خارکش
دشمن مالی بودشش تیز کام و سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای
جهان پیمای پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد بگرد گردوی نرسیدی تا سبز خنگ فلک
بر حوالی کره خاک همی گردد نظیر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصه ادوار
می پیماید شبیه چنان بارگی نشنیده **قطعه** گردون گردی زمین نوردی
کز چشمه مهر آب خوردی ❊ هر بار که در عرق شدی غرق ❊ باران بودی و در
میان برق ❊ هر بار که در نورد رفتی ❊ صد باد صبا بگرد رفتی ❊ و تیغی
داشت بگوهر نگاشته و بقیمتی آراسته گفتی مگر صفحه سبزه را بقطرات شبنم مرصع
ساخته اند و یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده **قطعه** چون
برگ گذارنت بسبزی ولی شود ❊ در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ❊
ملک بدیهها که مذکور شد دلبستگی بسیار داشتی و همواره بر سلاطین سایر دیار
هند از مجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمعی برهمنان نام
بودند که خود را تابع برهمن داشتندی و بعیبهری او معترف گشته از دین حق و راه
راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیه ضلالت و تاویه جهالت
سرگردان ساختندی چندانکه ملک سالار ایشان را از اضلال و اغوای خلایق

منع مینمود منزجر نا شده آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند و هم بدان نجامید
که شاه بتعصب دین و حمیت ملت مبین قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشان را بیغما داده زن و فرزندشان را باسیری برده از آن
جماعت چهار صد تن را که بعلم آراسته و از انواع دانش بهره مند بودند
ملازم پایه سریر اعلی کردانید ایشان بناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت
می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند تا شبی ملک
بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود هفت آواز مهیب شنود و از هول
او بیدار شده متأمل و متفکر گشت در اثنای اینحال بار دیگر خواب بروی غلبه
کرد در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی
بردم ایستاده و برابر حبار زدند ملک دیگر باره متنبه شده و باندیشه دور و دراز
افتاده بخواب فرو رفت سیوم بار دید که دو بط رنگین و غازی بزرگ از
عقبش میپریدند و بآخر پیش وی فرود آمده آغاز دها کوله کردند باز از
خواب در آمده در صورت واقعه حیران مانده دیگر باره در خواب شد و چنان
دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای او میگردد و آن
افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن

بازنها

بازپیمانه در پرده خیال بمطالعه میسمود اند و تسکین گشت کرت دیگر موکل خواب او را
کشان کشان بعالم مثال برد و درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای
او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی
و یاقوت رمانی برآراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که
از محرمان حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب بر او غالب شد چنان دید که بر اسپ
سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی
سوار شده و عنان حرکت بجانب مشرق تافته تنها میراند و چندانکه نظر میکرد
از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی را نمیدید باز از خوف این واقعه از
خواب باز برآمد و کرت ششم بخواب رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته
گشته و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهده اینحال هراسان
گشته باز بیدار شد و هفتم بار از سر اسب خواب بخود افتاده مرغی دید بالای
سر وی نشسته و منقار بر فرقش میزند این نوبت نوبت شاه نعره زد
که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را بپایه تخت رسانیدند
ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید و از هیبت این خوابهای هایل
چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود میپیچید و میگفت این چه نقشهای

گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی
فرو ریخت بیت نه نشسته یکی عربده آشوب دگر خواست ؛ نارفته یکی فتنه
بلای دگر آمد آیا این صورت واقعه با که درمیان توان نهاد و حل این مشکلات
از که درخواست تو اگر زد مصراع این درد گر اگویم و درمان زکه پرسم ؛ القصه
بقیه شب را بهزار غصه بروز آورده با درازی شب شکایت میکرد و میگفت
بیت تو ای شب گر نه روز رستخیزی ؛ چرا آخر سبکتر بر نخیزی ؛ تا وقتی
که عارض صبح روشن از شکن زلف تابدار شب درخشیدن آغاز کرده و شمعهای
کافوری عوض غالیهای عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت
دماغ زمین از تف آفتاب ؛ لبالب سام سودا در اندر خواب ؛ چند آنکه دست تقدیر
نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان افروز برداشت شاه سیارگان بالای
تخت مینا کار سپهر برآمد و آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان
رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال مشکلات و در علم تعبیر کامل بودند
بخواند و بی آنکه بعقبت کارها تامل فرماید تمامی خوابها را بر آن منوال که دیده
بود با ایشان تقریر کرد و ایشان وقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس
بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و درین مدت کسی چنین هولناک

خوابی دیده و گوش هیچکس برین منوال واقعات افکار نشنیده اگر ملک شرف
اجازت ارزانی فرماید ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی که در فن
تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و باستقصا هر چه تمامتر در ان تأملی بجای آوریم
پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضرر آنرا بر وجهی اندیشیم
بیت سخندان باندیشه راند کلام ؛ که بی فکر باشد سخن ناتمام ؛ شاه ایشان را
اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر
و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک داده با یکدیگر گفتند که این ظالم
جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما را بباد تاراج
برداده و امروز سررشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم
خواست و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد
نموده فرصت فوت نباید کرد و در کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن
بسوز سینه گرفتار محنت است ؛ دودی ازو برآر که فرصت غنیمت است طریق
صواب آنست که درین باب سخن بجا بیاریم و بتهدید هر چه تمامتر او را بترسانیم
و گوئیم این خوابها دلیل است که هفت مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان
باشد پیش آید و در دفع مضرتها بدان کرد که طایفه را از ارکان دولت و اعیان

حضرت و مرکب خاصه را بتیغ تیز گوهر نگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی
ریزند ملک ساعتی در آن آب نشیند و افسونها در وی دمیم و از آن خون بر وی
بمالیم پس بآب خالص بدن او را چرب کنیم ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ازین
که ملازمان او را بدین وسیله هلاک سازیم بمرور زمان چون تنها باشد بکار
وی توانیم پرداخت و اگرچه درین وقتها پای دل ما بخار آزار او مجروح بود
اما امید است که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف
افتاده بکام خویش ببینیم **بیت** دل اگر خار جفا دیده است که بار
گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس بدین عذر و حیلت بر کفران نعمت اتفاق
کرده پیش شاه رفتند و گفتند **بیت** شها بخت تو پاینده باد
همه ساله میمون و فرخنده باد بر ضمیر انور پادشاه مجملاً این معنی ظاهر باشد
که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و درد محنت و عنا نیست و دفع مضرت این
وقایع را بر وجهی که نیکو اندیشیده ایم اگر ملک این سخن ما را که از دعاگویی محض
رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شر نکبت این منامات
بهترتیب است مندفع شود و اگر از گفته ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر بلکه زوال
پادشاهی و سپری شدن زندگانی انتظار باید بود ملک بترسید و در دایره

تحیر

متحیر افتاده و بسش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز نباید نمود تا
بهر وجه که در حیز امکان گنجد بنداری که آن اشتغال بود ایشان هنوز گرم دیده
فطیر تند و پیر دربستند و بر بیگونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان
شاه اند و آن مار که در پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و دو بط رنگین
آن دو پیل سبز کوه پیکر و قاز بزرگ پیل است و آن استر راهوار اسمند بادرفتار
شهریار است و دو فرش پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق ملک
روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که مخلب بر سر شاه میزد کمال دبیر
و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده بود از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق
ملک رانند و تن او را بدین رنگین سازند و ما تعبیر جز این خواب بدین نوع
ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دبیر و وزیر و فیلان و اسب و اشتر از بدان
شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر شسته
با آن کشتگان مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زلال
ریزیم و ملک را در وی نشانده افسون نهاده دعا ما بخوانیم و دیگر باره از آن
خون به پیشانی شاه مالیده طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون
آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سرد تن ملک شسته بروغن

زیت صافی چرب کنیم تا مضرت کلی مدفوع گردد و بجز این حیله هیچ چیزی

دستگیری نمی نماید **بیت** در دفع بلائی که نصیب تو نباد تدبیر چنین آست

که تقریر افتاد شاه که این سخن بشنید آتش حیرت متاع صبر و سکون او را بسوخت

و باد وحشت خرمن شکیبائی و حلمش را بر باد داده گفت ای دشمنان دوست

روی و ای اهرمنان آدمی خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و شامیدن

شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طایفه که بعضی

عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال

بکشم مرا ازین چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده **بیت** مرا عمر از

برای وصل یار نازنین باید چو آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید.

و شما مگر حکایت بوتیمار و حضرت سلیمان علیه السلام نشنیده اید

و حقیقت جواب و سؤال ایشان بشما نرسیده براهمه التماس نمودند که

ملک باز نماید که چگونه بوده است آن **حکایت** ملک گفت آورده اند که حضرت

سلیمان علیه السلام پادشاهی بود که فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ

آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او بر میان

جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع **رب هب لی ملکا لا ینبغی لاحد**

می نمودی

من بعدی موشح ساخته وستایش قدر رزین تمکین او بر پشت مرکب صبا که
که غدوها شهر ورواحها شهر نمونه سیر اوست نهاده قطعه فلک
بنده واقبالش غلام • زمانه مطیع وجهانش بکام • شده انس چون جن رجال
چاکرشش • زده وحشش چون طیر صف بر درش • روزی از مقربان صوامع
ملکوت یکی بدیدن وی آمد وقدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر کرد
وگفت مبدع کل جل شانه مرا مخیر کرده است وفرموده که اگر خواهی این جام
درکش وتا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باشی
واگر میل داری زودتر قدم بردار واز گوشه زندان ناسوت بروضه صافی
هوای وسیع الفضای لاهوت متوجه شو حضرت سلیمان علیه السلام با خود
اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان
بدست توان آورد وعرصه زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی
ونهال سعادت جاودانی توان کاشت بیت دست این آرزوی
کوتاه است که بدان دولت دراز رسد پس همه جهة نشاء حیات بی شیوه
فنا وفوات اختیار باید کرد ودو سه روزه که زمام دولت بدست اقتدار
باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش باید نمود مصراع عمر آن بود که

در غم جانان بسر شود ❊ باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضرند و اماثل وحش
و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید کرد و هرچه رایها همه متفق گردد پیش نهاد
این کار باید ساخت پس با مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران
در خوردن شربت حیات مشورت فرمود همه بآشامیدن آن اشارت
فرمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر
و مستبشر گشتند بیت برخور ز حیات ابد و عمر مخلد ❊ کاینست رقعام
سحر مرد جوانرا سلیمان علیه السلام فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست
که درین مجلس حاضر نیست عرض کردند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین
استشاره خبر ندارد حضرت اسب بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا
کرد نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را بیاورد سگ بیامد و بوتیمار
قول او اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد حضرت فرمودند که با تو مشاورتی
داعیه دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و نا
توانی کرده گفت مصراع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم ❊ بنده را قوت
آنکو که مشکل حل سازد با چون تو پادشاهی او را بعز مشاورت بنوازد بیت
تو آفتابی و من ذره بغایت پست ❊ بعید نیست ز خورشید ذره پروردن ❊

اگر حضرت

اکر حضرت رسالت منقبت باظهار ان مشکل عنایت فرماید انچه بخاطر شکسته
کذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان عَلَیهِ السّلام فرمود که بعد از انسان
اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سک حکمت درین چه بود
که بقول شریفترین حیوان نیامدی و سخن خسیس‌ترین جانوری قبول کردی بوتیمار
کفت اکر اسب را جمال شرف ظاهر است و کمال هنر لایح و باهر اما در مرغزار
وفا نچریده است و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده بیت از اسب
طمع وفا نمی باید کرد ● اسب در زن شمشیر وفادار که دید ● و هرچند سک بنجاست
موصوف و بناپاکی معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده است و بمراسم
حق کذاری عادت کرده بیت سک حلقه مهر کرده در کوش ● یکلقمه نمی
کند فراموش ● و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق
و صدق و صفاست قول بیوفا را استماع نکردم و سخن وفادار بتوجه نمودم
سلیمان علیه السّلام پسندید و شرب خوردن آب حیات با وی در میان نهاد
بوتیمار کفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در ان
شرکت میدهی سلیمان علیه السلام فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند
و دیکرانرا ازان بهره و نصیبی نداده اند بوتیمار کفت یا نبی الله این چکونه

تواند بود که تو زنده باشی و همه یاران و همدمان و فرزندان و حق گذاران

در پیش تو بمیرند کمان برم که از آن زندگانی لذتی توان یافت و در عمری

که سراسر بفراق گذرد چه راحتی تصور توان کرد بیت صحبت یاران غنیمت

دان که نقد زندگی * خاصه از بهر نثار صحبت یاران خوش است * سلیمان چو

سخن او را استحسان فرمود از شربت زهر آمیز فراق اجتناب نمود و آب حیات

ناچشیده بهمان جائی که آورده بود باز فرستاد و این مثل بدان آوردم

تا بدانند که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم و از مرگ خود با فنای

ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه ملکی که در صدد زوالست بر شرف ارتحال

وانتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در وحشت خانه لحد خفتنی

برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد

دولت و اساس عزت خود را ویران سازم و اگر می توانید حیله دیگر انگیزید

و چاره این غایله بوجه آسان تر ازین سازید مصراع که من از عهده

این کار بنایم بیرون * براهمه گفتند ملکرا القابا د سخن راست تلخ میباشد

و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگر انرا

بالنفس و ذات خویش برابر دیده اند و جهة بقای ایشان از سر جان عزیز

و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن پیغمبر صاحب اعتبار
باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه فوت باید شمرد و در این
کار که موجب فرح تمام و آسایش خاص و عام است بی تردد و تغییر شروع
باید کرد و هر آینه چون دست همه کس را برای خود خواهد و تا ذات ملک با حشمت
زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرار است اسباب تجمل و زینت و قصد نگاران
کافی بادیانت هیچ قصوری و فتوری ندارد **مصراع** گر هیچ نباشد چو تو
هستی همه هست ** ملک این فصول بشنید و دلیری ایشان در ادای این
سخنان بدید بغایت متالم گشته از بارگاه بخلوت خرامید و از صفحه ایوان
روی بگوشه بیت الاحزان نهاد **بیت** چه نتوانم که با کس درد حال
خویشتن گویم ** روم در کلبه احزان و هم با خویشتن گویم ** پس روی نیاز
بر خاک نهاد و آب حسرت از دیدگان میگشاد و دل از آتش نومیدی
کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج بر میداد و میگفت که این ابر
فتنه که از و باران بلا میبارد از کجا پدید آمد و این لشکر غم که جز متاع
حیات بیغما نمی برد از چه سر هجوم کرد آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان
گرفت و بحال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت توان یافت

و مرا بی پسران که روشنائی چشم و میوه دلند پادشاهی چه کار آید **بیت**

ندارد پدر هیچ بایسته تر ✽ ز فرزند شایسته شایسته تر ✽ پس اگر از این سبب
بی بهره مانم و کسان خود را بدست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان
یافت القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غوطه نمود و گوهر
تدبیری که بدان سررشته امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت
ذکر فکرت پادشاه شایع گشت بلار وزیر اندیشید که اگر در استکشاف سخن
ابتدا کنم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تأمل
و توقف پیش گیرم ملایم اخلاص و اختصاص نباشد پس به نزدیک ایران
دخت آمد و از وظایف ثناخوانی طریقه دعاگوئی آغاز نهاده گفت

بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین ✽ پرده دار حرم حرمت تو روح الامین

بر رای عالی مخفی نیست که از آنروز که در سلک خدام این درگاه سپهر احتشام
شرف انتظام یافته ام تا این ساعت ملک را هیچ خبر از من مخفی نبوده و در هیچ
یکی از دقایق و جلایل بی مشورت من خوض فرمودن جایز نشمرده و دیروز یک
دو نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده و متفکر و رنجور نشسته است اکنون تو که ملکه روزگاری و مونس دل

شهریاری رعیت و لشکری بعد از عاطفت ملک بعنایت تو امیدوار
میباشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان سلطان می‌شناسند
صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام
ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه عذر پیشه بد اندیشه
مبادا که از روی حیلت او را بر کاری تحریص کنند که سرانجام آن بحسرت
و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصراع علاج
واقعه قبل از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک
عتابی رفته است و بکنایه و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که باچنان
حالی بخلوت ملک در آیم و زبان بمهمی بگشایم وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب
هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ محبت و موجب ثبات قاعده مودت
و مصاحبت است بیت ناز ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب
دوستی نتوان کرد درین محل عتاب بر طرف باید نهاد که چون ملک
بفکری درمانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان
و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود جز تو مفتاح صلاح این در نتواند گشود
و من بارها از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگر چه اندوهگین

تا بتسم شاد شوم و بدیدار همیونش از بند غم و ملال آزاد کردم ببرد و این کار را

در یاب و بر کافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه کردان ایران دخت نزدیک

ملک آمد و شرط خدمت بجای آورده کفت **بیت** غمت مباد و کزندت

مباد و رنج مباد ٭ که راحت دل و آرام جان و دفع غمی ٭ موجب فکرت و سبب

حیرت چیست و اکر از براهمه چیزی استماع افتاده بندکان ایران صاحب

وقوف باید کردانید تا دران موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آورند

ملک فرمود سوال نباید کرد از چیزی که اکر جواب آن بیان کنند موجب رنجش

خاطر کردد **لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم** ایران دخت کفت اکر این اندوه

بجمعی از متعلقان باز کردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک آن

میکند **مصراع** هزار جان کرامی فدای جای تو باد ٭ و اکر عیاذا بالله تعالی بنفس نفیس

آنحضرت دارد در آن نیز اضطراب نباید نمود و هیچوجه غمناک نباید نشست

بلکه عزیمت مردانه که **این عزیمت من عزمات الملوک** نشانه آنست در ملازمت

صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و در هر چه بر آدمی

حادث کردد چون بعروة الوثقی صبر تمسک نماید عاقبت الامر چهره مراد

در نظر آید و بهترین مقصود استهمان تواند بود **بیت** ای دل صبور باش

برافات روزگار: نیکو شود بصبر سرانجام کار تو: ملک گفت آنچه براهمه اشارت
کرده‌اند اگر بکوشش کوه فرو خواهند اطرافش چون طور تجلی از هم شکافته شود
وبست الجبال بسّا بروی پدید آید و اگر رمزی بروز روشن بنمایند از
تیره حالی برنگ شب تاریک برآید آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وی
ظاهر شود بیت گر همه سینه پوش شد ازین غم سیاه روست: ور ابر خون بگرید
ازین غصه بجاست: تو هم در تفحص آن الحاح منمای و در تحقیق آن مبالغه مفرمای
که من نه قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه
نمود ملک بنا بخاطر او سخنی از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت من درین شبها
واقعه چند دیدم و از هولناکی آن ترسیده بجهة تاویل و تعبیر با براهمه در میان
آوردم و آن ملاعین چنین صواب دیده‌اند که تو با هر دو پسر بختیار عالیمقدار
و وزیر صافی ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید هر دو افکنی و دیگر پیلان کوه پیکر
لشکر شکن و جمازگان خار صحرای خارکن و سمند زبار رفتار را بشمشیر گوهر نگار
بکشند تا اثر ضرر آن خوابها مندفع گردد ایران دخت که این سخن بشنود
اندوه از آتشکده دلش سر بزدن و دماغ فرا آمد ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او
بود آن غصه جان گداز فرو خورده دل از جای نبرد و گفت بیت مزار

بعشق تو فناء شوم لقای تو باد ۞ هزار جان من و صد چو من فدای تو باد ۞ باید شاه را
برای این کار اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصالح
شاهزاده نشاید دیگر بچه کار آید تا ذات بزرگوار با جمعیت اهالی و اولاد کم نیاید
اما شر خواب مندفع گردد و خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود و برین
طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک بکشتن جمعی فرماید بی تامل در آن شروع
نباید پیوست که خون ریختن کار صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم
ساختن مهمی دشوار و ملک را باید دانست که براهمه اورا دوست نمیدارند
و هر چند در علوم خوض پیوسته اند بقدر حال ستاره چند دانسته اما حکمای دین برین
متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد چه سگ را اگر طوق مرصع بگردن
افگنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت
او بطهارت مبدل نخواهد گشت و دانش بمثابه تیغی است که بدان همه
کس را توان کشت **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن ۞ هیچو تیغی دادن بدست
راهزن ۞ تیغ دادن در کف زنگی مست ۞ به که آید علم ناکس را بدست ۞ و غرض
ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و پادشاه را از مکر
و حیله خصمان غافل نباید بود **قطعه** مشو ایمن از خصم بیداد جوی ۞ که غدار پیشه است و

ناپاک خوی بظاهر دم آشنائی زند * بباطن در بیوفائی زند * ملک گفت
آنچه تو گوئی مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت گفت کاریدون حکیمی
که مونس بیان فضایل و سالک مسالک اخلاق شمایل است باطبعی مخزون و
نفایس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرایر خواص حشم و خدم **بیت** رای منیرش تتق
سر قضا را محرم * دل پاکش نظر لطف خدا را منظور * درین اوقات در کوه خضرا
گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند چه اگر
در اصل او با براهمه نزدیکیست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان
رجحان دارد اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت اسرار ارزانی باید
داشت و کیفیت تعبیر براهمه بر وی منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجه
راستی از حقایق آن ملک استبنه خواهد فرمود اگر تعبیر او موافق قول براهمه
باشد شبهت زایل شده امضای همان عزیمت لازم است اگر بخلاف آن
اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطان تمیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت
باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شده نزد
کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیضات نامتناهی بود شرف
استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده

گفت بیت کلبهٔ ما روضه شد چون مقدم سلطان رسید • دیده روشن شد
چو بوی یوسف کنعان رسید • بسبب رخش رکاب دولت انتساب
جنبست و اگر فرمان رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب الیق
که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن • خدایرا
تو رها کن بما و سلطان باشی • و نیز اثر تغیر در بشرهٔ ملک مشاهده می توان کرد
صورت حال بیان باید فرمود ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه را
بتمامی باز گفت کاریدون سر تحیر جنبانیده فرمود ملکا درین کار سهوی
افتاده است که این سر با ایشان گفته و ملکرا بدین خوابها شادمان باید بود
و دمبدم مجاری امور بر وفق مرام خواهد بود من همین زمان تعبیر واقعه
مستوفی باز گویم و تیر مکیدت آن مدبران از البیر حکمت دفع کنم مصراع کر
بدست تو چنگی هست براهم سیری است اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم
ایستاده بودند رسولان باشند که از جانب سراندیب بیایند و دو پیل
قوی هیکل با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پرخون
باشد در پیش شاه بخدمت باز دارند و آن دو بط و غازی که از عقب ملک بپریدند
و پیش روی فرود آمدند دو اسب باشد و استری که شاه بلخ بر سبیل هدیه بحضرت

فرستد

فرستد و آن دو اسب باشند رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش
قطعه ز نعلشان همه روی زمین گرفته هلال ٭ ز گوششان همه روی هوا
نموده سنان ٭ و آن مار که بر پای ملک پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار
که روز هیجا از چشمهٔ مینا سیل یاقوت مذاب راند و بر صفحهٔ الماس که خورده
عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند بیت فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند ٭ زانکه تیغ
تو همه فتح مجسمست ٭ آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی
باشد مکلل بجواهر که از دار الملک عزت بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند
و آن اشتر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بتخانه کرکدنت
ملک فرستد و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید تاجی
بود که ملک سیلان بهدیه فرستد بیت رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ
باد چون ماه مقنع ٭ و مرغی که مخلب بر سر شاه میزد دران توقع اندک مکروهی
هست اما چندان ضرری ندارد غایتش آنکه چند روزی از دوست عزیز یار
مهربان اعراض نموده و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان تاویل
خوابهای ملک و آنکه هفت کرت دیده دلیلی است بران که رسولان هفت
نوبت با هدیهای ملوکانه بدرگاه دولت پناه آیند و باید که من بعد پادشاه

عالم پناه نا اهلان را محرم اسرار خویش نسازد و تا خردمندی آزموده نیابد در مهمی
با او مشاورت نفرماید بیت کسی را امتحان ناکرده صد باره مکن زنهار پیش
خویشتن صاحب اسرار ملک این باب استماع نمود فی الحال سجدات
شکر بتقدیم رسانید و از آن پیر مبارک نفس عذرها خواست و گفت
بیت بار غمی که خاطرها خسته کرده بود عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
الحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک بدل شادمان بمقر دولت نزول فرمود
و هفت روز متوالی رسولان با هدیها و تحفه میرسیدند و بدان نوع که حکیم
کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض رسانیدند روز هفتم
ملک فرزندان و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب
خطائی کردم در آنکه خواب خود را با دشمنان گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت
ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت
ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی پس فرمود که چون
خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها
قسمت باید خاصه ایران دخت که در تلافی این حادثه سعی تمام نمود و بلار
وزیر که ایران دخت را تدارک این واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان

برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان باز نمانند
مصراع هرکو سر تو دارد پروای سر ندارد : واگر کسی را یاری بخت و مساعدت
سعادت ملازمت این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان
در راه خدمت ولی نعمت بهد بران مزد و عطا چشم نتوان داشت اما ملکه زنان
که درین معنی سعی بسیار نموده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل
مناسب اوست هرکدام قبول کند ملکه را عنایت باید فرمود ملک امر فرمود
تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم کنیزکی بود
که او را بزم افروز گفتندی ملک با او دلبستگی تمام داشت و شاه او را با
ایران دخت نوبت دادی و از هر دو شب یکشب در خانه وی بودی
ملک درین روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه را حاضر کرده
و مثال داد که هر کدام که ایران دخت قبول کند آن دیگر حصه بزم افروز
باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و تاج مرصع بکواکب جواهر بنظر
او بهتر می نمود بدان جانب میل کرده در وزیر نگریست تا اخذ بردارد
باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت کرد در اثنای این حال
ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه

مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک بر مشاورت وقوف نیابد و بیمار چشم خود را

همچنان بگذاشت تا شاه بران اشارت مطلع نگردد و بعد ازان چهل سال

ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه

پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی

بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد * بی شبهه شد از بند بلاها آزاد * و چون

ایران دخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز باختیار خلعت

ارغوانی سرخروی شد ملک بحکم میعاد انجاز عهد ایران دخت با روی دلفروز

و زلف دلاویز بیت ز سنگ تازه یکیک موی شسته * با آب زندگانی

روی شسته * تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش

ملک بایستاد و ملک ازان طبق نواله تناول میفرمود و بمجاورت او

مؤانستی حاصل کرده درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده

بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شگفته و رخساری مانند ماه دو هفته

مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر * تو گوئی لعبت سرو از لاله زیور * دو

چشمش بود بر دلها کمین ساز * دو ابرو بر جگرها ناوک انداز * رخش تابان و

چین زلف پرتاب * چنان کاندر شب تاریک مهتاب * ملک او را دیده

دست

دست از طعام باز کشیده متوجه بزم افروز گشته گفت **بیت** ای سرو خرامان و
گل تازه رسیده ٭ نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده ٭ بدین آمدن دُرهای
سرور در سینه من گشادی **مصراع** زهی پا بدنت بخت مرحبا کرده ٭ آنکه ایران
دخت را گفت که این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران
دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله رشک در کانون سینه آتش افتاده از
این سخن انفعال یافت و بیخود و از طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرده روی
و سوی ملکه ایران آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده
بود بهم محقق گشت ملکه را آتش غضب برافروخته و بهادر وزیر را طلبید و استحقاقی
که از وی صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من ببر و گردن بزن تا
بدانند که در بارگاه با چنین دلیریها اقدام نتوانند نمود بهادر ملکه را بیرون
آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در
فصاحت و فراست بی نظیر است و ملک به دیدار او تشنه و به برکت نفس
پاک و رای روشن او چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافتند تمکین که برین
تعجیل انکار فرماید هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تأمل نهم تا توقف
سوال و جواب انفعال ننمایم **ابیات** چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد

زو ستار بند از خجل و هر دو سه روزی توقف باید کرد که اگر از جانب ملک
پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشود و اگر بر قتل او اصراری و مبالغه
رود در کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تاخیر سه صفت کلی حاصل است اول
مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد
سیوم منتی بر جمیع اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را
شامل است و آثار آن همه جا شایع و کامل پس او را با طایفه محرمان که خدمت
حرم میکردند بخانه خود برد و فرمود که با حتیاط هر چه تمامتر نگاه دارند و در اکرام
او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیر خون آلوده چون اندوهمندان سر در
پیش افکنده بپارگاه در آمد و گفت فرمان بجای آوردم و آن بی ادبی را که قدم
بر بساط جرات نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله صورت غضب
تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید
از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشیده بغایت رنجور گشت و شرم
داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم اجتماع
نقیضین دارد از خود فرا نماید پس خویشتن را ضبط کرد و گفت این گناه
نیست که حلم و تانی را بر طرف نهادی و محبوب خود را بِاندک گناهی گرفتی

الواقع دران محق می تواند بود در عرصه تلف ساختی چون وزیر علامت ندامت
بر ناصیه شاه مطالعه نمود کفت ملکا انجمن که نباید بود که تیر از شست رفته را
باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و بایستی که ملک درین قضیه
ملایمت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف کشتی و چون شاه ذوی الارتفاع
بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی ملک پرسید که چه
کونه بوده است آن **حکایت** بلار کفت آورده اند که در دار الملک
یمن پادشاهی بود روشن روان و شهریاری پیر و بخت جوان دیده کردون
تیز کرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و کوش
روزکار در دراز نای بضعت او جهانداری در عرصه زمان نشنیده **مثنوی**
بزرم آفتابی رخ افروخته ❊ برزم اژدهائی جهان سوخته ❊ جهان زاید ادد دستش
کرده رام ❊ زمانه مطیع و سپهرش بکام ❊ و این پادشاه شکار دوست بودی
روزی در شکارکاهی مرکب نشاط از چپ و راست میتاخت و نظر عبرت
بهر جانب می انداخت در ان حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری
که شکار شاه را شاید بنظرش نیامد ملک از اینصورت متحیر و ارمی نکریست
قضارا خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست آهو پوشیده دران

بیابانی خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ در مانده گشته در پهلوی

سنگی تکیه کرده بود چشم ملک از دور بر وی افتاد گمان برد که آهوئی باشد

خدنگ دل شکاف بر وی گشاد **قطعه** شعله تیری که بر آورد ز غرق جست بر بلند

بران سوخته خرمن چو برق • فتنه محابای بابائی نکرد • گر ز خطائی و خطائی نکند •

القصه چون ملک بر سر شکار رسید و او را با سینه مجروح و با دل پرخون



بدید سخت غمناک و متأسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت و سینه سلامت

خود را خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود

تمام

متألم شده خاطرش را عذر بسیار خواست و جهت مرهم بها هزار دینار زر
سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافته بدر صومعه
زاهدی که دران شهر بعفت و طهارت و عبادت مشهور بود بلکه در عرصه دهر
بارشاد و هدایت موصوف و مذکور بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد
استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع گناه تواند
بود نمود زاهد بطریق کشف و کرامت فرمود ای ملک خلعتی که دولت
دینی و سعادت عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در
وقت غلبه غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش خشم
مدار از وی طریق مردمی چشم ؛ غضب چون نفس توسن را کند گرم
عنانش وکش آنجا تا شود نرم ؛ ملک گفت میدانم که چاشنی شربت
زهرآمیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما در وقت خشمناکی
حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال
آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من سه
رقعه می نویسم و بتو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپاری
تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند یکی از آنها بر تو

عرض کند ممکن که فایده آن ظهور نموده نفس را تسکین پدید آید و اگر مید
که آتش غضب بزلال آب موعظه منطفی نشده رقعه دوم بمدد آرد و اگر نفس
سرکش بدان هم رام نگردد رقعه سیوم را بتو نماید امیدوارم که غایله آن
خشونت بشفقت و ملایمت مبدل گردد چون ظلمت خشم از سینه دفع
شود هر آینه لمعه حلم و مهربانی بجای آن خواهد آمد مصراع دیو چو بیرون
رود فرشته در آید ملک برین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته
بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعه اول این بود که در محل اقتدار
عنان اختیار را بقبضه اقتدار نفس اماره منه که ترا در ورطه هلاک
ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان
رحیم باش تا بوقت حاجت زیردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتاب
سیوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از
انصاف در مگذر قطعه اگر چه حکم تو جاریست در جهانداری جفا
مکن که نه کاریست مردم آزاری مباش غره به بستان سرای دولت خویش
که عنقریب از و بگذری و بگذاری ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک
باز آمده پیوسته در مجلس حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه برو

عرض

عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این
ملک را کنیزی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین
غبغب کبک رفتار طوطی گفتار **بیت** ماهروئی مشکبوئی دلکشی
جانفزائی دلربائی مهوشی نرگس مخمور شیفته چشم بیمار او بود و عقیق
رمانی دلخون شده لعل شکربار او خوبرویان خطا و ختا در بند چین زلف او
اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای جعد پرتاب و پیچش پای دل
در زنجیر **بیت** رخسار ترا بتا چه خوبیست که نیست در شیوه دلبری
ترا چیست که نیست جمال حال او بخال پاکدامنی تزئین یافته بود
و در حجله حسنش بزیور عفّت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل
او چنان مایل بودی که از مواصلت حرم خاص و معاشرت دیگری استبعاد
نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خوناب حسرت از دیده
ریختی و برای دفع او از رشک و حسد هر گونه حیله انگیختی القصه خود را
با مشاطه حرمسرای باز گفت و ازو در باب قتل شاه و دفع کنیزک استعانت
طلبید مشاطه را گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست میدارد
و نظر بر کدام عضوش بیشتر دارد خاتون جواب داد که در وقت خلوت

هشته افتاده که بزنخدان سیب مثال او که از غایت صفا گویا آبیست
نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی نازک که دست قدرتش بالای
ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار میزند و بزبان حال گوید **بیت** بخلدم دعوت
ای زاهد مفرمای که این سیب زنخ زان بوستان به بهشتا خطر گفت
طریق آسان یافتم در آنکه ملکه ابزودی از پیش بر توان داشت که مصلحت
آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا به نیل بیامیزم و بحجره کنیزک
رفته خالی از آن بر حوالی دقن و غبغب او زنم و ملکه چون در حالت
مستی لب بدان رساند بر جای سرد شود تو ازین رنج فرج یابی
خاتون ازین فکر دلشاد گشته آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه
بر همنوال که رقم ذکر یافت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده
و در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه خالی بر دقن
آن ماه زد و هاروت تیره روی را بر کنار چاه بابل جای قرار آماده ساخت
بیت به دانه ایست آنخال افتاده بزنخدان یارب نگاه داری
ز آسیب روزگارش ملکه اعلای بود که در حرمسرای سمت محرمیت
داشتی قضارا از پس پرده مخدرات خاتون و مشاطه شنیدی در رفتن

مشاطهٔ سنبل کنیزک و زدن خال بر زنخدان معاینه دید داعیهٔ وفاداری
و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را از آن مکر خبر کند بهیچ طریق
فرصت نیافت و ملک نیز در حالت سکر بود کشف آن سر با او
بهیچ وجه میسر نمی‌شد آخر ملک بر عادت معهود بخوابگاه کنیزک آمد
از غایت مستی بخواب رفت غلام از شفقت حق‌شناسی دامنگیر شده
آهسته آهسته بر بالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن آن
پاک کرد درین حال ملک بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان
کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشانده
با تیغ چون آب قصد غلام کرد و از خلوتسرای بیرون دوید و ملک
از غضب شمشیر کشیده بدر آمد و معتمد خاص ایستاده بود و رقعها
بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم
از موج فرو نه‌نشست رقعهٔ دیگر عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت
رقعهٔ سیوم موقف عرض رسانید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داده
شربت ناخوشگوار غضب را فرو خورد و بر سبیل تلطف غلام را طلبید
گفت این جرأت چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود

ملک عروس را آواز داده از کیفیت این واقعه و تحقیق آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید
عروس انکار نموده گفت غلام عذر میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر ناکار
با آن کنیزک امثال این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار
جرات نمایم و ممکن که بران حمل افتادی که بسبب رشک افشای واقع شده است
و بحمد الله که ملک برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاک مفسد توقف
جایز داشتن سیاست سلطانی را زیان دارد و غضب چون بموقع واقع شود
بمراتب از حلم بهتر خواهد بود بیت خار گر بهر سوختن باشد ٭ در گریبان نهی
نه نیک آید ٭ ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران
در واسطه این داماد امکان دارد که هنوز بقیه نیل در حقه مشاطه باشد
بحضور او مثال مبارک ارزانی دارند شاید که این شبهه بکلی زایل شود
ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر کردند و قدری از آن نیل بوی خورانیدند
خوردن همان مردن همان چون حقیقت حال منکشف گشت عروس را در بند
کرده و غلام را خط آزادی داد و امارت برخی از آن بلاد و مملکت بوی
تفویض کرده پس پادشاه جهان پناه چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته
ساخته مضرت مشاطه بدو نرسید و ببرکت بردباری از حضرت آن

پناه

سیاه کاری این گشت و چنان سری خطیر بر روی آشکارا شده بر حال دوست
و دشمن وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک
این صورت جمال نماید که پادشاهان را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و با تامل
حکمی با مضا نباید رسانید بیت حکم سلطان بسان آتش و آب * در دمی
عالمی خراب کند پس چنین حکمی روا نبود * که شه از روی اضطراب کند * ملک
گفت مرا درین حکم خطائی افتاده و کلمه در حال خشم بر زبان رانده باری بایستی
که تو در آن آنچه لایق حال ناصحان باشد بجای آری و از تو غریب نمود
که چنین بی نظیری را هلاک کردی وزیر جواب داد که ملک را از جهة یک زن
چندین فکرت بر ضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع صحبت خدمتکاران
دیگر که در سرای حرم هند باز نماند بیت گر سرو برفت نارون هست
ور لاله نماند یاسمن هست * ملک از فحوای کلام وزیر چنان معلوم شد که
ایران دخت کشته است آه از نهادش بر آمد و بگرداب اندوه افتاده
با خود میگفت بیت خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز * بهمین
کار میان بسته و برخواسته است * دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد
گل اندک زندگانی بود و حیف از آن ریاض کامرانی که با آفت هجران خزان

می برگ و نو گشت **نظم** سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ ۞ زیر خاک آن
گهر پاک دریغ است دریغ ۞ پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک
ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و بسته غم اند اول آنکه
همت بر بدکاری مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای
نیارد سیوم نااندیشه کاری کند و عاقبت آن ندامت کشد ملک گفت ای
بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد جواب داد
که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری
که با لباس تکلف در میان آب ایستاده جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو
بدست آرد و اورا در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند من در خون
او سعی نکرده ام بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان
حضرتست **بیت** مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ۞ ور از روی
خرد بودی چنین بارو ی ننمودی ۞ ملک گفت که ازین سخن درگذر
و درین باب فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره
این کار نمیدانم که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت که دست تدارک
بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد هر که نااندیشیده

درهمی

در مهمی خوض نماید بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** بزرگ گفت آورده اند که جفت کبوتری در اول تابستان
دانه چند فراهم آورده گوشه جهة ذخیره زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت
چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا اثر کرد دانها خشک شد و از آنچه
پیشتر بودند کمتر می نمود کبوتر درین وقتها از خانه غایب بود چون باز
آمد و دانها را اندک دید جفت را ملامت کرده آغاز کرد و گفت این حبه
قوت زمستان نهاده بودم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف
در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت حبه
یافته شود چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده که
حکما گفته اند **بیت** کنون که برگ و نوائیت هست جهدی کن : ذخیره بنه
از بهر بینوائی خویش : ماده گفت من این دانها نخورده ام و بهیچ وجه در وی
تصرفی نکرده ام کبوتر چون دانها کمتر دید انکار او را باور نداشته و میزدش
تا بمیری شد پس در فصل زمستان که بارانها متواتر گشت و آثار رطوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید بمقدار اصل بازگشت نر وقوف
یافت که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار نگسار

نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت از دوست صعب است
و صعبتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت **بیت** ز کار خویش تأمل
نمای گر بتعجیل * زیان کنی و زیان کسی ندارد سود * و فایده این مثل آنست
که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نشود
ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی
و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند اول
آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارثی ندارد
و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث ببرند و وبال باقی بماند
و دیگر پیرمردی که زن جوان در عقد آورد و دل در وی بندد و آن زن هر
روز مرگ وی از خدا طلبد و با دیگران سازد ملک گفت ازین عمل بر تهتک
تو دلیل توان کرد جواب داد که تهتک بر حرکات و سکنات دو کس ظاهر
گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را میان خود
و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای
فرمان شاه مسابقت جسته ام ملک فرمود که از جهت ایران دخت غم بسیار است
وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد اول آنکه

اصلی کریم و ذات شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد دوم آنکه دانا و
بردبار و مخلص باشد سیم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در غیبت و حضور
مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار
و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم شوهر
ظاهر گرداند و ایران دخت بدین صفتها آراسته بود گر ملک برای او اظهار
ملال کند محق خواهد بود بیت ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد ملک گفت ای بلار در سخن
دلبری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی چنان پندارم که از تو دوری لازم است
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد
و ثواب و عقاب عقبا را نابوده انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را
از ملاهی پاک ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر می نمائیم که در ادای
این کلمات جرات جایز می شمری گفت بزرگان در چشم سه طایفه سبک
نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخواست و شام و چاشت
با خواجه برابر نشیند و با وی هزل کند و فحش دوست دارد دوم بنده خائن
که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف در ان بگشاید تا آنکه

مال وی اند که مدتی از مال خواجه بگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح داند سیوم
بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان
مرتبه مغرور گردد ملک گفت من ترا ازموده دم و نا ازموده بهتر بودی وزیر
جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ
و برزگر را در زراعت و بزرگ را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام
حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را در ایام نکبت
و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل
الامر چند آنکه ملک مفاحشات کراهت آمیز با وزیر سیفر مود وزیر جواب
تیز تر از سنان زهراب داده باز نمیداد و ملک بطریق حلم تحمل نموده آن
آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیر دست ٭ تحمل چو زهرت نماید نخست ٭ ولی
شهد گردد چو در طبع نشست ٭ بعاقبت زبان ثنا گوی بگشاد و گفت
سایه دولت ظل الله بر مفارق اهل اسلام پاینده باد و آفتاب ابهتش
از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده بنده که باقدام جرات لبساط مباسطت
می نمودم جهت امتحان ذات ستوده صفات بود المنة لله تعالی

که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید مصراع جز در آینه
آتش نتوان یافت نظیر : و هر آینه بزرگی چنین کسی را مسلّم است بیت
بزرگی بناموس و گفتار نیست : بلندی بدعوی و پندار نیست : از آن
نامورتر کسی را مجوی : که خوانند خلقش پسندیده خوی : ملک فرمود ای
بلار تو نیک دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده ام
و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده مثنوی من نه
بیدم که بهر باد بلرزد برگش : یا نه کاهم که بکاهد تنش از سعایه یار : من در
حکم بر قتل ایران دخت بی اختیار بودم و گفته اند اسب خوش رو شیر
که گاهی سکندر بخورد وزیر گفت آن نوع حکم نادر بود و حلم امروز تدارک
آن کرد و من بگناه اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای
فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف
کرده اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف می نمائی و گر تیغ
میزنی : گردن نهاده ایم چو شیران بچنگ تو : چون ملک این سخن استماع
نمود دلائل فرح و ابتهاج بر ناصیه مبارک ظاهر گشته سجدات شکر بجای
آورده نعره شادی از ذروه سپهر برین بگذرانید و گفت رباعی مژده

ایدل که مقصود دلم باز آمد ❊ بتن خسته دلان جان دگر باز آمد ❊ پس فرمود که
عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم
میشد و من صدق اخلاص و مناصحت تو می شناختم و میدانستم که در امضای آن
توقفی خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاوضت من بر آن بود تا عزیمت ملک
بشناسم و بدانم که از آن حکم نادم است یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل
او می یافتم غایبانه بدان متهم می شناختم اما چون دیدم که خاطر بالقای
آن مایلتر است گناه خود اظهار کردم و بعذر تاخیر تقدیم نمودم ملک
فرمود که حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر تر گشت این ساعت
باستظهار تمام بباید رفت معذرت تمام با ایران دخت رسانید بلار
از نزد ملک بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال
رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن ❊ که باد صبح نسیم گره
گشا آورد ایران دخت مثال حضور امتثال نموده بخدمت شتافت
و شرط بندگی بجای آورده زبان منت داری و شکر گذاری بر گشاد ملک
گفت این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در
ادای این عزیمت تانی فرمود پس وزیر و ایران دخت را خلعتی گرانمایه

ارزانی

ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجالست یار است

بیت یکی معتبر جشنی آراسته شد گلستان عشرت به پیراسته شد روز دیگر

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بار وزیر شرط خدمت

بجای آورد باصالت خود و وکالت اهل و اولاد از براهمه داد طلبید

و حکم سلطنت بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر کردانیدند

و نکال و عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون چنان



صوابدید که بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را بر پای پیل افکنده بر خاک رهگذار

یکسان ساختند و گفت جزای خاینان و سزای غداران اینست **مثنوی**
هر آن کز ستم خنجری برکشید :: فلک هم بدان خنجرش سر برید :: بعد از
دفع دشمنان شاه حکم فرمود که ممالک را بوزیر باز گذارند و خود با ایران
درخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **بیت** شب عشرت
غنیمت دان و داد خوشدلی بستان :: که در عالم نمیداند کسی احوال
فردا را :: اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر
اخلاق و عادات ملوک و سلاطین بر خردمند پوشیده نماند که فایده
از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است
تا تجربه متقدمان و اشارت حکیما نزا نمودار کار خود سازند و از تهور
و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند چه تواضع و حلم دشمن را دوست
گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین
شوی :: اغیار تو شود بوفا یار غار تو :: با هیچ کس ز خلق
جهان دشمنی مکن :: تا بر مراد دوست رود روزگار تو ::

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن از قول اهل غدر و خیانت **بیت**

کهن فیلسوف جهان آزمای :: سخن را چنین گشت برقع گشای

چون

چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن
روایح محبت بمشام قدسیان رسد و مضمونش از مناشیر تباشیر صبح سعادت
خبر دهد تقدیم فرمود و گفت **بیت** ای عقل راز رایت روشن شده مسائل
وی وهم راز ذهنت حل گشته جمله مشکل ؛ شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری
و مضرت تهتک و سبکساری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران
و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان
امین و معتمدان صاحب یقین باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند
و شکر نعمت کاملتر گذارند برهمن در مقابله ثنای ملک هدیه دعا ترتیب فرمود
و گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه **نصر من الله و فتح قریب** چهره گشاید
و هر عطیه سعادتی که منصه **و ما النصر الا من عند الله** جلوه نماید نصیب اتم
و قسم اعم از آن بجناب سلطنت مآب مخصوص باد **قطعه** تا گسترد بدست
صبا دایه بهار ؛ گرد از جبین و لاله و رخسار ارغوان ؛ گلزار دولت تو که
دارد نسیم خلد ؛ محفوظ باد از اثر غارت خزان ؛ فوتی ترکیبی در رحمت ملک
فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را
بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار رای و دیانت و اخلاص و نصیحت

هر یک معلوم کرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و صیانت

ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدا ترسی و دیانت

وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده

العلماء هر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی

قوی گردد و هم رعیت را عمده امید داری از وی می باید ابیات خدا ترس را

بر رعیت کار که معمار ملکست پرهیزکار وزیر از خدا باید اندیشناک نه

از خوف سلطان و بیم هلاک و البته دروغ گوی و نارست نشاید که

در محل محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید

و اثر ضرر آن بعد مدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج

دارد چه مردم بی اصل و فرومایه بصفت های نیک آراسته می باشند و در حرز

مهم ایشان روی بتراجع نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود

بیت ناپاک اصل گرچه باول وفا کند آخر از آن بگردد و عزم جفا کند

و حکما گفته اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا

اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت و کمیت علت و اسباب و علامات

آن استکشاف تمام و استفسار شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات نبض و

قاروره

تا قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکنند در معالجت شروع و در
مداوات خوض ننمایند همچنین پادشاه باید که از جزئی و کلی خدمت
کاران مطلع گردد و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگاه آغاز تربیت
و تقویت کند آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب حسرت و ندامت
نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد باید تا هم اسرار مالی
و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار
محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد
و سخن او نزد سلطان در رتبه قبول یابد ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند
و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظایر این
کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی
نامدار و فرماندهی کامکار بود اکثر سلاطین روزگار حلقهٔ انقیاد او در
گوش جان کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیهٔ امتثال او بر دوش
دل گرفته قطعه سروری کز فر عدلش بست آیینها زمین ۞ قیصری
کز نور رایش داشت آیینها زمن ۞ هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی

رکاب فتح و نصرت ابدان جانب سبک کشتی عنان و این پادشاه دختری

داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخش چهره آفتاب را منور کرده بود و بوی

زلف مشکبارش مشام ایام معطر ساخته مثنوی لب لعلش نگین خاتم

جم : دهان از حلقهٔ انگشتری کم : ز رنگ عارضش روی هوا لعل : خم زلفش

در آتش کرده صد نعل : عذارش قبلهٔ آتش پرستان : دهانش آرزوی

تنگدستان : پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدار اغیار پنهان داشتی

و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت

این دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با استاد زرگر که بصنعت خود کمالی

داشته احتیاج افتاد و دران شهر زرگری بود که کورهٔ تفشان آفتاب

برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم بازار او موافق نمودی

در جوهر شناسی بمثابه که بمجرد دیدن صدف قیمت دری که در درون او

بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از غش و صفای

زر خبر دادی مثنوی روز و شب کوشش هنر کرده : در هنر کار خود

چو زر کرده : هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت : ساختی آنچنان که بتوان

ساخت : ملک آوازه او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا دکارهای

اعلای او دیده در آن وقت او را بحرم طلبیدند و در باب پیرایه با او گفت و
شنیدی نمودند هر دو زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین زبان دل
پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک را بملاقات
دائمی او پدید آمد و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب پادشاه را
شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقرب او بیفزودی
تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر سر او افکنده
بود او را در پس پرده راه داد مصراع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
و پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصالت رای موصوف
و مذکور چون دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال درگذشته
و بمبالغه اعزاز و اکرام او را بأقصی غایت گذرانیده از محض نصیحت و دولتخواهی
در محل صالح و وقت پسندیده تقریبی که از دایره مناسب خارج نبود عنان
جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخت و فرمود که شاها سلاطین
سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت نیاورده اند و ایشان را
هم در میان اقران و همسران بزرگ گردانیده و حالا که ملک این شخص را
محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او چنانچه باید و شاید نشناخته د

بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته
سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوفست و همتش بر اجرای اوامر
و نواهی بموقع و محل مصروف و از چنین مردم وفاداری و رسم حق گذاری
توقع نتوان کرد **بیت** هر که از ناکس طمع دارد وفا: از درخت بید میجوید ثمر
و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان
بوده آن سفله ولی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند
نکته علامت ارذال انست که قوت کرم دیگری با دیگری نداشته باشد
مثنوی سفله نخواهد دگری را بکام: خس نگذارد کسی را بجام: کنده نمکدان را
چو نشانی بخوان: بیشتر از نان خورد افسوس آن: و سزاوارتر بصحبت ملک
طایفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت
جاهل بدگوهر اجتناب واجب نموده چه از مرافقت این طایفه انواع خللها زاید
مثنوی کسی کز امانت ندارد نصیب: گر او بد کند نبود از وی عجیب
خیانت ز هر فعل بد بدتر است تمامی بدیها درو مضمر است ملک
گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیلست
الظاهر عنوان الباطن و بزرگان گفته اند که حسن عنوان از لطف مضمون

نامه خیر رسد **بیت** هر که عاقل بود از خوبی عنوان داند :. که در آن نامه
خبرهای نکو خواهد بود :. و حضرت نبوی صلی الله علیه و آله فرموده که رقعه
احتیاج بر کسی خوانید که صفحه عذارش بخال حسن و جمال مزین باشد
و نیکوئی از تازه روئی چشم دارید که رخسار جمالش بخال خوبی آراسته بود
اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت دلیل
لطافت معنی است **بیت** هر که اخلاق ظاهرش با خلق :. نیک بینی
گمان بد مبرش :. و زیر گفت در دبیرستان حکمت سوره حسن صورت میخوانند
و آیات کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده نمیدانند چه بسیار
کس باشد که بصورت زیبا دل خلق بر باید و چون نقد معنی او بر محک
امتحان بزنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد است که حکیمی شخص
خوب صورت بدید بمصاحبت او مایل شد پس سکه حقیقتش را بیازمود
عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست
اگر کسی در وی بودی **بیت** ره بمعنی بر که در صورت دو نی مانند بهم :
از یکی خیزد شکر و آن یک زهر بوریاست :. ملک فرمود که بلطافت صورت
بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت

چنانکه لقمان

هست رباعی از تربیت آب گوهر گردد • چون در ته نافه مشک او فر گردد
وان آهن تیره روی بی‌قیمت را • اکسیر چو تربیت کند زر گردد • وزیر جواب داد
که ای ملک آنکه جوهر اصلی ندارد تربیت فرمودن نه لایق است که هر سنگ
جوهر نگردد و اگر ناکس هزار سال تربیت یابد ازو توقع نیکوئی نتوان داشت
بیت بید را گر ببری ور نبری چو عود • بر نیاید نسیم عود از بید • دلئیم را اگر صد
نوبت تغییر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت عزیزی درین
باب نیکو فرموده است بیت هر که در اصل ناکس افتاده است • بتقالیب
دهر کس نشود • سگ کس را اگر کنی مقلوب • قلب او غیر سگ کس نشود
چون این معنی محقق شد باید که کسی با چنین اشخاص اختلاط نورزد تا بورطهٔ مذلت
گرفتار نگردد چنانچه ملکزاده از صحبت کفشگر بدل سنه که افتاد و از موانست
جوهری بسر حد وادی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت
پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر
سریر شهریاری داد مرحمت گستری داده بیت گشاده حشمت او دست
عدل بر عالم • کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر • از اسیری در وجود آمد که آثار

رشد و نجابت بجد بر ناصیهٔ او پیدا و امارت جهانگشائی در طلعت خوشش هویدا

بیت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری :: انصاف داد و گفت که این

سعد اکبرست :: و بر کتف آن پسر بمقدار کف دستی خال سیاه بود ملک

از مشاهدهٔ آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار کرد

گفتند ما در کتب اوایل دیده‌ایم که هر که چنین علامت دارد او را خطرها افتد

اما بعاقبت جهانگیر و کشورگشای گردد ملک بدان خوشدل گشته نظر تربیت

شامل حال او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود بیحفاظ و ناپاک‌زاده

ملک حق همسایگی بجای آورده او را وظیفهٔ مرتب و رسوم معین داشته بود

و همواره در ظل عاطفت ملک روزگار مرفه و آسوده حال گذرانیدی

ملکزاده چون بحد چهارده سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد

پیوسته بحجرهٔ کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر را از صورت حال

آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت اهل طبع کودکان

در غایت نازکی است و او را بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد

و بران دستور بماند صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر

باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمهٔ او در طبیعت ملکزاده سرایت نکند و همت

دون او کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر انواع خطرات
از وی متصور تواند بود مصراع کز نفس جنسیت هرچه گویی آید ملک فرمود
که او کودکیست با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز است لیکن اگر
او را از صحبت او منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او موجب آزرده دل من
شود چندان صبر کنم که بزرگتر شود و نیک از بد تمیز کند آنگه بنصیحت حال
او را بصلاح آوریم وزیر خاموش شد پادشاه کفشگر را طلبید و انواع
تلطف درباره وی ارزانی داشت و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته
فرمود که تو مار همسایه و این جگرگوشه با تو الفت گرفته است و چنان
میخواهد که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمایی کفشگر
زمین خدمت بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد چراغ
شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابلیت این منصب شریف
نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی نام اوست از خود مشاهده
نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی
سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند امید که بیامن عنایت خسروانه
شرایط ملازمت بر وجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقتران تواند یافت

٣١٥

القصه خدمت ملکزاده قبول کرده • بی دشتی او را بر داشته بکلبه خود
آوردی و بیار کاه شاه بردی و کاه کاه ملکزاده شب نیز در حجره او بودی
پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت ملکزاده
بنوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملک زیاده میشد
تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در
ربود **مصراع** بچوگان خدمت توان برد گوی • روز ها شاهزاده را
بگشت بوستان بردی تا شب بعشرت و تماشا مشغول داشتی و احیانا
شب نیز در باغها و تماشا گاها بسر بردی و قتی از اوقات ملک را سفر
ضروری پیش آمد و با جمیع خواص و خدم عزیمت حرکت مصمم کرد اینده
کفشگر را طلبید و مجدد اشاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات بعهد
در محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده
بتازگی کمر خدمت در بست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و انموزج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه
او نافه مشک ناب گشوده **مثنوی** بجو باغ چون خلد برین بود •
دران خلد برین گل حور عین بود • شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این

باغ میل کردی و درین محل که شاه سفر اختیار کرده بود شاهزاده بطریق معهود
میل باغ کرده با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی
روی بباغ نهاد گفتشگر دید که ملکزاده امروز تاج مرصع بسر دارد و جامه
مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او بر مکر و خیانت تحریص نموده
با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگانست بلکه راس
المال هزار دریا و کان حالا پدرش از دار الملک دور افتاده و مادر نیز
با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح آنست که پسر را بردارم
و بشهر دور دست برده پیرایه و لباس او را بهای شگرف بفروشم
و باقی عمر بفراغت و رفاهیت بسر برم **بیت** فرصتی یافته خیزد
غنیمت دارش ۞ دولتی رو بتو آورد ز کف مگذارش ۞ آن بیعاقبت خاکسار
از هوای نفس غدار آتش فتنه بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین جفا
ریخته قصد ملکزاده خود کرد و با غلامی کاردان که محرم او بود سر در میان
نهاد و هر یک از ملازمان و خدمتگاران شاهزاده را بنوعی داروی
بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز بیهوش کرده در صندوقی
خوابانید چون شب در آمد صندوق را در پشت جمازه که ماه تیز کرد بر سرعت او

افزون

افرین کردی و سپهر جهان پیمای سبکپائی او را تعریف نمودی بیت

قطعه بسرعت بر فلک پیشی گرفتی * به پویه با قمر خویشی گرفتی

و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر زندگانی کامران رونده بود و چون
اجل ناگهان رسنده تیر را در روندگی پی زده و برق را در جهیدن سبکی
جگر سوخته اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی
و اگر تازیانه بدو اشاره کردندی از کره خاک بر قبه افلاک جستی بیت

ز آسیب کام و سمش گاه تک * نشان بر رخ ماه پشت سمک * بجابک روی
از صبا کم نبوده * صبا مرد میدان او هم نبود *

غلامان را اسپی بادپای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد و خود دو اسپ
دیگر کوتل کرده زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز
روشن شد مسافت دور و دراز طی کردند علی الصباح اندک زمانی
آسایش نموده باز سوار شدند. چون برق در سلوک مسالک گرم روی
آغاز کرده دو روز راه از سر حد مملکت شاه گذشته بولایت دیگر
رسیدند از آنجانب غلامان و خادمان بیهوش افتاده تا نیمروز متنبه
نشدند آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام

باسرکه کهنه در دماغ هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده



و گفت شکر نشانی پدید نبود روی بشهر آورده حال با مادر پسر در میان آوردند
ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی بمشام اثر نرسید قطعه
رفتم بباغ سرو خرامان من نبود و ان نو شکفته غنچه خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر گل گریستم کان سرو پیش دیده گریان من نبود
اما چون مادر از نور دیده خود خبر نیافت فریاد بر کشید و نفیر سوزناک
بمنزل سماک رسانید بفرمود تا همه در اطراف و جوانب باغ بعدم طلب

به پیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند بعد از تفحص بسیار
قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش
فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمد و شمع دار از شعله هجران میسوخت
و از مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد می شد **بیت** دارم آب
گرمی در سر که نه نشینم زپای : تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع
شب همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسیده
آهی سرد از سینه پردرد برآورد و گفت **بیت** همچو صبحم یکنفس باقیست
بی دیدار یار : دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع : بآخر بر دانه
ارجعی الی ربک در رسیده شمع حیاتش بر تند باد **کل من علیها فان**
گشته شد **مصراع** رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پای بماند : مجاوران
حرم صورت واقعه ملکه بزودی بملک عرض کردند ملک معاودت نموده
دار الملک را مقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان
جزع و فزع بود بجای آورد و سر بر خط مصابرت نهاده شکیبائی پیش
گرفت **بیت** در چنین حالت چو با بر حذر کردم رجوع : گفت رجع
نیست جز انا الیه راجعون : اما گفش گر شاهزاده را بملک شام برده

بعد از آن که جواهر تصرف کرده بود او را به بازرگانی فروخت و ملک‌زاده
ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را
کاسد ساخت **بیت** یوسف چه اگر همسر شکش بخریدند: تو لایق
آنی که بجا بها بخرندت: هرگاه که آن سرو ناز پرورده از خانه بیرون آمدی
هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و بهر گوشه و کنار جهت جان
بازی آن سرو سهی قامت دست دعا برآوردندی **بیت** بهر رهی که
گذشتی برای دیده بد: هزار دست دعا ز آستین خلق برآمد: بازرگان
مردی ممیز ذکا فهم بود و ذکائی تمام داشت با خود گفت مصاحبت
این غلام بیش ازین ما را صرفه مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی داریم وجودش
با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون بریم آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت
دیدن آرزوی ندارد **بیت** رسید دلبر من ای نظارگی زنهار: به بند
دیده گرت جان بکار می آید: صواب آنست که این را برسم تحفه به نزدیک
پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت
این غلام مرا انعام فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بر سبیل تحفه
او را بملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر جدا شده بود چون ماه تمام

بمنزل چهارده رسید بیت چهارده ساله بتی چابک و شیرین دارم

که بجان حلقه بگوشش است مه چارده‌اش ۞ بار دیگر بدار الملک فارس

رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرکانرا تشریف قبول ارزانی

داشت بحلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود

باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته با خزانه

ملازم بودی و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته و همواره

اورا رعایت کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را حصه

فرستادی چون جوهری کمال محرمیت غلام بدید گوهر نفیسش طمع خام

در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و

باستظهار آن مهر خزینه ویران کنم و ذخیره وافر و مال فراوان از آن

بردارم پس غلام را گفت ای نازنین همه روز اصناف الطاف در حق

این کمینه مبذول فرمائی و میخواهم بخدمت پسندیده بعضی از آنها را

مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر کرا بدان نوع خاتمی

بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت

گوئیا مهر سلیمانست نقش خاتمش ۞ هر که با خود دارد آید در نگین ملک خمش

اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بستر خواب استراحت مستغنی
باشد آن خاتم از انگشت وی بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از
از جهة تو بردارم و عنقریب سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود
بشرط آنکه عمل وزارت بمن مفوض داری مصراع بخشی مرا ز خوان نوالت
نواله ؛ جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داده تا شبانگاهی بخواب
گاه ملک درآمده دست جرات دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد
ملک بیدار شد غلام را گفت این جرات چرا نمودی و تو بدین خاتم چکار داری
شاهزاده از تقریر آن عاجز آمد و نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف را
طلبیده بکشتن او اشارت داد سیاف نخست جامه از برش برکشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد ملک از مشاهده آن بیهوش شد و سیاف دست
سیاست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت
ای نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در نیران فراق انداخت پسر نیز
عذرها خواست و گفت دوستی جوهری مرا درین بی ادبی تحریص نمود شاه
جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده را نصیحت کرد که در مستقبل زمان
از صحبت ناکسان دامن درچیند تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایده

این مثل ایست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بدان و بداصلان
شاه را بنده و بنده را سر افکنده میسازد و وزیر گر از جملهٔ آنهاست که از محاطبت
او اعراض باید کرد و حال آنکه ملک در تربیت او بسر حد افراط رسانیده صلاح
آنست که تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد شاه بسخن وزیر التفات
ننمود و گفت سلاطین بی تلقین دولت در کاری شروع نمایند و بی مدد
الهام بمهمات خطیر خوض نفرمایند و یکی از ملوک عالیقدر گفته است **نحن**
الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق
فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم
لطف ما اگر بر شورستان وزد رشک بوستان ارم گردد و برق قهر ما چون
آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد **منظومه** سلاطین هر کرا از پیش
رانند ز اوج چرخ بر خاکش نشانند و ما این جوان را برداشته ایم و فرق
حرمتش بذروهٔ رفعت برافراشته امیدواری چنانست که گمان ما در و
بخطا نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم در کشید
و دیگر متعرض آن امر نگشت اما چون روزی چند برآمد وزیر گر دست
اختیار گشاده دیدپای از مرکز اعتدال بیرون نهاده باهید و هم دو عده

و وعده تصرف بمال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر شاه به بعضی از
جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه و نه در بازار
جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته ظاهر شد دختر بازرگانی بدین
گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کس نزدیک وی فرستاد دختر بازرگان
با نکار پیش آمده چندانکه مبالغه کرد فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر
شاه را فرمود شنیده ام که این بازرگان بچه دربهای شاهوار دارد که تاج جوهری
فلک دانهای جواهر زواهر انجم بر طبق زبرجد زرنگار فلک جلوه داده بصفا و
روشنائی آن لالی آبدار ندیده و تا دایه دریا دریتیم را در مهد صدف
پرورش داده و غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه ندیده و مشاهده ننموده

بیت چو زهره بخوبی درخشندگی :: گرو برده از مه بتابندگی :: و در تصرف

او یاقوتهای خوشاب که مادر خورشید تابان در رحم کان بعد خون جگر
پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم سینه اش بهزار ناز نگاه
داشته

بیت قطرهای باده را ماند که در سنگام دی :: منعقد گردد درو آن جامهای لعل فام ::

و چند پاره زمرد سبز رنگ‌ای دارد که دیده نظارگی
در تماشای آن خیره ماند و هر دم دیده را از مشاهده آن سبزه دلکشای

روشنی افزاید بیت ز و نور بصر فزود معلوم شد: کز سبزه شود
روشنی چشم فزون: و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون
گلنار پارسی در نظر مبصران آتش افروزد و فیروزه چند خوش رنگ
صافی که سپهر مینائی لطافت از لون او اکتساب نماید ملک را امر باید
فرمود تا این دختر جواهر را حاضر کرده بقیمت وقت بما فروشد و اگر
بطوع و رغبت اقرار نکند بتکلف و تشدید از و حاصل باید کرد و ملکه بازرگان
زاده را باحضار جواهر تکلیف نموده دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر
ندارم و خورده ریزه که داشت آنرا در میان آورد زرگر آنرا نه پسندید ملکه
را بتعذیب او تحریص نمود دختر شاه از جام جهالت انجام ناقصات
العقول مست و بیخود بوده دمدمه دیو مردم آن یار شده و نخوت سلطنت
و کامکاری و دغدغه نفس ستم پیشه تذکار گشته بشکنجه بازرگان بچه فرمان
داد اندک زمانی را آن بیچاره بزحم چنگال عقاب عقوبت در پنجه هلاک
افتاد متعلقان دختر بازرگان فغان و نفیر از چرخ اثیر رسانیدند وزیر
پاک ضمیر این صورت را بلوح شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین که
از روزنه حرم برآمده بود زاویه سینه اش تیره شد و بطریق تلطف و تفقد

بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده خوشنود گردانید و دختر را
از نظر التفات بیفکنده ترک تربیت زرگر گرفت و از صحبت آن لئیم
ستمکار شاهزاده نامدار از مرتبهٔ اعتبار برطرف شد و زرگر از انتقام
سلطان ترسیده بکم بخت مادر دختر صلاح دران دید که با دختر چند روزی
از شهر بیرون رفته در باغ ملک ساکن گردد تا وقتی که قهر شهریاری
تسکین یافته بشفاعت بعضی خواص بحرم آید چون دختر بچهار باغ بدر رفت
زرگر ازین حال خبر یافته بملازمت شاهزاده رفت ملکه چون زرگر را
بدید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار بیت حیف باشد
نظر بدیواری • که در آن صورت نگار کنند • باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی
برو که بر من ملاقات تو دیگر وبال است و مقالات من با تو از قبیل
محالات زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان
نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت شب در آمد و ابر تیره سراپرده
فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگانرا فرونشاند بیچاره
در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند و دوده زنگباری
بر بالای قطرات ریخته بیت شبی چون روی زنگی در سیاهی • رسیده

رنگ شب تا پشت ماهی :: بیخود وار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای
شکار دران چاهی فرو برده بودند و ببری و ماری و بوزینهٔ دران
چاه افتاده زرگر براه مردمان از جفا چاه کندی از گرد راه رسیده
بر اثر جانوران دران چاه افتاد **قطعه** ای که تو از ظلم چاهی میکنی
از برای خویش کاهی میکنی :: گرد خود چون کرم پیله برمتن :: بهر خود چه میکنی
اندازه کن :: آنجماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود با یکدیگر
نه پرداختند و روزها بر همان قرار در تک چاه بماندند تا یکروز سیاحی
از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان بگذشت و بران حال
مشاهده کرده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان
آدم است و درین محل گرفتار آمده ببادیه ممات نزدیکست از منزل
حیات مروت اقتضای آن میکند بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم
و ثواب این عمل از برای **یوم لا ینفع مال و لا بنون** ذخیره نهم پس
رشته فرو گذاشت بوزینه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دوم
مار سابقت کرد و سیوم کرت ببر بیخته در رسن زده چون این هر سه
بهامون رسیدند سیاح را دعا کرده گفتند **بیت** کار دولت باشد

آن نه سعی ما کز کردکار چون تو مطلوبی لبهر وقت طلبکاران رسید بدانکه
ترا بهر یک از ما منتی عظیم است و نعمتی بتمام ثابت و متوجه شده درین
وقت مجازات و مکافات آن میسر نمی کردد بوزینه کفت من دردامن
این کوه که لب شهر متصل است میکذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم
میمون مشرف سازی طریق حق کذاری مرعی افتد ببر کفت من حوالی
شهر بعفلان بیشه وطن کرفته ام ممکن که اگر دران موضع کذری فرمائے
بآنچه مقدور تواند بود من هم خدمت بجای آرم مار کفت من در بارهٔ شهر
مسکن اختیار نموده ام چون انجا تشریف آری و سعادت مساعدت
نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی داریم که استماع
آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشد
و یاد اش نیکی ببدی داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید کشت و از
قبح باطن و ناپاکی اخلاقشان ایمن نباید بود **بیت** بکذر از صورت و سیرت
بصفا دار از انکه آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد و اکثر اهل روزکار
بآرایش صورت مشغولند و از اصلاح معنی غافل لاجرم **مصراع** دیده را
یوسف اند و دل را کرک علی الخصوص که این مرد روزنامه صاحب بود

و خوی

و خوی و خصلت او را شناخته ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده ایم
و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده **بیت** وفا مجوی ز خوبان که
هیچ کس نشنید بهیچ دور ز گلزار دهر بوی وفا ٭ و اگر قول ما را کار
نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح بسخن ایشان
التفات نانموده رشته فرو گذاشت و بناصحت بیغرض السمع قبول
استماع ناکرده زرگر را بسر چاه آورد و زرگر سر در پای سیاح را عذرها خواست
و شمه از بیعنایتی پادشاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود
که روزی بر و بگذر شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت
الحال پای توکل در طریق عزیمت نهاده ایم و دو سه روزه در اطراف
عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا امان باشد و فرمان قدر
نفاذ نیابد دیگر باره شرف صحبت دریابیم **مصراع** گر بود عمر بار بخدمت رسیم
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کسی بجای خود باز گشته سیاح
روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت
زرگر پشیمان و از ناشنیدن مواعظ وزیر منفعل بجانب وی حز التفات نمیکرد
و چند انکه اکابر بشفاعت متمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول

نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از ولایات و بلاد تماشا
نموده سیصد زر درست بدست آورد آخر داعیهٔ حب الوطن من الایمان ظهور کرده
با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد است ولیکن
هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب سرچشمهٔ وطن در کام دل خوشگوار
تر **بیت** اگرچه نرگس را نهاز سیم و زر سازند برای نرگس همخواب نرگستان
پس از غربت روی بمسکن نهاد و شبگاهی بدامن آن کوه که موضع بود نزدیک
بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز
که هر یک خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک
نیزه دار از هول تیغ جان شکارشان سپر ترس در روی کشیدی
بیت چو چشم دلبران پر کین و خونریز :. بقصد خون مردم تیغها تیز
ببالین وی آمدند نقد و جنسی که داشت تصرف کرده دست و پایش
بخم کمند محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود همچنان بسته
بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز رمقی از حیات داری و رقمی از صفحهٔ زندگانی
میخوانی جای کلهٔ منت شکر باید کردن شب همه شب مرد سیاح بسته
افتاده بود و حکم قضا و قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پای

بیهوش

بیطاقت شده فریاد آغاز کرد **بیت** همی رسد که کند دلم فریادی لیک فریادرس نمی بینم اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینه مینالید و میگفت که درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت

بیت دل که راسوزد درین غم بر من دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست در همین محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بود بر حوالی این کریوه میگذشت آواز دردناک شنید و از صدا بوی آشنا احساس کرده در عقب آواز رفته بر سر سیاح رسید چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای یار عزیز بدینجا چون افتادی و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دهر هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد و در خزانه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی رنج آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد کس رطب بیخار ازین بستان نچید و هر گاه که کس بدین نکته دانا شد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون ابر خزان اشک ملالت باید ریخت و نه در جلوه گلهای تازه عذارش چون موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مدار است و نه شادی او را قراری

ابیات درین ره کسی که باید نیستی زود • بباید شد بهیبت و بینت خوشنود
چشاند آب و در آتش نشاند • ببخشد چیز و آنکه واستاند • دهد لب تاند و عاری
ندارد • بجز داد و ستد کاری ندارد • پس قصه دزدان و زر بردن و او را بسته
اینجا افکندن بتمامی باز راند بوزینه گفت خوشدل باش بیت در نومیدی
بسی امید است • پایان شب سیه سفید است • و من بقدر طاقت در تدارک
اینحال سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای ساحرا
بگسیخت داو را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود در رسانیده
میوه تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که امروز این آرامگاه بیرون مرو
و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش ساحر بیرون
آمده پی دزدان برداشت و بر عقب ایشان روان شد اما دزدان رخت
و زر برداشته همه شب راه رفتند و صباح را کوفته و مانده بسر چشمه
رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرد رختهای ساحر را از پشت باز گرفتند
و بخفتند چاشتگاهی را بوزینه بسر وقت ایشان رسید و ایشانرا غافل
یافته فرصت غنیمت شمرد پشتواره رخت را بشکافت و اول بدره زر را
برداشته و بگوشه برده در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز بیدار نشده

بودند

بودند بار دیگر رخوت سیاح را برده در موضعی مخفی نمود و خود بالای درختی
بهر صدد کار ایشان قرار گرفت چون زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند
و چون از زر و رختهای خود نشان ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف آغاز
نهادند یکی که بر آن دیگری بجودت ذهن فایق بود گفت ای برادران
این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و این صورت بهیچ وجه از آدمی
صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریانست
و ما که تا خانه اینجا آمده ایم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این
حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که بر قتل ما
اقدام نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده سبک پای
بیرون بریم مثنوی هست درین بادیه دیولاخ: خانه دل تنگ و غم
دل فراخ: هر که درین راه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه
پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزینه از معاودت
ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت
و شب سیاه را انگاه داشت و بامداد که دزد شب با لباس ظلمانی از شهر
حلقه نورانی گریختن گرفت سیاح مهرجبان کرد از بند ترکی خلاص یافته

روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر گشت دزد در راه افلاک :: درست زر زیر
توده خاک :: بوزینه سیاح را بدان موضع برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان
ربوده بود پیش آورد سیاح بحق خود قانع شده رغبت از باقی تصرف
نکرد بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضارا گذرش به بیشه که مسکن ببر
بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده
خواست که احتراز نماید ببر آواز داد که ایمن باش مصراع مارا حق نعمت تو
یاد است هنوز پس پیش آمد و عذرخواهی بسیار نمود و التماس کرد که یکساعت
توقف فرماید سیاح بنا بر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در
طلب تحفه که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت تا بدر قصر چارباغ
شاه رسید درآمد و دختر او را دید که بر لب حوض نشسته پیرایه قیمتی
در گردن دارد ببر بسر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه به نزدیک
سیاح آورده رسم اعتذار رعایت نمود و سیاح نیز ملاطفت
بمعذرت مقابله او کرده بشهر آمد و از حال آشنائی زرگر اندیشیده بر خاطر
گذرانید که از بهایم و حشرات حسن عهد مشاهده کردم و معرفت ایشان
چندین ثمره داد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم اصناف اعزاز

خواهد نمود و با مداد و معاونت او دستهای زر بقیمت تمام فروخته خواهد شد
و این پیرایه که گنجینه جواهر است به بهای نیک در کار خواهد رفت چه بصارت
او درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگر است سحر
گاهی بود که سیاح بشهر رسیده و در آن وقت آوازه قتل دختر در شهر افتاده
بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر نیز از جهة تفحص آن
حالت از گوشه بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را به بیند و کیفیت
الصورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید استبشار تمام نموده او را باجلال
و اکرام تمام بمنزل خود برد و بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود
و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود
باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت
تو نقصانی پدید آمده غم مخور که مرا درستی چند زر هست و پیرایه نیز دارم
مشتمل بر جواهر بسیار و تو در حق شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی
از روی شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار دران مضایقه
نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر شاه دید
تازه روئی آغاز نهاد سیاح را گفت قیمت جواهر زیاده از آنست که

محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر
ترا فارغ گردانم و تو اینجا ساعتی بنشین تا من بیایم پس با خود اندیشه کرد که
فرصت بزرگ یافتم و غنیمت شگرف بدست آوردم اگر اهمال نموده آنرا
ضایع گردانم از فواید حزم و خرد بی بهره خواهم ماند پیش ازین مزاج پادشاه
با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر رسانیده‌اند هر آینه متالم و اندیشه
ناک گشته و قاتل دختر را می طلبد و هیچ وسیله بهتر ازین نیست که سیاح را بدست
پادشاه سپارم تا بقصاص رساند و شاید که ملک از من خوشنود شود و باز
بمرتبه خود ترقی نمایم القصه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه شاه رفت
و خبر داد که کشنده دختر را با پیرایه دیده‌ام شاه کس فرستاد تا سیاح را حاضر
گردانیدند بیچاره چون هنجار کار بدید زرگر را گفت **بیت** کشتی مرا
بدوستی و کس نکشته بود : زین زارتر کسی را هرگز بدشمنی : این سزای
منست و هزار چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکارست این
سخن را برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق این
سخن شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانیند و محبوس ساخته روز دیگر
از شرایط تعزیت بپردازند بقصاص برسانند درین وقت که او را

گرد شهر بگردانیدند مار از بالای باره چشم نظاره گشاده بود چون یار خود را
بدان حال دید در پی ایستاد بعد از آنکه او را بزندان باز داشتند نزدیک وی آمد
و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم که آدمی
بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان و یاری طریقه دغل و جفاکاری بجا آرد
تو نشنیدی و من همان روز که تو روی از قول یاران برتافتی دانستم که
مآل حال تو بندامت خواهد انجامید **بیت** من همان روز ز فرهاد
طمع ببریدم ✱ که عنان دل شیدا بکف شیرین داد سیاح گفت ای
دوست مهربان حالا که از نمک ملامت که بر جگر من میریزی جز سوز دل
و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی شود مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن
موعظت **مصراع** بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان ✱ هم اکنون چاره
اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه چه تواند بود مار گفت دیروز
مادر شاه را زخمی زده ام و همه شهر در معالجه آن عاجزند این گیاه را
نگاه دار علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک
رو پس از آنکه صورت حادثه خود تقریر کرده باشی این گیاه را بدو ده تا بخورد
و شفا یابد و شاید که بدین وسیله نجاتی دست دهد سیاح عذر خواست

و مار در سوراخ خود معاودت نمود وقت سحر به بام کوشک پادشاه بر آمده
از روزنه آواز داد که علاج مارگزیده نزد سیاح بیگناه است که ملک او را
دیروز بزندان کرده در آنوقت ملک ببالین مادر نشسته بود و غم فوت
دختر بافزوده زخم مادر جمیع شده در علاج زهر مار با اطبا معالجه میکرد و چندانکه
تریاقات دافع سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه
رسید فرمود که بر بام به بینند چه کس است و این سخن از کجا میگوید چندانکه
پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند حمل بر آن افتاد که هاتف غیبی
این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند
و به تحقیق قضیه علاج مشغول شدند سیاح گفت ایملک **بیت** همیشه درگه
عدول جناب احسانت * چو کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد * علاج این
زهر نزدیک منست * و همین دم ملکه صحت کامل خواهد یافت التماس دارم
که نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک
زیبد که یکنفس گوش هوش باصغای حال مظلومان بگشاید **مثنوی** چنان
خسب کاید فغانت بگوش * اگر دادخواهی برارد خروش * درین دشتگه هر که
بیدار نیست * جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک از راستی قول سیاح

خبردار شد و بطریق لطف گفت حال خود از مبدأ تا منتهی باز گوی سیاح

از روی جرأتی که راستگو را باید باشد دلیروار قصه خود فرو خواند و برائت

ذمه او از گناه بر ضمیر منیر شاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده

بملکه خورانیدند و فی الحال او را صحت پدید آمد ملک او را خلعتی فراخور همت

پادشاهان پوشانید و زرگر را بپای دار انتظار سیاح میکشید تا زود تر کشته

گشته در رستهای زر با و بمانند و نزد شاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد

که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند آن حق ناشناس



بیهوفارا که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه
وجود را از لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد بود پاک ساختند و
بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید **ابیات** درین دار المکافات آنکه
بد کرد :: نه با جان کسان با جان خود کرد :: اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راست کار و راستگوی باش :: اینست داستان پادشاه در اختیار مقربان
و تفحص حال متعلقان اگر ملک جانب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی
و ضررش متعرض خون بیگناهان نشدی و بطریق جزا البر بچه ببر کشته نگشتی
و سلاطین را باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند **قطعه** هر مدتی نظر
بکسی میکند سپهر :: هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان :: چون کام
جاودان متصور نمی شود :: خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در بیان عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشورگشای این داستان پر فایده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت
و خزاین مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذوفنون بجان و دل
ممنون گشته گفت **قطعه** ای تشنگان بادیه شوق یافته :: از نهر طبع
روشنت آب زلال علم :: بر دشته ضمیر منیرت بدست فکر :: روزی هزاره بار

نقاب

نقاب از جمال علم ❁ تصدیع ما از زمان جناب حکمت انتساب از حد گذشت و زیادت
اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب اطناب بریده
گردد چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان
ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و خللها که از صحبت ارازل و اسافل
پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین به
تفصیل باز نماید و درین معنی سخن راند که چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل
بسته بند بلا و خسته زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت
و رفاهیت روزگار میگذراند نه آنرا عقل و کیاست دستگیر و نه
این را جهل و حماقت از پای در آورد و دیگر بگوید که حیلت در جذب منفعت
و دفع مضرت چیست و بکدام چاره ره بمنزل مرادات تواند برد برهمن جواب داد که
ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را
بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت گردد اما نتایج و ثمرات
آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی تواند بود
و با مقتضی قدر و قضا وسایط و وسایل ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی نادانان بی استعداد

شوکت وکمنت بر سریر سروری نشیند **قطعه** کنج وشاهی دهند دونا بزا بر
بهنر غنیه نیم نان ندهند؛ و هر آینه این حالت جز و البسته حکم یزدانی و فرمان
سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را خرد بتمام باشد که بدان وجه معاش
سرانجام تواند نمود یا حرفت پر فایده که از ان اسباب معیشت مهیا تواند
ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای
ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال
و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزاده این مسئله را بر دروازه
شهر مسطور نوشته است و از و یادگار مانده و این سخن را داستان رنگین
و قصه شیرین است رای را رسد که چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن
گفت آورده اند که در بعضی از ولایت روم پادشاهی بود کامکار و جهان
دار عالیمقدار **بیت** بدانش بزرگ بهمت بلند ببازو دلیر و بدل هوشمند
دو پسر داشت بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده؛
بیت یکی دلها برحمت شاد کرده؛ یکی جانها بعدل آباد کرده؛ چون شاه
دعوت ایزدی را لبیک اجابت کرد برادر مهتر خزینه پدر بدست تغلب
در آورده و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تکلف

در قید ساخته و بکمال تملّق و تخلّق صید کرده بجای پدر بر تخت نشست **بیت**

بفرخ فالی آن شاه جوان بخت ⁂ بآئین پدر شد بر سر تخت ⁂ برادر کهتر چون

دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند و قاید دولت

زمام توسن ایام را بقبضهٔ اقتدار او سپرد از بیم آنکه مبادا به نسبت حال

وی غدری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر

سفر قبول فرمود و از غم و ناله زاد و توشه بر داشته روی براه آورد **بیت**

زشهر خویش ملولم سر سفر دارم ⁂ بجز غم تو ندانم چه توشه بر دارم ⁂ شاه

زاده تنها راهی دور و دراز پیش گرفت آخر روز بمنزل رسید به تنهائی و غریبی

خود گریان و عریان غزلهای بگفت **بیت** هر دو کامی کرد چشم چشمه خون

روان ⁂ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ⁂ القصه آنشب به

تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از شق افق جمال

نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار رخشان در خشان بر

عالمیان جلوه داد **بیت** چو کیقباد گردون گردان سپهر ⁂ بیار است

روی زمین را بمهر ⁂ ملکزاده آهنگ رفتن کرد جوان تازه روی سلسله موی

باطراوت بی غایت و لطافت بی نهایت با او همراه شد شهزاده نگاه

کرد محبوبی دید کوی قبای حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه از ستاره

رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی کل برک طری دمیده

یا دایره از عنبر تر بر صفحه سیراب کشیده **قطعه** خطش چون مورچه

پیرامن کل ؛ که عنبر ریزه می چیند ز سنبل ؛ خطی زنجیر کرده ماه کشته ؛ خرد بسی

بر خطش کمراه کشته ؛ شهزاده چون آن خط دلکش ؛ و رخسار آتش وش

مشاهده کرد با خود کفت مکر بار محنت هجرانرا بقوت مرافقت این جوان

توان کشید و در سایه این کلعذار از تاب این بادیه آتش بار امان توان

یافت **مصراع** خوش است آوارکی او را که همراه چنین باشد ؛ پس آن دو

یاسمین چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندکانی در مصاحبت یکدیکر

خوش بر آمده بیابان پر المرا کلستان ارم تصور میکردند و خارستان محنترا

کلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند **رباعی** ور دوزخم زلف تو

در چنک آید ؛ از حال بهشتیان مرا ننک آید ؛ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند

صحرای بهشت بر دلم تنک آید ؛ روز دیکر با بزرکان بجه هشیار کاردان

صایب تدبیر دور اندیش تمامی حرزد که هنکام کفایت بعقل کامل رشته

شب را بر کردن روز لبستی و در وقت معامله بحیتی و چالاکی درست جز شدرا

از چار باز از فلک بدست آوردی **بیت** حریفی چابکی شیرین زبانی ❊ بدانش
کارسازی کاردانی ❊ بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث یافت
روز سیم دهقان زاده توانای زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل و در
اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی و باغبانی
تا حدی که اگر چوب خشک در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوهای
تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی که اگر پای بر سر هر خاک نهادی
بی آنکه تخم درو نشاندی بر دادی **بیت** باغ از و گشته تازه و سیراب ❊
زرع را منتظم بدو اسباب ❊ مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم
پیوستند خانه مرافقت باتمام رسید و سر خیر الرفقاء اربعة ظهور
یافت و یاران مهربان بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش
کرده منازل و مراحل می پیمودند و بدیدار هم آسوده حال و آرمیده دل می بودند
مثنوی هر که باشد همنشین دوستان ❊ هست در گلخن میان بوستان ❊ هر چه
میجوئی بصحبت قائم است ❊ نه زبانت کار می آید نه دست ❊ دل ز هر یاری غذائی
میخورد جان ز هر علمی صفائی می برد ❊ از لقای هر کسی فیضی بری ❊ در قران هر
قرین چیزی خوری ❊ چون ستاره با ستاره شد قرین ❊ لایق هر دو اثر زاید یقین

بعد از قطع مسافت بعید بشهر نسطور رسیدند و بر کناره شهر برای آسایش و آرامش
منزلی نیکو اختیار کردند هیچ که امر زاد و توشه نمانده بود و درم و دیناری
نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا مصلحت وقت آنست که هر یک هنر و کفایت
خود بنمائیم و بجد و جهد معونتی و نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین
شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر الهی باز بسته است و
بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان
خردمندتر باشد هر آینه در طلب او خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری
که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند مثنوی این جهان بر مثال
مرداریست ۞ کرکسان گرد او هزار هزار ۞ این مر او را همی زند مخلب ۞
وان مر این را همی زند منقار ۞ آخر الامر بر پرند همه ۞ وز همه باز ماند این مردار ۞
روزی که در کارخانه نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بمجرد حرص
و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد مثنوی گرچه
بسی لقمه بدست آوریم ۞ بیشتر از روزی خود کی خوریم ۞ پس ز پی آنچه نه روزی
ماست ۞ این همه تشویش کشیدن چه راست ۞ راه رضا گیر و برومند شو ۞
حرص بیکسو نه و خورسند شو ۞ جوان زیباروی گفت حسن شرط معتبر است

در ادراک

درادراک نعمت وجمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسم جمال جلوه
کند مال آنرا تابع خواهد بود و هر وقت که طایر ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی
بدو اقبالی خواهد یافت **بیت** ناچار هر صاحب روی نکو بود ⁂ هر جا که
بگذرد همه چشمی براو بود ⁂ بازرگان بچه نیز نقشی از صحیفه حال خود فرو خواند
و گفت سرمایه حسن در بازار معامله نقدی کم بقاست و اندک زمانی آن مایه و سود
چیزی بدست نمی آید منافع رای راست و فواید تدبیر درست و کارشناسی و
معامله گذاری بر همه اسباب سابقست و هر گرا پای معیشت در سنگ فاقه آید
بتلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد و هر گرا سرمایه معاش بدست نماند
در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مزدی نخواهد بود **بیت** اگر
اساس عمل بر خرد نهاده شود ⁂ در فراغت دل بر رخت گشاده شود ⁂ دهقان
زاده گفت عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی ننماید
و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هر که بدانائی از همه بیش
و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت
برافراشته شدی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی او کاشته شدی
و بسی خردمندان را بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت

کارگذاری نبوئی نه اشتند در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان نشده
گردیم وازاینجا گفته اند بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد: تو اهل فضلی
ودانشی همین گناهت بس: پس برکات کسب ومیامن مجاهدت هر دم مراد بمعرض
کامگاری ومسرت آورد قطعه کسب کن تا زری بدست آری: که زعقل تو هیچ
نگشاید: شاه با آنکه تخت دارد وتاج هم زکاسبان بود محتاج چون نوبت
سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرمائید شاهزاده فرمود بیت ما آبروی فقر وقناعت نمی بریم: با پادشه
بگوی که روزی مقرر است: من برهمان مذهبم که پیش ازین شمه از حقیقت آن
تقریر افتاد وسخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایه حسن وسرمایه عقل وکفایت
کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر نه جمال حکم قضا
از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نمی تواند
نمود وتا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی وکفایت
در بازار قبول رواج نمی تواند یافت وفایده کسب نواله ایست که از حواله تقدیر
ازلی نصیب هنرمندان افتد ونفع کسب وزراعت خوشه توشه ایست که از خرمن
ارادت لم یزلی بمزارعان مزارع حرفت رسد وبی مقتضای مشیت ربانی

هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد و هر افسونی
که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت رنگ افسانه گیرد **بیت** چه نقشها که
بر انگیختیم و سود نداشت فسون او بر ما گشته است افسانه پس محقق شد که
اگر خدای تعالی خواهد مقصود هر کس بی تعب و مشقت بدست او آید و اگر اراده
الهی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فایده ندهد پس حکم الهی را بر کردن باید گرفت
و سر تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد **مصراع** درمان ما رضا بقضا دادن است و بس
چنانچه از پیر دهقان که مهم خود بعنایت الهی تفویض نموده باشد که زمانی بر
مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه
بوده است آن **حکایت** شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی
بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست در هم داده وقتی از
اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرده بدان زر دلش
شاد بودی و هیچوجه قدری از آن در نفقات خود صرف ننمودی هر روز صره
زر پیش آوردی و شمار کردی و بدان زعفران طرب افزای لب عیش
خندان ساختی **بیت** زر آن میوه زعفران ریز شد * که چون زعفران
شادی انگیز شد * روزی بطریق معهود زر اشمرده در صره کرده بود میخواست

که در جائی مضبوط شد دوستی عزیزی بر در خانه آمد و آواز داد دهقان از بیم
آنکه در نیاید و بران عروس رخشنده که بحکم استر ذهبک اورا بحجاب
خفا باید داشت مطلع نگردد بر در رشته در سبوی آب انداخت و با یار خود جهة
مهم ضروری عزیمت دهی نمود هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب
نمای چون دهقان برفت خاتون خواست که آش بپزد سبوی از آب تهی دید
برداشت و بر در خانه آمد منتظر آنکه آشنائی در گذر آید تا بستاند قضارا روستائی
قصاب جهة خریدن گاوی بشهر آمده آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمده
زن اورا التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری آب از برای من بیاور
تا حق آشنائی گذارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی
قبول کرد و زن آن سبوی که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت
نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبوی احساس
نمود در سر تفحص بجای آورد صره زر دید بنشاط تمام در آستین تملک کشید
و گفت بیت دولت آنست که بیخون دل آید بکنار ٭ ورنه با سعی و عمل
باغ جنان این همه نیست ٭ و منت خدای را تعالی شانه که بی شایبه محنت
و غایله رنج و اذیت گنجی وافر و ثروتی تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر

گذاری

کذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از صرف خود آن محترز
نمی باید ورزید و این زر را جهة روز احتیاج ذخیره می باید نهاد پس روستائی را
بشادی زر آب و سبو فراموش شد و بزری که با خود داشت گاو جوان فربه
خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره
با خود دارم از خوف دزد ایمن نتوانم بود اگر در شهر جائی دفن کنم از مشغولی
خاطر و وسوسه دم بخوشدلی نتوانم زد و بهیچ کس اعتماد آن نیست که با امانت
بدو توان سپرد مصراع مجوی رسم امانت درین زمانه که نیست: مصلحت
آنست که این صره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از
آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره را بدان مشقت
مبتلا کردانید و چون گوساله سامری از زر پر ساخت و روی بوطن آورد
قضا را در راه پسرش پیش آمد و مهم چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصابرا
تدارک آن می بایست کرد باز نمود قصاب جهة کفایت مهمات بشهر معاودت
نموده گاو را به پسرش سپرد و درین زمان دهقان با یار خود از دیه مراجعت
میکردند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاو فربه قربان کند چون
گاوی بدان فربهی بدید متوجه خریدن شده و از آنچه قصاب زاده

توقع سود بیشتر زیاده داده بیع کرده و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین
محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آنجا بردارد و جای مضبوط دفن
کند چندانکه سبو میجست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن
صورت حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد دیده حرصش از حسرت زر
میگریست و خرد عاقبت بین بر سودای حال او میخندید **بیت** جماعتی که
نگرید بهر مال و منال * یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند * دهقان ساعتی
در ورطه تحیر بتفکر افتاد و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد عاقبت رضا و
تسلیم پیش گرفت و گفت **بیت** ما کار خویش را بخداوند کارساز * بگذاشتیم
تا کرم او چه میکند * پس بفرمود تا گاو را قربان کنند و چون کار بشقبه احشا
رسید چشمش بر صره زر بیفتاد از فرح مدهوش گشت و چون بهوش باز آمد
آنرا برداشته از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد هر زمان درستی زر
برداشتی و بوسه داده در چشم مالیده بجای باز نهادی و گفتی **مصراع** هرگز
خللی بروزگارت مرساد * پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بحسب اتفاق
امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوشی شنیده این زر
بدست آمد و بعد ازین جای صره زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او

بودن متصور نخواهد شد **بیت** جدائی از تو تصور نمی توانم کرد * بکسی که زجان گرامی چرا جدا باشد * ازآن پس مرد دهقان همواره آن صره با خود داشتی خاتون او را ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است چه ذخیره نهادن بر رزاق حق اعتماد ناکردنست و چون بحکم **فابتغوا عند الله الرزق** روزی از خزانه کرم او باید جست عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیده توکل بفیاض حق که هیچ فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بکشاید و یقین بداند که روزی در ازل مقرر شده و امر لم یزلی مقرر فرموده زیاده و نقصان در و راه نیابد **مصراع** که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمی گنجد * دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساقی دهر باید چشید **بیت** غافل منشین که عالم اسبابست اسباب نگه دار و توکل میکن زن دم در کشید و دهقان صره زر را بر کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صره زر از کمر بکشاده بکنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشید زر ها بجا فراموش کرد و روی براه آورد متعاقب آن شبانی باب دادن گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید بر فور برداشت

وبا فوز و سرور باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود

گفت این عقد تمام است و هرچه ازین بردارم نقصان بدین عدد راه

یابد شاید که دیگر بار باین عقد نرسد در ضرورتها صبر باید نمود و این مبلغ را

جهة روز بینوائی ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل درو بست

و زر در بغل کشید و خاک خموشی بر لب مالیده همان شبانی پیش گرفت

اما چون دهقان از زر یاد آمد از دیده باران حسرت باریدن گرفت و

بصد اندوه و حسرت یمین و یسار دویدن آغاز کرد مصراع بسیار

بجست و ره مقصود نبرد ؛ آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و

صورت حال با عیال بیان نمود دل زن از غصه شوهر مالا مال خون

بود چون این واقعه بشنود زبان بملامت گشوده گفت ای بی عاقبت

بر حفظ آن زر این همه مبالغه می نمودی و در نفقه امساک نموده معیشت

بر عیال تنگ گرفتی اکنون بحسرت آن غمناک می باش دهقان گفت

راست میگوئی بیت بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ؛ چو روز

وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ؛ محض غلط و غلط محض بود که در ادخار

سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت مبالغه کردم هیچ عاقل

این

این کند که صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش سینه پر رنج
نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که نه بر لوح تصویر بوده باشد
پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند **مثنوی**
آنکه گهر دارد و کان میکند : جان ز برای دگران میکند : چند با فسوس غم افزودن
خوری : سیر و سیست هست چرا خون خوری : چند کشی از پی میشی گزند : گوش به
خورسندی و باش ارجمند : دهقان بتوبه و انابه اشتغال نموده نذر کرد که
دیگر مال ذخیره ننهد و هرچه بدست آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل
توسل جست و مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی
راضی شده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد **مصراع** بنشین و تکیه بر کرم کارساز
کن : ازین جانب شبان صره زر در بغل گوسفندان بصحرا میبرد روزی بحوالی چاهی
بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف
آنکه مبادا ازرها ازو بستانند صره را در چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان
را بجانب خانه روان ساخت مقارن رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی
سخت وزیدن گرفت و عمامه او را در ربوده بدان چاه انداخت دهقان
سبک بچاه فرو شده دستار میطلبید ناگاه صره زر بدستش آمد **مصراع** یکی

گهر با جیست و یاقوت یافت شکر آلهی بجای آورده باز گشت و قصه آن مال

با عیال در میان آورده چون شمار کرد همان سیصد دینار بود دهقان

گفت اینک خدایتعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از عالم

غیب رسانید پس نذری که کرده بود وفا نمود و مال بذل کردن گرفت

و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی براه خدا صرف مینمود تا دویست دینار

خرج شد اما شبان دل از همه گوسفندان جمع کرده بسر چاه رفته یوسف روشن

روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر یا اسفی بر کشید و گفت مرا بعد ازین

از سرمایه حیات چه سود باشد و در فراق محبوب جانی از عمر و زندگانی

چه راحت رسد **بیت** نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ماند

چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان حیران

و متاسف میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه دهقان

افتاد دهقان بر حسب عادت کرمی که داشت شبان ضیافت نموده بعد از

خوردن طعام از هر نوع سخنی در میان آوردند شبان حکایتی میگفت ولیکن

آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیانا در میان سخن گفتن

بی اختیار اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی

پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم **بیت** انچه
از من گشده گر از سلیمان گم شدی : بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینه
من از آن بودی از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر اثری
از وی نیافتم دهقان از استماع این سخن آشفته برخواست و پیش زن
رفته گفت این مال که ما روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف
در و دراز کرده بیدریغ خرج کردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب
غفلت در ورطه وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بطریق
هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر نه تمامی
مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آئیم زن با او درین رای موافقت نمود
و گفت حق بمستحق باید داد یا با قناعت و توکل در باید ساخت تا حق تعالی
عوض آن باز دهد **بیت** هر که یقینش بتوکل کشید : چهره مقصود بدرود
بدید : دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد
و شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود گفت
این مقدمه دولت است و امید دارم که باقی نیز بدست آید حالا این را

نیکو می‌حفظت باید نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی درنیفتی پس چوب دستی

سطبر داشت که بدان گوسفندان چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها

را در وی تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاع نیفتد روزی بکنار رودی بزرگ

ایستاده بود چوب دستی دران رود افتاد هر چند جهد کرد بگیرد نتوانست

و گذر آب بر در شهر بود قضارا دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که

بجانب او می آید بر گرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده

بود دهقان عصا را شکستن گرفت تا بدان چوب آتش بکند ناگاه مطبخ چون

طبق فلک پر از زر آتشین شد زرها را برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود

بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست ببذل و انفاق بگشاد دو سه

روزی بر آمد شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر

و حال عصا و صد دینار باز گفت دهقان پرسید که راست بگو تا آن زرها را

از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی

باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که درو سیصد دینار

زر بود همانرا در چاه انداختم و این صد دینار که تو بمن هدیه داده بودی

در عصا نهاده بودم آب از دست من برد دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس

وستایش خداوندی را که حق در مرکز خود قرار دارد بدانکه صره من بر چشمه فراموش
کرده بودم و در چاه من نیز بیافتم و صد دینار تتمه آن بود که بتو دادم و باز
عصا بدست من افتاده و آن زر انیست که خرج می نمایم شبان متحیر و فرو
مانده گفت از بوالعجبی این حکایت معلوم شد که روزی کسی کس نمیخورد
و غرض از ایراد این مثل آنست که یاران نیز سر منزل فراغت از دست
ننهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجه قضا و
قدر است غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جاه
اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است مصراع
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست ؛ القصه آنروز بدین مقالات
بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و
رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار بنفشه زار سپهر در روی کشید بیت
چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد ؛ شکوفه‌های کواکب ز دیده پنهان شد ؛ بزرگ
بچه برخواست و گفت شما فارغ باشید تا من امروز ثمره اجتهاد خود نصیبی
بنظر آرم و فردا که ماند کی کمتر باشد هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت
بکنند دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده

پرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام
میخرند جوان فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک بربسته
بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجانب
یاران نهاد چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجه کسب
یکروزه ده درهم است حاصل الامر یاران آنروز از مائده دهقان نژاده
نواله عیشی تناول فرمودند و دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان
عالم تیره را بلمعه جمال با کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر عالم
افروز ؛ برون آورد سر از غرفه روز ؛ جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال خویش
حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان سرگشت
و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من کاری نیاید و مقصود
نیز باز نتوان گشت و بر اعجب مشکلی افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن
بیت کارم از زلف تو درهم شده مشکل اینست ؛ که گشادن نتوان
پیش کسی مشکل خویشتن ؛ درین فکرت بشهر در آمد رنجور و اندیشناک بر سر
کوچه بنشست ناگهان زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل فراوان
داشت برو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب مشاهده کرده

متاع صبر و شکیب بباد عشق برداد **مثنوی** بدان سان درد لش افتاد جوشش

که پیدا شد ز هر مویش خروشی ** بزد دست و قصب از سر بیفکند ** کمند دلکشی

در گردن افکند ** کنیزک خود را گفت در آن رخساره زیبا نگر که گل چو زدن از

خجالت طراوت آن چون سمن زرد و منفعل گشته و این قامت رعنا

تماشا کن که سرو سهی از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در

گل مانده **بیت** سرو من از چمن جان و دل آمد بیرون ** نسبتش نیست بدان

سروکه از آب و گلست ** اگر حدیث از آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر

رقم آن خط خوانم بلائیست فتنه انگیز **ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم**

مصراع که این جمال نه در حد آدمی زاد است ** ای کنیزک تدبیر اندیش که

این **ع** همای اوج سعادت بدام ما افتد ** و حیله ساز که این نگار نازنین

بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمده گفت **رباعی** ای نور

دیده سرو خرامان کیستی ** شیرین لبی و ز شکرستان کیستی ** بشور یست

از لب تو بازار کاینات ** آخر بگوی تا نمک خوان کیستی ** ای نازنین

بی بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که تو درین شهر غریب مینمائی

و غریبان شکسته دل باشند و ما موضعی نزاهت و منزلی خرم داریم اگر

تشریف فرموده کلبهٔ ما را مزین فرمائی من عمر جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد
جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذری نیست پس بمهمانی زن رفت
و تا آخر روز با او بسر برد **قطعه** هوای دل هوسرا شد عنان گیر * شکیب از سینه
بیرون جست چون تیر * عروسی دید زیبا دل در و بست * تنور گرم خالی



نان در و بست * پگاهان که متوجه همراهان شد زن صد درهم پیش وی نهاده
عذرخواهی کرد جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه
جمال صد درهم است دیگر روز که بازرگان حکمت بازار کارگاه چرخ اطلس را

در بازکشاد و دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد **بیت** فرو ریخت زرچرخ گوهر فروش ⁂ ز بازار گردون برآمد خروش
بازرگان بچه را گفتند امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد و بدر شهر آمد و کشتی دید سراسر مشحون بنفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر در خریدن آن توقف میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان بچه او را بقیمت لایق بخرید و هما نروز فروخته بصد هزار درهم سود کرده اسباب یاران مهیا گردانید و بر در شهر رقم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بر تخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر برافراخت
بیت صبح سیمین قبای زرین تاج ⁂ تاج از زر نهاد و تخت از عاج ⁂
پادشهزاده را گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت رضا و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها ترا ثمره خواهد بود امروز کار ما باید داشت شهزاده سخن ایشانرا بتلقی قبول فرموده و با همتی عالی و از شایبه تردد خالی روی بشهر نهاده از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره بکوشهٔ

ملک رفته بطرفی نشسته دم درکشید و دربان دید که همه بردمان بجزع مشغولند
و یکی درگوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید
خیال بست که جاسوسی باشد او را جفاها کرد شهزاده آتش غضب را بآب حلم فرو
نشانیده میگفت **مثنوی** سفیه ار درشتی کند از غرور : ز من غیر نرمی
نیاید ظهور : چون جنازه بیرون بردند و کوشک خالی شد شاهزاده هم آنجا
مانده و باطراف و جوانب قصر می نگریست دربان دیگر را سفاهت بیفزود
و او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده اثری و خبری بیاران
نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره این جوان بنای کار خود بتوکل نهاده
بود و چون از این صورت فایده نیافت از صحبت ما روی برتافت و ما
کاشکی او را درین تکلیف نمی کردیم و دل مبارکش آزرده نمی ساختیم ایشان
اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده به بند زندان گرفتار شده بدست
خیال جانب یاران پیغام میفرستاد **بیت** خبر من برسانید بمرغان چمن :
که هم آواز شما در قفسی افتاده است : دیگر روز اشراف و اعیان شهر و حصول
و ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند ملک را شاهزا
دارلی نبود و درین مفاوضت خوض نموده از هر باب رای میزدند دربان با ایشان

گفت

گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی گرفته ام و ممکن که او را رفیقان
نیز باشند مبادا که مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی برآید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راندند صواب در آن دیدند که او را حاضر آورده
استکشاف حالی کنند کس رفت و ملکزاده را از حبس بمجلس حاضر گردانیدند چون
نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن روی سیمای جاسوسی
ندارد از چنان شخص کریم و ذات شریف بدین نوع کاری نیاید بشرایط تعظیم
مرعی داشتند پرسیدند که موجب قدم رنجه چیست و منشا و مولد کدام شهر است

بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمدهٔ بنشین که ز برای دل ما آمدهٔ

شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و از اصل و نسب خویش
ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتمامی باز نمود اتفاقا
جمعی بزرگان که بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف
شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال اشناختند و با سایر ارکان
مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت ملک ایشان باز گفتند و مجموع
اکابر ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همیونش منبسط گشته
متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسب

پاکیزه دارد و بیشک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا باسلاف
بزرگوار خود نموده خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فرّ
یزدانی که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد
کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت
جهانداری بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند **بیت** بر حشمت سلیمان انکس
که شک نماید ؛ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ؛ پس همان زمان
بدو بیعت کردند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از یمن توکل ثمره بدان
خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثابت قدمی ورزد و صدق نیت را
با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کامروا
گردد **قطعه** کلید توکل گر آید بدست ؛ در گنج اقبال بتوان گشود ؛ بچوگان
صدق اندران عرصه گاه ؛ ز میدان توان گوی دولت ربود ؛ و دران شهر
سنتی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر برآوردندی
جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدر دروازه
رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند بدید فرمود که تا بپیوسته
آن بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال انکه ثمره دهد که قضای الهی موافق آن

حکم

حکم کند و حال کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در
ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت است پس بقصر
باز آمد و بر تخت نشست و ملک بروی قرار گرفت **قطعه** بخت چون
بر تخت دیدش تهنیت شه کرد و گفت ای که بر تخت جهانداری تو میدانی
نشست چون جهانداران کمر بربند و بازو برگشای وقت کار آمد دگر بیکار
نتوانی نشست پس یارانرا بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر مملکت
شرکت داد و بزرگر بچه را بر سر اسباب و املاک خاصه باز داشت و صاحب جمال را
خلعتی گرانمایه و مالی بی اندازه ارزانی داشته فرمود که هر چند مفارقت
دوست عزیز صعب است اما ترا درین خطه بودن صلاح نیست که تا زنان بر جمال
دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور و فساد تولد نکند پس روی
به بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت
و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت
حمایت لم یزلی توان یافت چنانچه از منطوق **تؤتی الملک من تشاء**
مفهوم میشود **مثنوی** ای مقصد همت بلندان مقصود دل نیازمندان
از قسمت بندگی و شاهی دولت تو دهی بهر که خواهی توفیق تو گر نه ره نما

این عقده بعقل کی گشاید همراهان من در کسب آن میکوشیدند و هرکس را دست آویزی حاصل بود من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعاونت و مظاهرت کس استظهار جستم بلکه بنیاد کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و گفتم بیت سر قبول بباید نهاد و گردن طوع :: که هرچه حاکم عادل کند همه داد است :: از میان حاضران مردی سخندان برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت هرکس فراخور کدام از تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته بیت ز خوان نعمت بی منتهای او همه کس :: بقدر حوصله خود نواله می یابد :: سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترده بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین شاهی :: همیون عرصه کار دل بود پیش رخ چنین ماهی :: دیگری برخواست و زبان ثنای شاه جولان جوان بخت

فلک

فلک تخت پایه است و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار

کرد **قطعه** ایا شهی که کف کامکار زر بخشت * کمند در بر گردون کامکار

انداخت * شد از نزول حوادث چو آسمان روشن * بران دیار که چتر لوا سایه بان

انداخت * همچنین هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی میراندند و از صحایف

مناقب خسروی نکته میخواندند تا آخر پیری پاک ضمیری نیکو تقریری بر پای

خواست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ایملک در باب قضا و قدر که

زبان گوهرفشان شاه بادل مجالس نکتهٔ از آن بیان فرمود این بنده را سرگذشتی

هست و اگر فرمان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک فرمود بیار تا چه داری

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بیوفائی دنیا

شناختم و از فریب این زال دستان نمای آگاه شدم دانستم که عروس

شوهرکش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد ناامید کرده

و این معشوق غدار ناسازکار بسیار عاشقان سرانداز را از پای در آورده

با خود گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار

پادشاهان کامکار نهاده است و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بباد

نیستی بر داده از سر این معامله در گذر و بر رهگذری که دم بدم عزم رحیل میباید

گر زخانه نساز **رباعی** هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت از بهر اقامت آنرز د

خانه نساخت وین کهنه رباط را عمارت چه کنی آخر چو بدیگریش باید پرداخت

از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه

بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جانگداز **مثنوی** آن طلب امروز

بهر گوشه گزین فردات باشد توشه عاقبت این فکر که کردم نفس سرکش

انتباهی یافت و بنشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم

و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در بازار دیدم که صیادی

دو هدهد سیر گرفته و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخواندند و مژده آزادی

از خدای میطلبیدند مرا برایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت

ایشانرا بخرم و آزاد کنم و بدولت آزادی از حبس عذاب ایزدی متر صد باشم صیاد

ایشانرا بدو درهم بها کرد و من در ملک خود همان دو درهم داشتم متردد حال

گشتم و نفس بخرج آن دو درهم رخصت نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود

آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشانرا دیدم

بر بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد

عذرها خواستند و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما

درزیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان
عجب آمد گفتم طرفه حالتی است که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند و از دام
در زیر خاک غافل میکردند جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره
و چشم خورد بینی تیره گردد و بهیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و این برای
آنکه نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این حکایت قول شاه را که در باب
قضا و قدر فرمود گواه عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند
قطعه گر کار تو نیکست بفرمان تو نیست ؛ ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ؛ کاین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست
پس گفت ای شاه من زیر آن دیوار را کاویدم صندوق جواهر در ضبط آورده
باز میمایم که تا ملک مثال مبارک ارزانی دارد که آنرا بخزینهٔ عامره رسانند
شاهزاده فرمود که تو تخمی کشته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو در آن
شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیده
ما را کفایه چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند بود و بکیمیای سخن مس
قلب را زر تمام عیار توان ساخت منظومه بگو ای سخن کیمیای تو چیست
عیار تر ا کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو بر ساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند

ندانم چه مرغی بدین نیکوئی * زبان یادگاری که ماند توئی * حاضران آفرین گفتند و یکبار [illegible]

دل در پیمان او بستند و زمام اختیار بر قبضهٔ اقتدار او باز دادند و در ظلال نوال او

اوقات میگذرانیدند تا آنزمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان

منافع توکل و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست

که اگر عنان اختیار در دست باید مهم او بر خلاف وجه دیگر بود حال آنکه بیت هزار

نقش برآرد زمانه و نبود * یکی چنانکه در آینه تصور ماست * و در اول این قصیده

چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه قضاست * چرا مجاری احوال

بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون این وصایای

هوشمند را باداء این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورد و

فرمود که بیمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مقصودی

که بود ببرکت صحبت آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست مصراع منت ایزد را

که باری سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن رای تحفه از من

قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک

من از دار دنیا بگوشهٔ بی توشه قناعت کرده ام و دامن دل را از لوث

تعلقات فضول آنچنان شسته ام که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات

تعلقات

تکلفات او آلوده توانم شد بیت بدین تا توان آسوده بودن * دریغ آید بهر آلوده
بودن * واگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع
چنان دارم که کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات
و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر گذرانیده بدعائی
دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام لا یرد دعوته دعای پادشاهان عادل
بعز اجابت قرینست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک
خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام
داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین
نصایح نمودی بیت آنکه او پیروی پند خردمندان کرد * آخر الامر بسر منزل مقصود رسید
آنکه شد منحرف از جاده راست روان * راه گم کرد و ز مطلوب نشانی نشنید * چون
خجسته رای این حکایت دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال
چون گل سیراب بر بساط نشاط و شگفتن گرفت و نهال حالش در چمن اقبال
سرافرازی آغاز کرد و وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار ساخته دیده دلش بحصول
مقاصد روشن گردانیده گفت بیت زهی تقریر دلجویت تماشاگاه روحانی
بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی * بادای این قصه شیرین کام جان مرا

حلاوت بی اندازه ارزانی داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید
در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکمرانی من جز برین نصیحتهای کافی
نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظهای شافی نخواهم شناخت
و این سخنان در دل من عجب تأثیری کرده و آن جز نتیجهٔ اخلاص و راستی تو نیست
چه سخن هر چند فی نفس الامر نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل نتیجهٔ صفا نبخشد
و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند **مثنوی**
دهن آلوده اگر خود همه حکمت گوید بسخن گفتن زبانش بدان بد نشود و آنکه پاکیزه
دلست اربه نشنید خواهد گوشش همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند وزیر شاه را
دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی میگذرد عین صدق و محض
ثواب است چه سخن ارباب تزویر فروغی دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش
در دم میرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تابش صبح هر دم در روشنی
بیفزاید و چون شعلهٔ خورشید ساعت بساعت نورانی گردد **بیت** سخن کز
نفس بد زاید بر آرد روح انسانش وگر از دل برون آید ز جان سازند
ماوایش بار دیگر همیونفال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ چرخ
رفیع بر افراخت چون وزیر آثار صفات پسندیدهٔ شاهی مشاهده نموده بنای

ثنا و دعا را بدین نوع تمهید داد   تو السه بخوبی اخلاق خویش سبق
بردی از پادشاهان پیش زهی دین و دانش زهی عدل و داد زهی
ملک و ملت که پاینده باد مجلس برین سخن تمام شد و همیو نفال نیز بدستور
دابشلیم لطایف این حکایات بر اوراق اعمال خود مثبت نموده در تشیید مبانی
نیکوکاری داد رعیت پروری و مرحمت گستری بداد و بر صحایف روزگار
نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذاشت   دو چیز حاصل عمر است خیرد
نام نکو چو زین دو درگذری   مباش در پی آزار و کام
خلق برار گزین دو کار بیابی سعادت دو جهان این بود کلمه چند که
بمقتضای زمان زبان قلم با نشای آن مسامحت نموده بر وجهی که قریحه
خامه اقتضا کردی و زمانه ناپایدار را مجال و فرصت بودی رقم زد کلک
بیان شد امیدواری از مکارم اوصاف افاضل انام و محاسن اطوار امیر
عالیمقام چنانست که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این
کمینه پوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی   با آنکه سراسر
همه عیب افتاده است بعین الرضا ملحوظ سازند   دُر که درین سینه
نهان داشتم یکیک از دل بزبان داشتم گر بد و گر نیک فکندم

به پیش پوشش بدین به نکوئی خویش

چو نکه بدین پایه رسانیدم کلام به که کنم

ختم سخن والسلام قد فرغ من هذا الکتاب

فی الثامن عشر شهر ربیع الثانی من شهور ۱۲۳

العبد المذنب صادق بن المرحوم

محمد جعفر الاصفهانی النجم الثانی

غفر الله له ولوالدیه

بمحمد و آله

